اطلاعات هفتگی
شماره ۳۵۴۲
چهارشنبه ۶ دی ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان



با حاتمی کیا از زندگی در پامنار تا فیلمسازی در کنار راین

انسان درون یخ زنده می ماند

رؤیایی ترین جاده های ایران

مرموزترین مخترع قرن بیستم

گفت و گویی متفاوت با کریم باقری

ناشنیده های هولوکاست چینی

● بهترین هدیه کریسمس مارکار آقاجانیان



بسم الله الرحمن الرحیم

دوست خدا در آشکار و دشمن خدا در پنهان مباش

● امام جواد(ع)

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱٥٤۹۹٥۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤ - ۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲٥۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲٥۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳٥٤۲ - چهارشنبه ٦ دی ۱۳۹۱
۱۲ صفر ۱٤۳٤ ۲٦ دسامبر ۲۰۱۲

عکس روی جلد: نازنین سلامیان

یاد و یادواره



سال نو میلادی بر هموطنان مسیحی مبارک باد

۱۱ دی ماه مصادف است بـا اول ژانویه ۲۰۱۱ و آغاز سـال جدید میلادی در کشـورهای اروپایی و جمعیت های مسیحی نشین، از چهارم دی ماه (سالروز میلاد حضرت مسـیح(ع)) تا ۱۱ دی ماه (آغاز سـال نو میلادی) به هفته کریسـمس مشهور است. به این مناسـبت فرارسـیدن سـال نو میلادی را به تمامی هموطنان ارجمند مسـیحی کشورمان تهنیت گفته و برایشـان در سال جدید صحت و سلامت و سعادت و سربلندی و عزت آرزومندیم.

تولد لوئی پاستور



در ۲۷ دسامبر سـال ۱۸۲۲ میلادی لوئی پاسـتور شـیمیدان، پزشـک و میکروب شناس فرانسوی در دهکده‌ای کوهستانی در فرانسه متولد شد. او اگر چه در دوران تحصیلی پیشرفت زیادی نداشت، عاقبت از دانشگاه **سوربن فرانسه** دکتری خود را گرفت و در مقام استاد شیمی به تدریس و تحقیق مشغول شد. تحقیقات پاستور درباره ساختمان شیمیایی مواد آلی از مراجع مهم گسترش علم شیمی آلی است و در همین تحقیقات او دریافت که عمل تخمیر ناشی از وجود موجودات ریز زنده است و سرانجام مطالعات و تحقیقات مستمر پاستور منتهی به کشف روش پاستوریزاسیون یا میکروب زدایی شد. پاستور پس از کشف میکروب در سال ۱۸۸٥ میلادی نخستین واکسیناسیون را علیه بیماری هاری با موفقیت انجام داد.

پیام تاریخی امام (ره) به گورباچف

در ۱۱ دی ماه سـال ۱۳٦۷ هجری شمسـی حضرت امام خمینی بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران پیام مهم و تاریخی خود را خطاب به گورباچف صدر هیأت رییسه شوروی سابق صادر فرمودند. حضرت امام در بخشی از پیام خویش چنین فرمودند: «برای همه روشـن اسـت که از این پس کمونیسـم را باید در موزه‌های تاریخ سیاسی جهان جستجو کرد چرا که مارکسیسم جوابگوی هیچ نیازی از نیازهای واقعی انسان نیست. شایان ذکر است که پیام امام از طریق هیأتی به ریاست آیت‌الله جوادی آملی در روز ۱۳ دی ماه به گورباچف ابلاغ شد.

شهادت آیت‌الله حاج شیخ حسین غفاری



در ۷ دی ماه سـال ۱۳٥۳ هجری شمسـی آیت‌الله حاج شیخ حسین غفاری آذرشهری در زندان رژیم خودکامه پهلوی به دسـت شـکنجه گران ساواک به شهادت رسید. آیت‌الله غفاری تحصیلاتش را در زادگاهش آذرشـهر و سـپس قم به پایان رساند. او بعد از کودتای ۲۸ مرداد مجله‌ای هفتگی بنام «الدّینُ والحَیات» منتشر کرد. این مجله بعد از مدتی توقیف شد و آیت‌الله غفاری تحریر کتابهایش را شروع کرد و از سال ۱۳٤۱ شمسی با ایراد سخنرانی‌های سیاسی به افشای مفاسد رژیم پهلوی پرداخت. عاقبت پس از مجالس متعدد سخنرانی و مبارزه علیه رژیم، سرانجام در تیرماه ٤۲ در تهران دستگیر شد و پس از شکنجه‌های بسیار به دست عمال سرسپرده به شهادت رسید.

نمایش یک فیلم سینمایی برای نخستین بار در تاریخ سینما

در ۲۸ دسـامبر سال ۱۸۹٥ میلادی نخستین بار در تاریخ سینما یک فیلم سینمایی به نمایش عمومی درآمد. ایـن فیلـم را برادران تومیر مخترعان معروف فرانسـوی و بنیانگذاران صنعت فیلم و سـینما تهیه کرده بودند و محل نمایش آن نیز زیرزمینی در شهر پاریس بود. در سالهای بعد دستگاههای جدید دیگری در آمریکا و دیگر کشـورها سـاخته شد و به تدریج سینماهای متعددی در شهرهای مختلف دایر شد و فنّ تصویربرداری متحرک بر روی نوارهای سلولوئیدی به هنر هفتم یا سینما مبدّل شد.

توضیح درباره گزارش دیدار خلبانان

طبق اعلام هفته گذشته، قرار بود که گزارش دیدار خلبانان پیشکسوت نیروی هوایی از موسسه اطلاعات، در این هفته به چاپ برسـد. اما بهتر دیدیم با توجه به اینکه احتمالاً این گزارش در دو شـماره منتشـر می شود و هفته‌های آینده به خاطر نزدیکی به سـالروز فرار شـاه و سـپس ورود امام و آغاز دهه مبارک فجر، مناسـبت بیشتری خواهد داشت، انتشار آن با یک هفته تأخیر از شماره آینده آغاز شود.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکاران گرامیمان آقای احمد برزگر و خانم سمیه میرزایی در غم از دست دادن عزیزان خود سوگوارند. ضمن عرض تسلیت به این عزیزان، برای روح تازه درگذشتگان غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر جزیل از درگاه خداوند منان خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

در باب سخنان رئیس جمهور

اخیراً دکتر احمدی‌نژاد رییس‌جمهور، در یک گفتگوی زنده تلویزیونی به مناسبت دومین سالگرد اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها شرکت کرد و توضیحاتی را ارائه داد که محل بحث و بررسی و نقد و تحلیل فراوان قرار گرفت که در این باره چند نکته گفتنی است. ابتدا باید ببینیم صحبت‌های رییس‌جمهور محترم حاوی چه سرفصل‌های مهمی بوده است؟ که می‌توان آن را چنین فهرست کرد.

۱ـ یکی از علل مهم عدم موفقیت کامل طرح هدفمندی آن بود که ما در کشور مدیریت واحد اقتصادی نداریم.

۲ـ قانون هدفمندی ۱۱ بار اصلاح شد و بنده با تمام این تغییرات مخالف بودم.

۳ـ دولت بر اجرای یکباره هدفمندی یارانه‌ها اصرار داشت و ما با اجرای کامل آن می‌توانستیم با کسب ۳۰۰هزار میلیارد تومان درآمد در سال یارانه نقدی را تا حدود پنج برابر افزایش دهیم.

۴ـ قیمت دلار از نظر من همان ۱۲۲۶ تومان است و به اعتقاد من هیچ ارتباطی بین اجرای قانون و افزایش قیمت ارز وجود ندارد و بالا رفتن قیمت آن صرفاً کار دلال‌ها و عناصر وابسته و بخشی هم نتیجه تحریم‌هاست.

۵ـ همزمان با اجرای قانون هدفمندی به تولید کمک کرده‌ایم و یارانه‌های این بخش را پرداختیم.

۶ـ اینکه می‌گویند اجرای قانون نقدینگی را بالا برده درست نیست، چرا که رشد نقدینگی در سال ۹۰، بیست درصد بوده و در سال ۸۹، بیست و پنج درصد، یعنی ۵ درصد نقدینگی کمتر شده...

درباره هر کدام از این موارد می‌توان بحث‌های کارشناسی صورت داد، از جمله اینکه اجرای یکباره قانون هدفمندی با ساز و کار اجرایی این دولت قطعاً می‌توانست اثرات مخربی بر جای بگذارد. در آن صورت هرگز امکان نداشت که بتوان قیمت ارز را ثابت نگه داشت. استدلال مسأله هم کاملاً روشن است. فرض کنیم قیمت ارز همان ۱۲۰۰ تومان می‌ماند و ما قرار بود قیمت فراورده‌های نفتی را به ۹۰درصد قیمت فوب خلیج‌فارس برسانیم، حتی اگر به جای اجرای مرحله‌ای قانون در همان مرحله اول همه قیمت‌ها را آزاد می‌کردیم، دولت چگونه می‌توانست ۳۰۰ هزار میلیارد تومان درآمد داشته باشد؟ حساب و کتاب آن هم بسیار ساده است، با دلار ۱۲۰۰ تومانی، ۹۰درصد قیمت گازوییل و بنزین آزاد بیشتر از ۱۰۰۰ تومان نمی‌شد، حتی اگر تمام بنزین و گازوییل مصرفی کشور را (۱۵۰ میلیون لیتر در روز) با قیمت هزار تومان هم حساب بکنیم، می‌شود ۱۵۰ میلیارد تومان در روز. ضرب این رقم در ۳۶۵ روز سال به همراه واقعی کردن نرخ سایر حامل‌های انرژی چگونه می‌توانست ما را به رقم ۳۰۰هزار میلیارد تومان برساند؟ اگر قرار بود نرخ ارز همچنان ۱۲۰۰تومان بماند دولت باید بگوید که نرخ حامل‌های انرژی باید به چند برابر نرخ فعلی می‌رسید تا دولت بتواند ۳۰۰هزار میلیارد تومان درآمد کسب کند که طبق قانون نصف آن را بین مردم توزیع کند(۱۵۰هزار میلیارد تومان) و بتواند حدود ۴ برابر یارانه بیشتر به مردم بپردازد.؟ کاملاً پیداست که به هیچ شکل نمی‌توان حساب و کتاب آن را منطقی کرد.

قدر مسلم درخواست اختیارات فراقانونی برای قوه

نامه های بدون واسطه

یاد خدا

شیطان که دشمن قسم‌خورده انسان است همیشه دامهای خود را برای انسان پهن می‌کند. شیطان از هر طریق سعی می‌کند انسان را فریب بدهد و همیشه در حال پرتاب تیرهای سهمگین به طرف انسان است. وقتی که انسان با گناه و نافرمانی از خداوند زمینه را برای ورود شیطان مساعد کند شیطان با وسوسه‌اش وارد می‌شود و جای می‌گیرد و هرگاه انسان با یاد خدا و توجه به خدا در به روی شیطان ببندد دیگر شیطان نمی‌تواند او را وسوسه کند. در درون هر انسانی و در وجدان بیدار هر کسی، بین خوبی و بدی جنگ است و شیطان همان وسوسه‌گری است که به بدیها امر می‌کند، در این جاست که هر کس در مبارزه با شیطان پیروز شود و از شرّ وسوسه‌های او رهایی یابد، به مقام والای انسانی می‌رسد.

ارسالی: آرمان عابد-رشت

طنز: بخوان ـ نخوان

نشریه، کتاب، داستان می‌خوانم
شعر و غزل و طنز و رمان می‌خوانم
البته کمی بلوف زدم در واقع
میلم که کشید هر زمان، می‌خوانم
این حس کتابخوانی‌ام یک جوری‌ست
انگار که مثل کارت‌خوان می‌خوانم
در خواندن هرچه مثل عابربانکم
وقتی رقمی نیست کلان می‌خوانم

قنبر یوسفی ـ آمل

آیا این انصاف است؟!

بعد از سالهای سال و روزهایی که سرشار از هجران و فراق بود نام این حقیر در زمره زوار و زائرین حضرت سیدالشهداء (ع) نوشته و مکتوب شد. از روز ثبت‌نام تا روز حرکت یک ماه و نیم فاصله بود. طی همین فاصله کافی بود که با بالا رفتن تورم و اوضاع نابسامان اقتصادی مبلغ پانصد و هفتاد هزار تومان هزینه رفت و برگشت به کربلا به طور عجیبی به بالاترین رقم یعنی یک میلیون و یکصد و چهل هزار تومان و آخرین رقمش مبلغ یک میلیون و سیصد و بیست هزار تومان برسد که همین امر باعث شد این حقیر که هیچ، خیلی از آنهایی که دلشان برای زیارت کربلای حسین (ع) پرپر می‌زند نه این که ناخودآگاه بلکه بالاجبار منصرف شوند. ما عادت کرده‌ایم که هر کاری که تعویق بیفتد و عقب و جلو شود را به فال نیک گرفته و به گردن قسمت و تقدیر و شانس بیندازیم. اما آیا این نیز بسته به قسمت بوده؟ آیا باید برای دلخوشی‌هامان به خود بگوئیم آقا ما را نطلبیده و لیاقت زیارتش را نداشته‌ایم؟ آیا انصاف است؟ پدرم خدا رحمتش کند. از قول پدرش می‌گفت: یه زمانی بود که اصلاً برای زیارت عتبات عالیات و حتی مکه مکرمه رفتن نیز احتیاجی به گذرنامه (پاسپورت) نبود! ماه‌ها طول می‌کشید تا این سفرها انجام و پایان گیرد و به راستی حج و زیارت رفتن هم حج و زیارت قدیم، خیلی‌ها هستند که با اراده یک لحظه و یک آن، بلیت هواپیمای آنها به هر گوشه از نقطه جهان فراهم و مهیا می‌شود. اما خیلی‌ها امروزه در جای جای ایران عزیز حتی به نان شب محتاج و نیازمندند.

خیلی دلم می‌سوزد. دلم گرفته برای این همه نافرجامی و نامرادی‌ها، من و خیلی از نسل سوخته‌ها که گرد و خاک جبهه را خوردیم و بی‌ادعا بعد از جنگ به گوشه‌ای خزیدیم و در پی کسب و امرار معاش، تلاش کردیم که هیچ. شرمنده‌از روی شهدائیم که بعضاً و متأسفانه آنان را در کوچه پس کوچه‌های زندگی به دست فراموشی سپرده‌ایم. شاید نباید بگوییم اما کاش هنوز زمان جنگ بود، کاش جنگ تمام نشده بود و هنوز ادامه داشت. چون در آن زمان همه همدیگر را دوست داشتند و برای همدیگر جان می‌دادند و برای همدیگر می‌مردند. اما امروز چه؟ خدا عاقبت همه ما را ختم به خیر کند. انشاءالله

اللهم عجل لولیک الفرج

غلامعلی قاضی شهرضا

قدردانی از یک شریک سازنده

اینجانب به عنوان یک پیرمرد ۸۶ساله، بازنشسته وزارت نفت، از خوانندگان قدیمی مجله شما به حساب می‌آیم و لذا با توجه به اینکه سالهاست خواننده قدیمی شما هستم انتظار دارم که تشکر مرا از یک شریک سازنده که خانه‌مان را با مصالح خوب و در وقت معین ساخته و تحویل داده و برخلاف برخی «بساز و بفروش‌ها» از چیزی کم نگذاشته (مهندس فرقانی) به چاپ برسانید تا به مصداق (من لم یشکر المخلوق، لم یشکر الخالق) از ایشان تشکر کنم تا ان شاءالله همه بساز و بفروش‌ها خانه‌ها را طوری بسازند که مردم از آنان راضی باشند و دعای خیر پشت سرشان باشد.

هادی سیاح ـ تهران

مجریه نمی‌تواند کشـور را به نتیجه مطلوب برسـاند و اگـر دولـت محترم بـرای اجرای قانون سـاز و کار منطقی و عملـی در پیش می‌گرفت بعیـد می‌دانم که مجلس و نمایند گان محتـرم در راه اجرای آن موانع و دسـت‌اندازهایی ایجاد می‌ کردند. وقتی در عمل دیده شد که شکل اجرای قانون نمی‌تواند کشور را به اهداف مورد نظر برسـاند خود را ملزم به دخالت و جلوگیری از ادامه آسیب‌رسـانی بـه اقتصاد کشـور دیده‌اند و بی‌انصافی اسـت که بگوییم مجلـس یا نهادهای دیگر نگذاشتند که دولت در اجرای قانون موفق شود.

به هر حال یکی از اشکالات مهم اجرای قانون این بود که دولت همزمان بـا افزایش قیمت حامل‌های انرژی با فشـار دلارهای نفتی قیمت ارز را ثابت نگه داشـت و در عین حال چـون مکانیزمی برای کنترل واردات و جلوگیـری از قاچـاق و حمایـت کافی از تولید داخلی وجود نداشـت (یا به اندازه کافی وجود نداشـت) در طول همین دو سـال، بالا رفتن قیمت نهاده‌هـای تولید بـرای تولید کننده‌هـای داخلی و افزایش مزیت نسـبی کالاهای وارداتی چنان نفسی از تولید کننده‌های داخلی گرفت که بسـیاری از آنها مجبور به تعطیل یا تعدیل نیرو شـدند چون با ثابت بودن قیمت ارز و با اجرای قانون هدفمندی و افزایش قیمت برق و گاز و... و تورم داخلی کاملاً مشخص بود که کالاهای وارداتی موقعیتـی به مراتب بهتر پیدا کرده بودنـد. ضمن آن که کسـری بودجه و عدم تأمین درآمد پیش‌بینی شـده از محل اجرای قانون هم مشـکلات دیگری را به وجود آورد، پس کاملاً مشخص است که اجرای قانون بدون واقعی کردن نـرخ ارز بزودی به شکسـت می‌انجامید، همچنان که انجامیـد. چه تحریم پیـش می‌آمد و چه پیش نمی‌آمد. ضمن آنکه افزایش نقدینگی در سال‌های اخیر نیز شـرایط اقتصادی را با وجود رکود تورمی پیچیده‌تر هم کرد.

پس اینکه انتظار داشته باشیم دولت باید اختیار تام در تصمیم‌سـازی‌های اقتصادی داشـته باشد، چندان از منطق روشنی برخوردار نیست. در این باره البته سـخنان فراوانی می‌توان بیان کرد که در پرسه ایـن مجال اندک نیسـت تنها این امیـد را می‌توان داشـت که همه دولتمردان و اصحاب قدرت اراده تصمیم‌گیری و تصمیم‌سازان کشور بادرک شرایط اقتصادی موجود و نیز مشـکلات متعدد اقتصادی و معیشـتی ملت طراحی اقتصاد مملکت را در سال آینده به گونه‌ای انجـام دهند که از تحریم فرصتی برای دسـتیابی به استقلال و پیشرفت و رفاه جامعه فراهم کنند و مردم را از مشکلات متعدد اقتصادی و اجتماعی برهانند. ■

حسن خلق

اخیراً کنفرانس بین‌المللی سلامت الکترونیک برای اولیـن بار در کشـور برگزار شـد. از نـکات قابل توجه در این سـمینار حسن خلق دکتر صدر، رییس سازمان نظام پزشکی بود که برخورد نامبرده با پزشکان همکار، مدعویـن و نیز خبرنـگاران همکار با توضیحات کافی و قانع کننده جای تقدیر و تشـکر دارد، امید است که همه مسوولان در روابط اجتماعی حسن خلق را پیشه کنند.

شهرام حیدری ـ اهواز

یاریم کنید

اینجانب سـاکن آبدانان ـ شهرک فرهنگیان شغل کارگر متولد ۱۳۴۱ می‌باشم که از ناحیه‌ی گردن و کمر دچار مشـکلات شدید می‌باشم و این مشکلات بدنی تا حدی اسـت که از چند سـال پیش دیگر قادر به انجام هیـچ کاری نبوده و فعلاً به توصیه‌ی پزشـکان در خانه استراحت می‌کنم و تحت درمان هستم. ۳ فرزند دارم که فرزند دومم که ۱۹ سـاله است از ناحیه‌ی قلب ناراحت بوده و تا به حال سه بار در بیمارستان شهید رجایی و شهید مدرس تهران تحت عمل جراحی باز قرار گرفته و فرزند آخرم دختربچه‌ای ۱۱ سـاله است که دارای مشکلات عدیده‌ی مادرزادی از جمله لب‌شـکری و شکاف کام ـ در رفتگی لگن ـ گرفتگی عروق قلب ـ نارسـایی کلیه و مشـکل بینایی می‌باشـد و در بیمارستان‌های بهرامی ـ شـفاء یحیاییان ـ شـهید مدرس و فاطمه‌الزهرا تهران دارای پرونده می‌باشـد و تا بـه حال چندین بار از ناحیه لـب و کام و لگن مورد عمـل جراحی قرار گرفته و برای بقیه‌ی مشکلات پزشـکی در این بیمارستان‌ها تشکیل پرونده داده و در نوبت جراحی قرار گرفته اسـت و الان با توجه به مشـکلات ذکر شـده و مشـکل بیکاری نیاز مبرم به مساعدت دارم که خواهشمند است جهت رفع مشکلاتم، بنده را یاری بفرمائید.

تصاویر ارسالی خوانندگان



قله سبلان از شرق به غرب... عکس: حسین حبیب‌زاده



یاد شادروان دکتر بهمن بهروزی به خیر...

نـامـه‌بـه‌سـردبـیـر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسـخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** مریم پارسا ـ کوهبنان**

از لطـف و همکاری شـما متشـکرم. مطالب ارسالی در نوبت چاپ قرار خواهند گرفت.

*** غلامعلی قاضی ـ شهرضا**

نامه‌های شـما به دستم رسید. مقالات ارسالی را در نوبـت چاپ قرار دادم. از مقالات قبلی شـما نیز یکی از آنها را در همین شماره چاپ کرده‌ایم. از همکاری خوبتان با مجله متشکرم. موفق باشید.

*** نورعلی آل‌مردان ـ دزفول**

مقالات و همین طور احادیث ارسالی به دستم رسید.

تـا به حال نیز نمونه‌هایـی از آنها را در همین صفحـه چاپ کرده‌ایم. پیشـنهاد می‌کنم مطالب آینده خود را با اسـتفاده از متون اخلاقی و مذهبی بهتر از گذشـته انتخـاب کنید تا از تنوع محتوایی بیشتری برخوردار باشد. سرافراز باشید.

*** عباس عابد ـ اندیشه**

داسـتان‌های کوتاهی را که ارسال کرده بودید به بخش قلمرو داستان سپرده‌ام تا در نوبت چاپ قرار گیرد. برای شما خواننده خوب و ادب‌دوست توفیق بیشتر آرزو می‌کنم.

*** محمود زارع بیدکی ـ یزد**

مطالبی درباره مسـایل بهداشتی و پزشکی از جمله راه‌های طبیعی دفع سـموم از بدن به دستم رسـید که آن را به بخش تحریریه تحویل دادم تا مورد بررسی و استفاده قرار گیرد.

شاد و سرفراز باشید

*** ذکریا آقابابایی ـ گرگان**

از توجهی که نسبت به مسایل زیست محیطی دارید، خوشحالم. خداوند ان‌شاءالله به شما توفیق دهد تا همچنان به حمایت از محیط زیست بی‌پناه کشـورمان که از هر سو مورد هجمه قرار می‌گیرد ادامه دهید. اگر هر کدام از ما و بیش از ما مسؤولان بدانند که این آب و خاک و چمن و سبزه و درخت و گیـاه و... تنهـا ارث پـدری ما نیسـتند که با آن هر چه می‌خواهیم بکنیم و وظیفه همه ماسـت که در حفـظ آن بکوشـیم و برای آیندگان هم چیزی باقـی بگذاریـم، این طـور با آن عمـل نمی‌کنیم. در این بـاره باز هم در مجله سـخن خواهیم گفت. موفق باشید.

*** احمد جلوداری ـ تهران**

نمابر شما به دستم رسید. ان‌شاءالله خلاصه‌ای از آن را کـه عـرض ادبی اسـت به پیشـگاه آقا اباعبدالله حسـین(ع) در شـماره آینده به دست چاپ خواهیم سپرد. سرافراز باشید.

مالی بهتر از عقل و عبادتی بهتر از تفکر نیست

● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: شخصیت‌های برجسته باید الگو شوند
* فعالیت پلیس مذهبی به شیوه القاعده در سوریه
* ۲۰ بمب ساعتی در نقطه صفر مرزی ایران و پاکستان کشف شد
* رئیس جمهور در یک برنامه زنده تلویزیونی به مناسبت سالگرد هدفمندی یارانه‌ها وعده کاهش قیمت ارز در سال آینده را اعلام کرد
* اعتراف دوباره آمانو: ما نگفتیم ایران سلاح هسته‌ای دارد
* پول‌ها به بخش ساختمان برمی‌گردد؟ زنگ هشدار ساخت و ساز
* دبیر شورای عالی فضای مجازی: اینترنت ملی اشتباه است
* با موافقت هیأت رییسه مجلس، پاسخ مکتوب هاشمی در صحن علنی قرائت می‌شود
* با معرفی جان کری به عنوان وزیر امور خارجه، تیم تازه دیپلماسی/آمریکا شکل گرفت
* به بهانه مبارزه با قاچاقچیان سوخت، شاید بنزین گران شود
* رئیس مجلس: عمل قوای سه‌گانه در انجام وظایف نباید سیاسی شود
* ۵ روز پس از حادثه معدن بال شمال: آیین‌نامه ایمنی کار در معدن در انتظار ابلاغ دولت
* احمدی‌نژاد در گفت‌وگوی زنده تلویزیونی: یارانه نقدی را می‌توان تا ۵ برابر افزایش داد
* سعید مرتضوی از افزایش حقوق بازنشستگان در سال آینده تا ۱۸ درصد خبر داد
* روسیه و اتحادیه اروپا برای حل سیاسی بحران سوریه توافق کردند
* وزیر علوم: رشد علمی ایران ۱۳ برابر دنیاست
* رئیس مجلس: رهبر معظم انقلاب بر شرایط کشور نظارت دارند
* عفو بین‌الملل از حضور ۸۰ کودک بحرینی در زندان آل‌خلیفه خبر داد
* شکایت از ۱۸ مدیر بانک، با ۴۲ میلیارد دلار چه کردند؟
* تظاهرات شهرهای مختلف عربستان را فراگرفت
* جامعه جهانی شهرک‌سازی رژیم صهیونیستی را محکوم کرد
* حمله شدیداللحن اردوغان به نخست‌وزیر عراق
* رئیس اداره امنیت ملی هسته‌ای آمریکا استعفا کرد
* طالبان برای پیشبرد مذاکرات صلح در پاریس شرط تعیین کرد
* نرخ مالیات در سال آینده افزایش نخواهد یافت
* ارتش ایران به تجهیزات نوین دفاعی دست یافت

از جهان سیاست

رضا کیان

تنش در بحرین
جرقه آتش در خلیج‌فارس

از آغاز اعتراضات در خاورمیانه در سال ۲۰۱۱، یک شعار ترجیع بند این اعتراضات بوده است. ترکیبی موزون از کلمات که در زبان عربی به این معنی است: «مردم خواهان سرنگونی نظام هستند.»

در یک شب تاریک و بارانی در بحرین، از دیوارهای پوسیده **روستای مهزه** در نزدیکی **منامه**، پایتخت این کشور، طنین این شعار را می‌توان شنید. چند صد نفر از ساکنان مهزه، با نادیده گرفتن ممنوعیت تجمعات که در ماه اکتبر وضع شده است، در جایی تجمع کردند. آن‌ها منتظر بودند تا پلیس سر برسد و شعار دیگری علاوه بر سرنگونی نظام نیز سر می‌دادند: «**مرگ بر حمد**». اشاره آن‌ها به حمد بن عیسی آل‌خلیفه بود. تظاهرکنندگان مسلمانان شیعه بودند: مذهب اکثریت در بحرین. خلیفه‌ها مانند بیشتر افراد حکومتی در بحرین شیعه نیستند.

شهروندان درجه دو

در مهزه و دیگر روستاهای شیعه در بحرین، مسأله جدی‌تر از مشکلات محلی است. بحرین گرفتار نیروهایی شده است که در حال تغییر شکل دادن خاورمیانه است. نیروهایی که شامل فشار برای تغییر و همچنین خواست و میل قدرت‌های بزرگ است.

بحرین از همسایگان ثروتمندش، امارات و قطر، بسیار فقیرتر است و مدت‌ها است که با نارضایتی‌های اقتصادی، از جمله بیکاری و کمبود مسکن، دست و پنجه نرم می‌کند. همچنین اینجا مقر ناوگان پنجم دریایی ایالات متحده است که از جمله وظایفش می‌توان به باز نگاه داشتن مسیرهای صادرات نفت و یادآوری مداوم قدرت ایالات متحده به ایران اشاره کرد. با این حال علت اصلی ناآرامی و خشونت در خاورمیانه جدید فرقه گرایی مذهبی است.

بحرین در میان **عربستان سعودی** وهابی و ایران شیعه قرار گرفته است و در زمینه تنش‌های فرقه‌ای، میان اکثریت شیعه و اقلیت وهابی، سابقه‌ای طولانی دارد. بخش عمده پول و قدرت در دست غیرشیعیان‌ها قرار دارد. برخی خانواده‌های شیعه توانسته‌اند جای خود را در این نظام باز کنند و به مناصب بالا دست پیدا کنند، ولی با اکثریت آن‌ها مانند شهروندان درجه دو برخورد می‌شود. شیعه‌ها و سنی‌ها معادل پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها در کشورهای مسیحی هستند؛ بسیاری از اوقات با صلح و آرامش در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند ولی در دوره‌های تنش، مخصوصاً وقتی که توسط مبلّغین افراطی به این تنش‌ها دامن زده می‌شود، آن‌ها به مقابله با یکدیگر برمی‌خیزند.

انقلاب بحرین در بستر شرایط جدید خاورمیانه که از آن با عنوان بهار اعراب یاد می‌شود به وقوع پیوسته است. از نظر عربستان هرگونه قدرت‌گیری شیعیان در بحرین به افزایش نفوذ ایران می‌انجامد و خطر را به دروازه‌های عربستان می‌رساند. حکومت بحرین روابط گسترده‌ای با عربستان دارد. حکومت این جزیره کوچک در اقتصاد و امنیت خود کاملا متکی به عربستان و کمک‌های همسایه بزرگ خود است.

انقلاب مردم بحرین می‌تواند برای شیعیان عربستان نیز الهام بخش باشد. لذا سعودی‌ها از همان آغاز اعتراضات مردم، خواستار سرکوب آن بوده‌اند. از سوی دیگر ایران نیز نمی‌تواند نسبت به سرنوشت مردم بحرین و ورود نیروهای نظامی عربستان به این جزیره بی تفاوت باشد. علاوه بر پیوندهای عاطفی و اعتقادی بین مردم ایران و بحرین، نباید فراموش کرد که در گذشته نه چندان دور (۱۹۷۱) ایران به درخواست مردم بومی منطقه با استقلال این کشور موافقت کرده است. طبیعی است که ورود نیروهای یک کشور ثالث به بحرین نمی‌تواند برای ایران قابل قبول باشد.

سعودی‌ها با به کارگیری اهرم نظامی صحنه را ظاهرا به نفع خود تغییر دادند اما نباید شرایط عربستان را در خاورمیانه ایده‌آل دانست. به کارگیری نیروهای نظامی و حضور نظامی در یک کشور دیگر هزینه زیادی برای آنها دارد. وقتی گرد و غبارها فرو بنشیند حضور این نیروها هم برای عربستان و هم برای حکومت بحرین مسئله ساز خواهد شد.

در حال حاضر عربستان توسط خیزش‌های عربی محاصره شده است. علاوه بر سقوط دو هم‌پیمان سعودی‌ها در **تونس و مصر**، در یمن نیز **علی عبدالله صالح** متحد دیگر سعودی‌ها در حال سقوط است و شانسی برای ادامه کار ندارد. مردم یمن بطور سنتی میانه خوبی با سعودی‌ها ندارند. حکومت آینده احتمالا به اندازه **علی عبدالله صالح** در مقابل سعودی‌ها دست بسته نخواهد بود. علاوه بر نگرانی سعودی‌ها نسبت به القاعده که در یمن فعال است آنها حتما نگران زخم‌های کهنه‌ای که بین دو کشور





وجود دارد نیز هستند.

عربستان سه استان یمن را در چند دهه قبل ضمیمه خاک خود کرده و مردم یمن **علی عبدالله صالح** را مسئول فیصله دادن این اشغال به نفع عربستان می‌دانند. سعودی‌ها در جنگ صنعا علیه مردم شمال یمن در سال ۲۰۰۹ شرکت کرده و شماری از زیدی‌های شمال یمن را به قتل رسانده‌اند. همچنین بر اساس یک باور عمومی مردم یمن، **ملک عبدالعزیز** و فرزندان او را مسبب تنگدستی و فقر خود می‌دانند.

شایان ذکر است که ملک عبدالعزیز به فرزندان خود وصیت کرده بود که برای دفع خطر از جانب یمن مردم آنجا را در فقر نگه دارند. از سوی دیگر حاکمان سالخورده ریاض از مدت‌ها قبل و متعاقب بیماری همزمان شاه و ولیعهد با بحران جانشینی روبرو بوده‌اند و نگران به هم ریختن اوضاع داخلی خود در صورت مرگ ملک عبدالله هستند. بر اساس این واقعیت‌ها سعودی‌ها به هیچ وجه دست برتر را در تحولات خاورمیانه نداشته و تصمیم به اعزام نیرو به بحرین را نباید یک تصمیم از موضع قدرت و خردمندانه تلقی کرد. این تصمیم از سر استیصال و عصبانیت اتخاذ شده و شرایط را برای عربستان پیچیده‌تر خواهد کرد.

بوی گاز اشک آور

طولی نکشید تا پلیس تظاهرات **مهزه** را پراکنده کند. به نظر می‌رسد کودکان قبل از این که پلیس را ببینند، آن را حس می‌کنند و چند ثانیه قبل از آن که آن‌ها حضورشان را با یک نارنجک نوری و گاز اشک آور اعلام کنند، برای یافتن پناهگاهی می‌دوند. بزرگ‌ترها پراکنده می‌شوند و در خانه‌ها و مغازه‌ها پناه می‌گیرند. پلیس تلاشی برای تعقیب آن‌ها نمی‌کند، ولی افراد محلی می‌گویند که در چند هفته گذشته، پلیس بارها در ساعات اولیه صبح به خانه‌ها یورش برده است.

ده دقیقه بعد، پلیس برای سرکشی به محلی دیگر از آنجا می‌رود و خیابان دوباره پر می‌شود از معترضان در حال شعار دادن. زن‌ها با سینی‌های غذا از راه می‌رسند و از مردم تظاهر کننده پذیرایی می‌کنند.

هنگامی که در ماه فوریه ۲۰۱۱، معترضان بحرینی به تقلید از انقلاب مصر تظاهرات فراگیر را شروع کردند، اولین شعارها تقاضا برای اصلاحات بود و نه سرنگونی خاندان سلطنتی.

نیروهای امنیتی با آنچه بعدها تبدیل به یک شورش شد، با خشونتی فزاینده برخورد کردند.

تظاهرات اولیه همچنین شامل بخشی از سنی‌ها هم بود که از نحوه اداره کشور خسته شده بودند.

ولی از هنگام سرکوب به این سو، رودررویی روز به روز بیشتر جنبه فرقه گرایانه به خود می‌گیرد. در لحظه‌ای از شفافیت، که برای یک خاندان سلطنتی در خاورمیانه عجیب است، پادشاه بحرین نتایج یک تحقیق مستقل درباره اتفاقات را، که نشان می‌داد نیروهای امنیتی تظاهر کنندگان را شکنجه کرده‌اند و کشته اند، پذیرفت.

یک سال پس از این گزارش، که به «کمیسیون تحقیق مستقل بحرین» شناخته می‌شود، خانواده سلطنتی توسط دوستانش در غرب، گروه‌های حقوق بشری و منتقدان داخلی، متهم به این است که کار چندانی در جهت اجرایی کردن یافته‌های این کمیسیون نکرده است.

باز گرداندن اتحاد

وزارت امور خارجه ایالات متحده، به روزنامه‌نگاران درباره نگرانی‌های خود از افزایش خشونت، محدود شدن آزادی بیان و حق تجمع و استفاده «افراطی» از زور توسط پلیس و نیروهای امنیتی در بحرین، توضیح داده است.

دولت بحرین این اتهامات را رد می‌کند. آن‌ها می‌گویند به شکل جدی در تلاشند تا گزارش را عملی کنند، بخش‌های مختلف جامعه را دوباره در کنار یکدیگر بنشانند و نیروهای امنیتی را مجبور به پیروی از سازوکاری جدید بکنند. خالد آل خلیفه، وزیر دادگستری، این اتهام را رد می‌کند که افسران ارشد و مسئولانی که باید به خاطر زیاده روی‌های افراد تحت فرمانشان محاکمه شوند، دارای مصونیت هستند.

از نظر هم پیمانان بحرین، بزرگترین مساله عدم مسئولیت پذیری است. ولی وزیر دادگستری می‌گوید که آمریکا متوجه نیست که در اینجا چه اتفاقی در حال رخ دادن بود. او می‌گوید: «اگر حکومت می‌خواست بر این موضوع سرپوش بگذارد، کمیسیون مستقل را تشکیل نمی‌داد. ما شجاعت و توانایی کافی برای رودررویی و حل این مشکل را داریم. هیچکس نخواهد توانست خود را در پوشش مصونیت قضایی مخفی کند.»

او در ادامه می‌گوید: «کاری که ما می‌خواهیم بکنیم این است که به یک مسئولیت پذیری صحیح برای آنچه در بحرین اتفاق افتاد دست بیابیم... ما می‌خواهیم اتحاد را طوری به بحرین بازگردانیم که اشتباهات گذشته را جبران کند.»

شیعیان در حاشیه

ولی در اتاق نشیمنی که به زیارتگاه یک پسر بچه شهید تبدیل شده است، یک مادر عزادار شیعه، نظری کاملاً متفاوت دارد. **مریم عبدالله** در میان عکس‌های پسر ۱۴ ساله‌اش **علی الشیخ** نشسته است. او در تظاهراتی در ماه اوت سال گذشته و در اثر برخورد کپسول گاز اشک آوری که توسط پلیس شلیک شد، کشته شد.

او می گوید با وجود گذشت یک سال از انتشار گزارش، به هیچ کدام از پیشنهادهای آن عمل نشده است. **خانم عبدالله** می گوید: «من نشانه‌ای از اصلاح نمی‌بینم. ما نیازمند تساوی میان دو مذهب هستیم؛ به‌خصوص در مشاغل، در وزارت کشور و ارتش و حتی در وزارت دادگستری. این کشور دچار فرقه گرایی شده است و به طور مشخص، مذهب شیعه به حاشیه رانده شده است.»

خاندان سلطنتی بحرین و هوادارانش، مانند برادران وهابی خود در عربستان سعودی، معتقدند که ایران به اعتراضات شیعیان در روستاهای اطراف **منامه** دامن می‌زند. مریم عبدالله می گوید این یک ادعای توهین‌آمیز است.

بحرین مثل یک فشارسنج برای خاورمیانه است. اگر بحران توسط سیاستمداران این کشور حل نشود، دردسرهای بحرین به منطقه تسری پیدا می کند و باعث تندتر شدن آتش اختلاف میان شیعه و سنی و رقابت خطرناک میان **ایران و عربستان** خواهد شد. آمریکا نگران و مدعی این است که در صورت عدم دستیابی سریع به پیشرفت‌های سیاسی، دوپارگی بحرین شدیدتر خواهد شد و این فقط به نفع نظام اسلامی ایران خواهد بود. ■

کسی که راز خود را بپوشاند اختیار در دست اوست • حضرت محمد(ص)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آخرین حرفهای رئیس جمهور

از میان حملات رئیس جمهور که به طور مستقیم از شبکه یک پخش می شوند، تصمیمات نامرئی هم قابل دریافت بود. تصمیماتی که نمی تواند شرایط اقتصاد ایران را دگرگون کند

فرصت گفتگوی زنده و مستقیم با تمام ایرانیان از طریق اولین شبکه سراسری تلویزیونی، آن هم با تبلیغات و اطلاع رسانی های قبلی، موقعیتی است که برای کمتر کسی پیش می آید. اتفاقی که یک بار دیگر برای دکتر احمدی نژاد رئیس جمهور ایران، در این هفته افتاد. اتفاقی که با توجه به ماههای انگشت شماری که از دوران هشت سال ریاست جمهوری وی باقی مانده، به احتمال زیاد شاید تنها یک بار دیگر روی دهد. اما در این آخرین فرصت گفتگوی مستقیم که به بهانه دومین سالگرد اجرای قانون هدفمندی یارانه ها انجام گرفت، رئیس جمهور به مفاهیمی اشاره کردند که جای تأمل و دقت فراوانی دارد. نکاتی که به ویژه در شرایط وقوع تحریم های سنگین اقتصادی و همزمان با آخرین ماههای فعالیت این دولت می تواند ابزاری برای تصمیم گیری های مهم از سوی ایرانیان باشد. ایشان گرانیهای اخیر (که به نظر مجری برنامه و به نقل از برخی کارشناسان اقتصادی به بیش از ۴۰ یا ۵۰ درصد رسیده است) را مربوط به اجرای طرح هدفمندی یارانه ها و تصمیمات سریع و متغیر دولت در ماههای اخیر ندانست و تحریمهای کشورهای غربی را عامل مهم این افزایش نرخ تورم اعلام کرد و در پاسخ به این پرسش که مشکلات بنیادی اقتصاد ایران در ایجاد این شرایط چه نقشی دارد و وعده های رئیس جمهور برای اجرای ۷ طرح بزرگ با هدف جراحی اقتصاد ایران و ترمیم زخمهای کهنه این اقتصاد به کجا انجامیده است، یک بار دیگر نام این ۷ طرح بزرگ را تکرار کردند ولی غیر از قانون هدفمندی یارانه ها تمام آنها را در مراحل تحقیق و بررسی و پیشنهاد قانون به مجلس معرفی کردند. که اگر فرصت کوتاه دولت را در ماههای آینده در نظر آوریم نتیجه خوشایندی از آن گرفته نمی شود. ماههایی که با تعطیلات فلج کننده از نوروز مواجه خواهند بود و شروع رقابت های انتخاباتی دو انتخابات مهم ریاست جمهوری و شوراهای اسلامی شهر و روستا عملاً ۲ ماه از ۶ ماه باقی مانده را هم از دست دولت خارج خواهد کرد و خوب پیداست که اجرای طرح هایی با این اهمیت و تأثیر نمی تواند تنها در طول چهار ماه به انجام و اجرا برسد و باید گفت که از این ۷ طرح وعده داده شده تنها یکی توانست به سلامت متولد شود



و راه بیفتد. اما مهمترین بخش گفته های رئیس جمهور در این گفتگوی ۹۰ دقیقه ای آنجا بود که ایشان بی آن که صریحاً به موضوع اشاره کنند، جملاتی گفتند که نتیجه عجیبی به دنبال خواهد آورد. این که ایشان و تیم اقتصادی دولت تمایل دارند که یارانه بیشتری در اختیار مردم قرار گیرد؛ از این طریق مردم در شرایط اقتصادی آرام تر و ساده تری زندگی کنند از سوی دیگر برای عبور از تحریم ها نظر ایشان و تیم همکاران اقتصادی این است که باید تولید و صادرات را تقویت کرد و این تقویت زمانی روی می دهد که صادرات کالاها و تولیدات ایرانی تشویق شوند مانند آنچه در ماههای اخیر اتفاق افتاد و با افزایش نرخ ارز، تولید کنندگان به فکر صادرات افتادند تا ارز بیشتری به دست آورند و با بهای بالاتر بفروشند و سود بیشتری به کف آورند و از این مسیر، صادرات هم در ماههای اخیر رونق یافت و به حدود ۵۰ میلیارد دلار رسید. ایشان صریحاً اعلام کرد که این

جشن اعدام کنکور

از بهمن ماه سال جاری اندک اندک غول یخی کنکور، آب می شود تا جوانان، خانواده ها و مدارس ایرانی بتوانند فرصت بیشتری برای کارها و فعالیت هایی داشته باشند که تا امروز، اضطراب و ترس کنکور، مانع آن بود

قانونی که چندی قبل تصویب شد و بر اساس آن قرار بود از سال جاری کنکور سراسری برای ورود به دانشگاه ها حذف گردد، اجرا نشد اما از چند ماه آینده گام بسیار بزرگی برای اجرای آن برداشته می شود که در واقع بخشی از اجرای همین قانون هم خواهد بود. این که از سال تحصیلی آینده حدود ده هزار رشته ـ محل در دانشگاه های پیام نور، غیر انتفاعی و آزاد از کنکور خارج خواهند شد و داوطلبان بدون کنکور می توانند وارد این رشته های دانشگاهی در این، دانشگاه شوند. در این ده هزار رشته محل، تقریباً تمام رشته هایی که در دانشگاه های امروز ایران تدریس می شوند گنجانده شده و پراکندگی آنها همچنان هست که هر داوطلب بتواند در شهری بسیار نزدیک به محل زندگی خود، رشته ای که علاقه مند به داشتن تخصص در آن است را بدون دغدغه کنکور و کلاسهای آمادگی و اضطراب شرکت در آزمونی بزرگ انتخاب کند، و وارد مقطع تحصیلات دانشگاهی شود. البته تحصیل در این سه دانشگاه با پرداخت شهریه انجام خواهد شد هر چند که در این میان دانشگاه پیام نور با توجه به کمک های مالی که از سوی دولت دریافت می کند، شهریه بسیار کمتری هم از داوطلبان و دانشجویان مطالبه خواهد کرد. احتمال فراوان هم وجود دارد که از ۲ سال بعد تعداد این ده هزار رشته محل باز هم افزایش یابد و طبق اخبار منتشره، برخی



از این رشته ـ محل های دانشگاهی حتی از بهمن سال جاری هم، بدون آزمون اجازه خواهند داد تا متقاضیان به دانشگاه و تحصیلات دانشگاهی وارد شوند.

به این ترتیب از سال آینده، جوانان و خانواده های ایرانی، آسوده از غول مهار شده کنکور می توانند فرصت و توان خود را برای به دست آوردن مهارتها و توانایی هایی کنار گذارند که در فهرست مهارت های آموزش

درس بخوانید تا ورزشکار شوید!

سؤال قدیمی علم بهتر است یا ثروت با این مصوبه مجلس به «معلم بهتر است یا ورزش» تبدیل شده است

رفتن به سربازی یا سرباز بودن یکی از مسایلی بود که قهرمانان ورزشی ایران که برای شرکت در مسابقات خارجی، راهی آن سوی مرزها بودند، در بسیاری موارد با آن مواجه می شوند. مجلس شورای اسلامی در این هفته با تصویب قانونی جدید، نفرات برتر مسابقات ورزشی را از انجام خدمت سربازی معاف کرد تا از این طریق این مشکل تا اندازه قابل توجهی برطرف گردد. با این قانون نفرات برتر المپیک، مسابقات جهانی و آسیایی و یک فرزند از دارندگان مقام در مسابقات پاراالمپیک از معافیت بهره مند شدند. اما سؤالی که پس از رأی موافق نمایندگان، پیش می آید این که چگونه چنین امتیاز اجتماعی برای افراد برتر ورزشی به سادگی مهیا می شود ولی افرادی که در المپیادهای جهانی و ایرانی یا در جشنواره های جهانی اختراعات و .... شرکت می کنند



و در علم و دانش برای ایران افتخار می آفرینند و در جایگاه هدف برای ربایش مغزهای ایرانی هم

عدد را می‌توان با یک حرکت کوچک دیگر به یکصد میلیارد دلار رسانید و اگر این درآمد فراوان برای ایران محقق شود دو نتیجه به همراه می‌آورد، اول عبور ایران از تحریم‌ها و دیگر این که دولت می‌تواند با درآمد فراوانی که از این طریق به دست می‌آورد، یارانه‌های بیشتری به مردم پرداخت کند. ۴۵ هزار تومان امروز به مبالغ بیشتر و بزرگتری افزایش یابد. و این تولید و صادرات فراوان البته اشتغال قابل توجهی هم برای میلیونها جویای کار ایجاد خواهد کرد. البته ایشان نفرمودند که رسیدن به این جملات زیبا و این شرایط وسوسه‌انگیز زمانی می‌تواند به عمل برسد که نرخ ارزهای خارجی (مانند دلار و یورو) از آنچه امروز هست باز هم بالاتر رود و این افزایش دوباره نرخ ارز است که تولید کنندگان را به صادرات و صادر کنندگان را به فعالیت بیشتر تشویق می‌کند و آن درآمد یکصد میلیارد دلاری و تبعات پس از آن را ایجاد می‌کند و البته هیچ فرصتی هم برای اشاره به این موضوع پیدا نشد که اگر بهای دلار باز هم افزایش یابد و در صورت اجرای چنین طرحی، در عمل در طول یک سال بهای دلار از حدود ۱۰۰۰ تومان به حدود ۴ برابر برسد، افزایش قیمت‌های ۳ یا ۴ برابری را با کدام ابزار و کدام ترفند اقتصادی کنترل و مهار خواهند کرد و آیا ماههای آخر دولت، فرصت مناسبی برای اجرای طرحهای پرمخاطره‌ای هست که می‌تواند لجام گسیختگی اقتصادی بیشتری به ارمغان آورد؟ ■

داده شده توسط دانشگاه‌ها قرار ندارد. مهارت‌هایی که امروزه آنها را به مهارت‌های زندگی شناخته‌اند. اختصاص وقت بیشتر به آموزش مهارتهای ورزشی، هنری، زبانهای خارجی که هرچند عناوین دانشگاهی هم دارند اما برای دنیای پیچیده و پرسرعت امروز برای همه با هر رشته و تخصصی لازم به نظر می‌رسند. مهارت‌های کار با رایانه و اینترنت، آشنایی با معارف مذهبی، برخوردهای اجتماعی و شرکت در فعالیت‌های گروهی... همگی سرفصل‌هایی خواهد بود که مدارس، خانواده‌ها و نوجوانان، به جای پرداختن به کنکور و این رقابت آزاردهنده، فرصت آزادتری خواهند داشت تا به آنها بپردازند تا نسل جدید و جوان ایرانی ضمن ورود ساده و آسان به تحصیل دانشگاهی در رشته دلخواه، بتواند از تواناییها و مهارتهایی، آنچنان که شایسته استعداد و نیاز یک ایرانی است، دست پیدا کند. ■

قرار می‌گیرند از این امتیاز بی‌بهره‌اند. امتیازی که می‌تواند هم تشویقی برای تحصیل و علم‌اندوزی باشد و هم مانعی ایجاد کند تا استعدادهای برتر تحصیلی و علمی، به بهانه ۲ سال خدمت سربازی، تمایلی به خروج از کشور برای ادامه تحصیل یا کار و زندگی پیدا نکنند. دست کم تصویب این امتیاز برای این عده می‌تواند احساس عدالت و انصاف در قانون گذاری و اعتماد به قانونگذار را در میان تماشاگران قانون که میلیونها تن از ایشان را جوانان ایرانی تشکیل می‌دهند، ایجاد کند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فارسی‌نویسی برای اکابر

هنگام سخن گفتن با غیر اکابر

ادامه قطره پیش

دو قطره پیش درباره زبان مناسب برای متون گوناگون قلمی فرسودم که ناتمام ماند. در این قطره آن را ادامه می‌دهم. پیش از آن به اشکالی که مریم عالی‌نژاد از قطره قبلی گرفته، پاسخ می‌دهم باشد که او و دیگر خوانندگان نکته‌سنج و دقیق مرا بیامرزند. این جناب فرموده است: «شما در قطرات پیشین هی قلم فرسودید و گفتید اگر کلمه‌ای مثل «جارو» به «او» ختم شود، در حالت اضافی «ی» می‌گیرد. مثل جاروی مرا جای بلندی بگذارید! و باز فرسودید که اگر کلمه‌ای مثل «جلو» به «اُ» ختم شد، در حالت اضافی «ی» نمی‌گیرد و کسره می‌گیرد.. مثل: «جلوِ بزرگ‌تر از این حرفا نزن! پس چگونه است که در قطره آخری برایش «ی» گذاشته‌اید نه کسره؟» و جمله شما این بود: «اگر پسربچه‌ای در میهمانی بیاید جلوی خانم یا آقای خیلی محترمی...» تکلیف ما را روشن کنید و بگویید کسره بگذاریم یا چی؟»

پاسخ همان است که در قطره‌های پیش نوشته‌ام. «جارو و یاهو و آهو و همه «او»های دیگر در حالت اضافی «ی» می‌گیرند و «جلو و درو و پلو و همه «اُ»هایی که آخر کلمه هستند، کسره می‌گیرند. به فایل خودم نگاه کردم و دیدم نوشته‌ام «جلو خانم یا آقای...» پس ناچار باید این اشکال را گردن پی.دی.اف. انداخت که شاید فکر کرده «جلو» هم «ی» می‌گیرد. این پی.دی.اف. و این دیز این یک آتشپاره‌هایی هستند که مپرس!

بازمی‌گردیم به زبانشناسی برای اکابر... در قطره پیش گفته بودم اگر نویسنده‌ای چیزی فلسفی می‌نویسد، از کلمات خفن کوچه‌بازاری استفاده نکند و اگر سناریویی از کوچه‌بازار می‌نویسد، کلمات خفن فلسفی را کنار بگذارد. بچه‌های حوزه شعر جالبی دارند که برای این قطره مناسب است و به قول خودشان «لایَتَچسبَک» نیست. یعنی می‌چسبد و «لا» ندارد. اما شعر حوزه‌ای‌ها:

شَیئان عَجیبانِ هُما اَبرَدُ مِن یَخ
شَیخٌ یَتَصَبّی وَ صَبیٌّ یَتَیَشَّخ!

یعنی «دو چیز عجیب هست که از یخ سردترند. پیرمردی که کودکی کند و کودکی که پیروار رفتار کند.» تا حدود زیادی راست گفته. پیرمردی که مانند کودکان سخن بگوید و مثلاً بگوید پوفّه میخام! سخنش بسی لوس و یخ است. اگر بچه‌ای هم به بزرگ‌ترش بگوید: ای پدر صلواتی یه خورده مراقب تکلمت باش، لایَتَچَسبَک و لوس و خنک است. خوب است کمی از قلم را برای بررسی همین شعر بفرسایم بعد برویم سراغ فرسودن قلم برای زبان اکابر.

این شعر حوزوی که خیلی قدیمی‌ست، افزون بر این که وزن و قافیه درست و محکمی دارد، دارای طنز کلامی خوبی هم هست و از کلمه فارسی یخ نیز در آن بهره برده است. این اشعار و اشعار دیگری که می‌ساختند، مال زمان‌هایی بود که حلقه درسشان تمام شده بود و با هم تفریح و بگوبخند می‌کردند. آنها برای درس‌های خود نیز اشعاری می‌ساختند. مثلاً برای درس عربی می‌گفتند: «معارف شش بُوَد. مُضمَر اضافه // عَلَم ذوالام و موصول و اشاره» یا «دوش از صفت مشبه رفت سخن // کرد از عدد ش سؤال شخصی از من // گفتم خشن و صعب و ذلول است و شجاع // و آنگاه جبان است و جبون است و حَسَن» این گونه درس خواندن هزار و یک خاصیت داشت که یکی از آنها فراموش نکردن درس بود.

باری... سخن بر سر این بود که هر نویسنده و گوینده‌ای نخست باید زبان مخاطب را دریابد، سپس قلمی بفرساید یا دهانی باز کند. دشوارترین بخش نوشتن و گفتن برای کودکان است که بزرگسالان معمولاً آن را بلد نیستند.

مثال: در سریال یه تیکه زمین که حشمت فردوس (داریوش خان ارجمند) در آن بازی می‌کند، دختر خانمی به عمه‌اش می‌گوید: «عمه جون حالا می‌مونید؟» عمه می‌گوید: «بچه چرا شیطونی می‌کنی؟» کاملن مشخص است که نویسنده حواسش نبوده جواب چنین دختر خانمی را چه بدهد و هیچ معلوم نیست چرا به نظر او تعارف کردن برادرزاده که عمه جان باز هم بمان و نرو، شیطونی ست. نگذریم از این که حاج حیدر (حشمت فردوس) به پهلوان عنایت بخشی گفت: «شبا اصلن خوابم نمی‌بره و تا خود صُب خابای ناجور می‌بینم!» یکی هست به نویسنده بگوید اگه خوابش نمی‌بره، خواب دیدنش چیه؟ و حتا از این نیز نگذریم که حشمت خان و عنایت خان در این فیلم پهلوان هستند. درست همان‌طور که جمشید مشایخی نازنین در سریال پهلوانان نمی‌میرند، پهلوان بود. همگی پهلوانان سن بالایی هستند که چون می‌خواهند بلند شوند و به جنگ گردن کلفت بازار بروند، دست راست را بر زمین و دست چپ را روی زانو می‌گذارند و یک یا علی! می‌گویند و در چهار حرکت بلند می‌شوند. انگار کارگردان تا حالا ندیده که پهلوان داش آکُل چقدر تر و فرز از زمین بلند می‌شد و به جنگ کاکا رستم می‌رفت. نویسنده‌ای که برای اکابر می‌نویسد، حتا باید حواسش تا آنجا جمع باشد که اگر قرار است نقش پهلوان را برای هنرپیشه‌ای سن‌بالا بنویسد، برایش صحنه‌های بلند شدن و میل زدن و اینها را نگذارد. یا چون در فیلم فارسی روی زن بی‌حجاب دیدن مشکل آفرین است، برای زن‌ها صحنه‌هایی ننویسد که داشتن حجاب، لایَتَچسبَک است. مثلن در رختخواب است و مقنعه سرش کرده. یا اگر پدری دختری ده دوازده ساله دارد و ناچار است به او محبت کند، در سناریویی که می‌نویسد، آن دختر را به پسر تبدیل کند تا هنگام در آغوش کشیدن بچه‌اش مشکل منکراتی پیدا نکند... ادامه‌اش باشد برای قطره‌ای دیگر تا بروم قلمم را بتراشم.

کسی که در هوس بکوشد از خودش کاسته شود • حضرت علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

رؤیایی‌ترین جاده‌های ایران

اگر به گردشگری علاقه‌مندید و دوست دارید جاذبه‌های منحصر به فردی از طبیعت را کشف کنید، قدم به زیباترین جاده‌های ایران بگذارید و هیجان و شگفتی و زیبایی را با هم تجربه کنید.





جاده اژدها

تا نزدیکی‌های جنگ جهانی دوم جاده‌ای بین کرج و چالوس نبود و فقط یک مسیر مالرو وجود داشت. سال ۱۳۱۲ جاده چالوس احداث شد و حالا حدود ۸۰ سال از راه‌اندازی آن می‌گذرد. باید راننده خوبی باشید که بتوانید پیچ و خم‌های این جاده قدیمی را که شبیه یک اژدها دور کوه پیچیده است پشت سر بگذارید. موازی بودن این جاده با رودخانه کرج باعث شده سرسبزی‌ها و زیبایی‌های آن منحصر به فرد باشد و بشود از آن به عنوان یکی از زیباترین جاده‌های ایران و حتی جهان نام برد. تونل طولانی کندوان که هزار و ۸۸۶ متر طول دارد یکی از جاذبه‌های این مسیر است که سال ۱۳۱۸ به بهره‌برداری رسید و با ساخت آن ۱۳ کیلومتر از مسیر چالوس به تهران کاسته شد چون قبل از آن باید کوه را دور می‌زدند. علاوه بر زیبایی‌های طبیعی در این مسیر تپه‌های باستانی و روستاهای تاریخی هم وجود دارد که قدمت بعضی از آنها به هزاران سال می‌رسد. اگر از این جاده گذشتید قلعه دختر، روستای شهرستانک و امامزاده‌هایی با معماری‌های زیبا را از دست ندهید.

جاده هراز

جاده هراز به شکل امروزی آن سال ۱۳۴۲ ساخته شده و کوتاه‌ترین مسیر بین تهران و آمل است. این جاده از حد فاصل دو شهر بومهن و رودهن از جاده فیروزکوه منشعب می‌شود و پس از عبور از بالادست دره مشاء، آبعلی، گردنه امامزاده هاشم، پلور، آب اسک، رینه و لاریجان به شهر آمل در استان مازندران می‌رسد. پیچ و خم‌های جاده هراز هم کم نیست ولی در مقایسه با جاده چالوس پیچ‌های کمتری دارد. امامزاده هاشم در مرتفع‌ترین نقطه جاده هراز و در دره‌ای به همین نام همه گردشگران را متوقف می‌کند تا زیارتی کنند. چندین چشمه آب گرم، آبشارهای شاهاندشت و قلعه دختر، دشت شقایق و سد لار هم از جاذبه‌های مهم این مسیر به شمار می‌آیند.

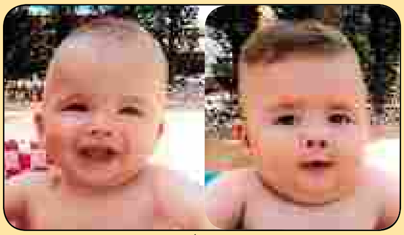
گردنه حیران

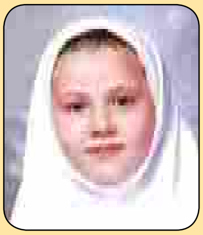
در مسیر آستارا به اردبیل یکی از زیباترین جاذبه‌های گردشگری طبیعی ایران را می‌توانید پیدا کنید که گردنه‌ای مه‌آلود و رؤیایی است. گردنه حیران آخرین منطقه حفاظتی استان گیلان به شمار می‌رود که از یک طرف مشرف به کوه‌های پوشیده از جنگل‌های انبوه است و از سوی دیگر مشرف به دره‌ای نه چندان عمیق که رود آستاراچای از آن می‌گذرد. این رود مرز بین ایران و کشور آذربایجان را تعیین می‌کند. این گردنه در بیشتر زمانها زیر پوششی از مه قرار دارد و از نظر طبیعی دره‌ها و کوهپایه‌های آن، پوشیده از گلها و گیاهان جنگلی و مرتعی است. البته این گردنه چندان مرتفع نیست و ارتفاع بلندترین نقطه آن از سطح دریا فقط حدود ۱۵۰۰ متر است. در واقع علت اصلی مه دائمی گردنه حیران رطوبت دریای خزر است نه ارتفاع زیاد این گردنه. این جاده شبیه مار تنومندی است که دور کوه بزرگی پیچیده شده و ماشین‌های زیادی روی تنه آن حرکت می‌کنند تا از کوه بالا بیایند. توقف در رستورانها و استراحتگاه‌های مسیر و تماشای پیچ و خم جاده از بالا سفر شما را هیجان‌انگیز می‌کند.





شکوفه های زندگی

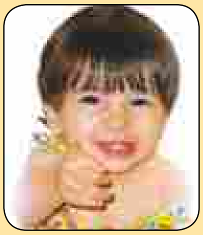

روبین و میتو آذری‌نژاد


پانیذ عمویی



محمدحسین دانشمند

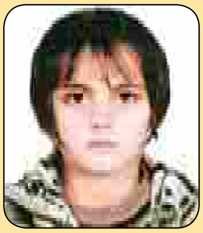

محمدمهدی غنی


هانا اخباری


شاهین صفری


شکیلا صفری


نازنین زهرا صادقی


علی کریمی


محمدرسول ایمنی


وندا فلاحی


عارفه محمداسدی


عرفانه محمداسدی



اسالم به خلخال

جاده ۷۰ کیلومتری اسالم به خلخال با داشتن ارتفاع ۳ هزار و ۳۰۰ متری از سطح دریا یکی از محورهای سخت گذر ایران به شمار می رود ولی هر قدر این جاده خطرناک است به همان اندازه مانند بهشت زیبا است. چشم‌انداز ییلاقهای اطراف جاده و کلبه‌های چوبی روستاییان به اضافه درختان بلند وانبوه که سایه‌شان جاده کوهستانی را در بعضی نقاط تاریک می کند برای گردشگرانی که از این جاده عبور می کنند خیره کننده است. یکی از زیبایی‌های منحصر به‌فرد این جاده مه غلیظی است که دره‌ها را سفید پوش کرده و در بعضی نقاط تا روی جاده پایین می آید. بیشتر گردشگران این مسیر معتقدند احساس می کنند به مسیر دیگری قدم گذاشته‌اند. شهر خلخال در شمال غربی کشور و در جنوبی‌ترین قسمت استان اردبیل قرار دارد و طبیعت زیبا و آب و هوای خوبش، لذت بردن از جاده اسالم به خلخال را دو چندان می کند.

جاده ساحلی

در منتهی‌الیه جنوب شرقی کشور به بندر چابهار می‌رسید که از نام آن پیداست در تمام فصول سال آب و هوای بهاری دارد و به همین دلیل نام چهار بهار یا چابهار برای آن انتخاب شده‌است. در فاصله ۵۵ کیلومتری این شهر بهاری یک بندر ماهیگیری به نام بندر بریس است که اگر بخواهید از چابهار به این بندر بروید از جاده‌ای ساحلی و بسیار زیبا خواهید گذشت. در ابتدای این مسیر صخره‌هایی را می‌بینید که بر اثر فرسایش سوراخ‌هایی در آنها ایجاد شده و هنگامی که موج دریا به آنها می‌رسد پدیده خیره کننده‌ای به نام موج‌افشان شکل می گیرد. یعنی آب با شدت از داخل حفره‌ها به سمت آسمان پرتاب می‌شود و منظره‌ای شگفت‌انگیز می‌سازد. کمی که پیش بروید در فاصله ۱۵ کیلومتری به تالاب لیپار می‌رسید، محلی که آب‌های سرگردان حاصل از بارندگی تالابی وسیع می‌سازند و می‌توانید از تماشای لک‌لک‌ها و مرغ‌های ماهی‌خوار لذت ببرید. کوه‌های مینیاتوری که به نام کوه‌های مریخی هم شهرت دارند یکی دیگر از جاذبه‌های فوق‌العاده در این جاده ساحلی است.

جاده شهداد

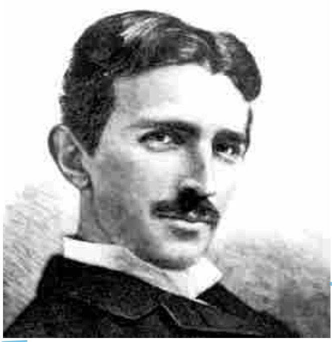
اگر بخواهید یکی از زیباترین جاده‌های کویری جهان را ببینید باید از جاده شهداد به نهبندان بگذرید و از تماشای کویر شهداد لذت ببرید. جاده شهداد به نهبندان از محل‌هایی می گذرد که دیدن آنها آرزوی دوستداران طبیعت است. گذر جاده از بزرگ‌ترین پدیده کلوخی جهان معروف به کلوت‌های شهداد از ویژگی‌های منحصر به‌فرد این جاده است. کلوت‌ها، هرم‌های ماسه‌ای بزرگ که ارتفاع آنها به ۴۸۰ متر هم می‌رسد، پهنه‌های وسیع ماسه و ریگ با طیف رنگی قهوه‌ای روشن تا خاکستری و سیاه و پهنه‌های شنی مواج این مسیر را به نمایشگاهی بی‌نظیر تبدیل کرده است. اگر دوست داشته باشید غروب خورشید را بدون حتی لحظه‌ای گم شدن خورشید پشت کوه‌ها ببینید گستره کویر بهترین مکان است و این از زیبایی‌های باشکوه جاده شهداد به نهبندان به شمار می‌رود.



ماجرای واقعی خارجی

نیلوفر یوسفی

مرموزترین مخترع قرن بیستم



«تسلا» مطمئناً این واژه برای علاقمندان به فیزیک آشناست. تسلا واحد چگالی شار مغناطیسی است. این که یک کمیت فیزیک چه ربطی به مطلب ما دارد، سوال بجایی است. نام این کمیت را از نام نیکلا تسلا گرفته‌اند. یکی از بزرگترین دانشمندان جهان که به واسطه دزدی‌های علمی، بسیاری از اختراعاتش به نام دیگران و از جمله توماس ادیسون ثبت شد. در این مطلب می‌خواهیم اندکی بیشتر با این نابغه ناشناس آشنا شویم.

به خاطر یه مشت دلار

«تسلا» در دهم ژولای ۱۸۵۶ در سمیلجان در نزدیکی گوسپیک، لیکا در مجارستان امروزی به دنیا آمد. پدرش، پدر روحانی میلوتین تسلا، در مرکز صرب ارتودکس کارلوچی یک کشیش بود. مادرش، «دوکا ماندیک» تجهیزات صنایع خانگی درست می‌کرد. تسلا یکی از پنج فرزند این خانواده بود. او یک برادر و سه خواهر داشت. تسلا در کارلواک (آستریا-هانگری) به مدرسه رفت و سپس مهندسی برق را در پلی تکنیک آستریا در گراز، آستریا در سال ۱۸۷۵ به پایان رساند. در این هنگام او به مطالعه کاربردهای جریان متناوب پرداخت.

در سال ۱۸۸۱ او به بوداپست رفت تا برای شرکت تلگراف کمپانی آمریکایی تلفن کار کند. هنگام گشایش مرکز تلفن در بوداپست، سال ۱۸۸۱، تسلا سرتکنیسین شرکت بود و بعدها مهندس دولت یوگوسلاو و مهندس اولین سیستم تلفن کشور شد. او یک تکرار کننده تلفن (یا تقویت کننده) را نیز ساخت. برای مدت کوتاهی او در ماریبور اقامت کرد. او در اولین شغلش به عنوان کمک مهندس استخدام شد. در این زمان تسلا از یک آشفتگی روانی رنج می‌برد.

در سال ۱۸۸۲ او به پاریس رفت تا در آنجا به عنوان یک مهندس برای شرکت آمریکای شمالی ادیسون بر روی بهبود طراحی تجهیزات الکتریکی کار کند. در همین سال او به فکر موتور القایی افتاد و شروع به ساخت دستگاههای مختلفی کرد که از میدانهای مغناطیسی دوار استفاده می‌کردند (او برای آن در سال ۱۸۸۸ حق ثبت اختراع گرفت). با شنیدن خبر بیماری مادرش، تسلا به سرعت سراغ مادرش رفت و تنها چند ساعت قبل از مرگ مادرش در سال ۱۸۸۲ پیش او رسید. پس از مرگ مادرش تسلا بیمار شد. او مدت دو الی سه هفته را در تومینگاژ صرف بهبود خود کرد. در سال ۱۸۹۶، تسلا نوعی بلندگو ساخت. صداهای بلندگو دارای کیفیت صدای تلفنهای آن زمان بود. این اختراع هیچگاه نه ثبت شد و نه بطور عمومی منتشر شد.

در سال ۱۸۸۴ با رها کردن زادگاهش، به ایالات متحده آمریکا رفت تا شغلی را در شرکت ادیسون در شهر نیویورک بپذیرد. او با ۴ سنت، یک کتاب شعر و یک توصیه نامه از طرف چارلز بتچلور (مدیر او در کار سابقش) به آمریکا رسید تسلا برای توماس ادیسون کار کرد و برای ارتقای دیناموهای DC ادیسون مبلغ ۵۰۰۰۰ دلار به تسلا پیشنهاد داد. تسلا حدود یک سال برای طراحی جدید آنها کار کرد و وقتی که راجع به پنجاه هزار دلار از ادیسون سوال کرد، او پاسخ داد، تسلا، تو شوخی ما آمریکاییها را نمی‌فهمی. تسلا استعفا داد. جالب آنکه ادیسون نظریات تسلا درباره جریان برق را به هیچ وجه قبول نداشت و حاضر نبود به نظرات تسلا در مورد برق متناوب توجهی کند و برق جریان مستقیم را برتر از جریان متناوب می‌دانست. ادیسون در اواخر عمر خود البته از این تصمیم خود سخت پشیمان گشت.

در سال ۱۸۸۶ تسلا شرکت خودش را تأسیس کرد، «روشنایی الکتریکی و تولید صنعتی تسلا». سرمایه گذاران مالی اولیه با تسلا بر سر طرح وی برای یک موتور جریان متناوب مخالفت و در نهایت او را از مسئولیتهایش در شرکت عزل کردند.

کارگری برای اختراع

تسلا از سال ۱۸۸۶ الی ۱۸۸۷ در نیویورک برای تأمین مالی خودش و جمع آوری سرمایه برای پروژه بعدی‌اش به عنوان یک کارگر ساده کار کرد. در سال ۱۸۸۷ او موتور القایی ابتدایی جریان متناوب بدون جاروبک را ساخت که آن را در سال ۱۸۸۸ به موسسه مهندسین برق آمریکایی (که اکنون IEEE نامیده می‌شود)، ارائه داد. در همان سال او اصول سیم پیچی تسلا را توسعه داد و همکاری‌اش را با وستینگهاوس آغاز کرد. وستینگهاوس به ایده‌های او راجع به سیستمهای چند فاز که انتقال جریان الکتریکی AC را در طول فواصل بلند ممکن می‌سازد، توجه کرد.

در آوریل ۱۸۸۷ تسلا شروع به تحقیق راجع به آنچه بعدها به عنوان اشعه X شناخته شد، کرد. در سال ۱۸۹۱ او یک شهروند آمریکایی به تابعیت در آمده، شد و آزمایشگاه خیابان هاستون خودش را تأسیس کرد. او تیوب‌های خلا را به صورت بدون سیم در آن روشن کرد و نشان داد که قابلیت انتقال توان بیسیم وجود دارد. در این هنگام، تسلا دوستی نزدیک و همیشگی‌ای را با مارک تواین آغاز کرد. آنها زمان بسیاری از اوقاتشان را با هم در آزمایشگاه تسلا و دیگر جاها صرف کردند. دوستان نزدیک تسلا هنرمندان بودند. او همچنین با آر.ا. جانسون دوست بود که بسیاری از شعرهای صربی زماجرا اقتباس کرده بود که تسلا آنها را ترجمه کرد.

وقتی که ۳۶ ساله بود، اولین حقوق ثبت اختراع وی که راجع به سیستم قدرت چند فاز بود پذیرفته شد. او





تحقیقاتش را راجع به سیستم و اصول میدان مغناطیسی دوار ادامه داد. پیش از سال ۱۸۹۲ تسلا از آنچه که بعدها ویلهلم رونتجن به عنوان اثر اشعه X شناسایی کرد، آگاه شد. او آزمایشات متعددی انجام داد (شامل عکس گرفتن از استخوان‌های دست خودش، بعدها او این تصاویر را برای رونتجن فرستاد) اما او یافته‌هایش را در معرض اطلاع عموم قرار نداد و اکثر تحقیقات او در آتش سوزی آزمایشگاه خیابان هاستون در سال ۱۸۹۵ از بین رفت.

تسلا اولین کسی بود که خطرات کار با اشعه ی X را گزارش داد اما با دلایل غلط:

«راجع به اثرات مضر بر روی پوست... من فهمیدم که آنها به غلط تفسیر شده‌اند، این مسایل به علت اشعه‌های رونتجن نیست، بلکه به علت ازن تولید شده در تماس با پوست است. اسید نیترو وزن هم ممکن است علت این امر باشد اما به میزان بسیار کمی.»

تسلا به عنوان جانشین رئیس موسسه مهندسین برق آمریکا (که الان بخشی از IEEE است) از سال ۱۸۹۲ تا ۱۸۹۴ فعالیت کرد. از سال ۱۸۹۳ تا ۱۸۹۵ او بر روی جریان‌های متناوب فرکانس بالا تحقیق کرد. او ولتاژ متناوبی به اندازه یک میلیون ولت ایجاد کرد که از یک سیم پیچی تسلای مخروطی استفاده می کرد و اثر پوستی را در اجسام هادی مورد تحقیق قرار داد. همچنین او مدارات تنظیم شده را طراحی کرد و یک ماشین برای القای خواب، لامپ‌های خلا گازی بدون سیم و انرژی الکترو مغناطیسی انتقال یافته بدون سیم را ابداع کرد که با این کار، عملاً اولین فرستنده رادیویی را ساخت.

در سنت لوییس، میسوری در سال ۱۸۹۳، تسلا نمایشی راجع به ارتباطات رادیویی انجام داد و عبور انرژی رادیویی را در فضا، از یک طرف صحنه به طرف دیگر، نشان داد. او اصول این آزمایش را به طور دقیق برای موسسه فرانکلین در فیلادلفیا، پنسیلوانیا و انجمن روشنایی الکتریکی ملی توضیح داد.

در سال ۱۸۹۳ نمایشگاهی در شیکاگو، با عنوان نمایشگاه کلمبیای جهان برگزار شد که برای اولین بار ساختمانی را به نمایشگاه الکتریکی اختصاص داد. تسلا ووستینگهاوس طی یک واقعه تاریخی، برق AC را با روشن کردن نمایشگاه توسط آن، به بازدید کنندگان معرفی کردند.

جنگ با ادیسون

در عصر جنگ جریان‌ها در اواخر دهه ۱۸۸۰، به علت تبلیغ ادیسون بر استفاده از جریان مستقیم در توزیع توان الکتریکی در مقابل جریان متناوب که توسط تسلا حمایت می‌شد، نیکولا تسلا و توماس ادیسون تبدیل به دو رقیب و دشمن شدند.

متخصصین برای استفاده از آبشار نیاگارا به منظور تولید الکتریسیته پیشنهادهایی را ارائه کردند. در برابر پیشنهاد جنرال الکتریک و ادیسون، سیستم AC تسلا، قرارداد کمیسیون بین المللی آبشار نیاگارا را برد. کار بر روی پروژه نیروگاه آبشار نیاگارا در تاریخ ۱۸۹۳ آغاز شد و فن آوری تسلا برای تولید انرژی الکترومغناطیسی توسط آبشار، در آن به کار برده شد.

ادیسون در این هنگام شروع به دلسرد کردن مردم نسبت به استفاده از جریان متناوب کرد. خود او شخصاً، برای اینکه به مطبوعات نشان دهد که سیستم جریان مستقیم او مطمئن‌تر از سیستم متناوب است، تعداد زیادی از حیوانات، مانند سگ‌ها و گربه‌های ولگرد را توسط جریان متناوب کشت. ادیسون مخالف اعدام بود اما خواست او برای ضربه زدن به سیستم جریان متناوب در نهایت منجر به اختراع یکی از معروف‌ترین دستگاه‌های اعدام شد.

ادیسون (یا آن گونه که گزارش شده برخی از کارمندان او) از AC برای ساختن اولین صندلی الکتریکی برای ایالت نیویورک استفاده کرد تا نشان دهد که جریان متناوب کشنده است. تصور عمومی این است که ادیسون صندلی الکتریکی را تنها به عنوان وسیله‌ای برای تحت تاثیر قرار دادن عموم مردم نسبت به اینکه AC خطرناک‌تر از DC است اختراع کرد.

برخی شک داشتند که سیستم تسلا در آبشار نیاگارا بتواند الکتریسیته کافی را برای تامین توان مورد نیاز در کارخانه‌ها و صنایع بوفالو ایجاد کند. تسلا مطمئن بود که این سیستم کار می کند، و می گفت که آبشار نیاگارا می تواند توان مورد نیاز تمامی شرق ایالات متحده را تامین کند. در ۱۶ نوامبر ۱۸۹۶ نخستین توان الکتریکی از آبشار نیاگارا و توسط اولین نیروگاه دو فاز (که به عنوان ژنراتور برق آبی شناخته می‌شود) واقع در نیروگاه ادوارد دین آدامز، به کارخانجات و صنایع در بوفالو ارسال شد.

وقتی که تسلا ۴۱ ساله بود، اولین حق اختراع رادیوی پایه را به ثبت رساند. یک سال بعد، او طرز کار یک قایق کنترل از راه دور را به ارتش ایالات متحده نشان داد و معتقد بود که ارتش به چیزهایی نظیر اژدرهایی با هدایت رادیویی نیاز خواهد داشت. در همان سال، تسلا یک شمع الکتریکی برای موتورهای گازوئیلی اختراع کرد که طرز کارش تقریباً مشابه فرآیند به کار رفته توسط موتور احتراق داخلی پیشرفته بود.

در سال ۱۸۹۹ تسلا تصمیم گرفت که به کلورادو اسپرینگس رفته و با داشتن مکانی برای آزمایشات فشار قوی و فرکانس بالا، تحقیقاتش را آغاز کند. او این مکان را اولاً به خاطر طوفان‌های همیشگی‌اش، ارتفاع بالا (که در آن هوا به علت فشار پایین، توانایی شکست دی الکتریک کمتری داشته و راحت‌تر منجر به یونیزاسیون می‌شود) و خشکی هوا (که نشتی بار الکتریکی را از طریق عایق‌ها کمینه می کند)، انتخاب کرد. هزینه‌ها رایگان بودند و توان الکتریکی از شرکت برق E1 پاسو فراهم می‌شد.

تسلا خاطراتی از آزمایشاتش را در کلورادو اسپرینگس که حدود ۹ ماه را در آنجا سپری کرد، نگاه داشت. این خاطرات شامل: ۵۰۰ صفحه از دست نوشته‌های تسلا و حدود ۲۰۰ طراحی که بین ۱ ژوئن ۱۸۹۹ و ۷ ژانویه ۱۹۰۰ به ترتیب تاریخی انجام شده به همراه توضیحات آزمایشاتش، می‌شود. او در حال ساخت سیستمی بود برای تلگراف بیسیم، تلفن و انتقال توان، که با الکتریسیته فشار قوی آزمایش می‌شدند و امکان انتقال بیسیم و توزیع مقادیر بالای انرژی الکتریکی در طول فواصل بلند را داشت.

و همچنین سیستمی را برای تحقیقات جغرافیایی سیسمولوژی طراحی کرد که او آن را تلجیودینامیکس نامید... و بیان داشت که از یک دنباله بلند انفجارهای کوچک می‌توان برای یافتن سنگ‌های معدن و ایجاد زمین لرزه‌هایی که قادر به تخریب زمین باشد، استفاده کرد. او این آزمایش را انجام نداد چرا که گمان می‌کرد نتیجه‌ی مطلوبی نخواهد داشت. البته گمان می‌رود دولت

بقیه در صفحه ۴۱



غرور بزرگترین نقصی است که خداوند به مردم ضعیف هدیه کرد

● ویلیام شکسپیر

داستـان زنـدگی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: سعید

کجایی رفیق...

ـ چی گفتی سعید؟ یک دفعه دیگه تکرار کن ببینم درست شنیدم؟

مرگ من اسمی رو که به زبان آوردی یکبار دیگه تکرار کن!

گفتی پوران... درسته؟ همینو گفتی دیگه... گفتی پوران؟!

سید محسن اینها را گفت و پر صدا خندید و ادامه داد:

ـ تو راست راستی مغزت رو از دست دادی رفیق!؟ انگار درست میگن که آدمهای دائم الخمر بعد از چند وقت، مغزشون فقط از الکل فرمان می گیره [و بعد ناگهان خنده‌اش را فرو خورد و با لحنی عصبی ادامه داد] آخه مردک آشغال تو چی داری که آقای کریمی ـ بابای پوران ـ دختر مثل دسته گلش رو بده به تو؟ آدم عوضی اگه منظورت حرف یکسال قبل منه که بهت گفته بودم «پوران رو برات می گیرم...» اون موقع تو یک جوون لیسانسیه، مثل دسته گل بودی و آقا کریمی هم آرزوش بود که تو دامادش بشی... اما حالا چی؟ حالا که از صبح ناشتا تا خود شب جز زهر هلاهل چیزی توی گلوت نمی ریزی، فکر می کنی کسی بهت زن میده؟ چه برسه به پوران، که آقای کریمی جنازه‌اش رو هم رو دوشت نمی گذاره...! یا شاید دلت خوشه که هنوز هم کارمند عالیرتبه شرکت هستی؟ بدبخت فلک زده، همین دیروز مهندس نجاتی (مدیر عامل شرکت شما) به من گفت که از آخر همین ماه عذرت رو می خواد...! اون وقت توی له شده، دلت خوشه که پوران رو بگیری؟ بیچاره الکلی آقای کریمی حتی اجازه نمی ده تو اسم دخترش رو به زبون بیاری!؟

سید محسن اینها را گفت و از جا برخاست که برود. تا جلوی در هم رفت. اما یک مرتبه فریاد زدم:

ـ بی معرفت نالوطی... من واسه تو رفیق بدی نبودم که تو این طوری منو به امون خدا رها می کنی؟ بی مروّت من خیلی جاها پای تو وایسادم... ولی این عین نامردیه که حالا... حالا که من این طوری توی لجن گیر افتادم ولم کنی و بری.... این مردونگی نیست سید!

سید محسن یک مرتبه انگار دیوانه شد که دوید به طرفم و کشیده‌اش را نشاند توی صورتم و فریاد زد: «مگه تو چیزی واسه خودت باقی گذاشتی؟ [لگدی هم حواله پایم کرد و ادامه داد] حیوون از تو بهتر زندگی می کنه سعید... به خودت نگاه کن؟»

نمی دانم از کشیده و لگدی که نثارم کرد دردم گرفت؟ یا از کلامش که تحقیر شدم؟... اما هر چه بود بغض کردم و گفتم:

ـ بزن... همه عالم زدن... تو هم بزن بامرام...

اینها را گفتم و زدم زیر گریه، انگار به رگ غیرت سید محسن برخورد که جلوی در ایستاد (بعدها دانستم همه برخوردهایش عمدی بوده تا بلکه مرا به خود بیاورد) چند لحظه‌ای به چارچوب در تکیه داد و نگاهم کرد، شال گردن آبی رنگش را روی شانه جابجا کرد و آمد وسط اتاق ایستاد و دستهایش را بالای بخاری گرفت و بی مقدمه گفت:

ـ تو غیرت داشته باشی و این «خون جگر ابلیس» رو کنار بگذاری، به جدّم قسم تا لب گور باهات هستم... پوران رو میخوای؟ خودم نوکرتم... هنوز توی محله اون قدر عزت دارم که حتی آقای کریمی (با اون کبکبه و دبدبه‌اش) اگه از زبون من بشنوه: «سعید توبه کرده و مشروب رو گذاشته کنار و شده مرد زندگی» حتی یک لحظه هم معطل نکنه و دست دخترش رو بگذاره توی دستت... ولی تو چی؟ تو آن قدر مشتی هستی که دیگه توبه نشکنی و به سمت نجاست نری؟ تو بگو آره تا من از همین الان پابه‌پات بنشینم!

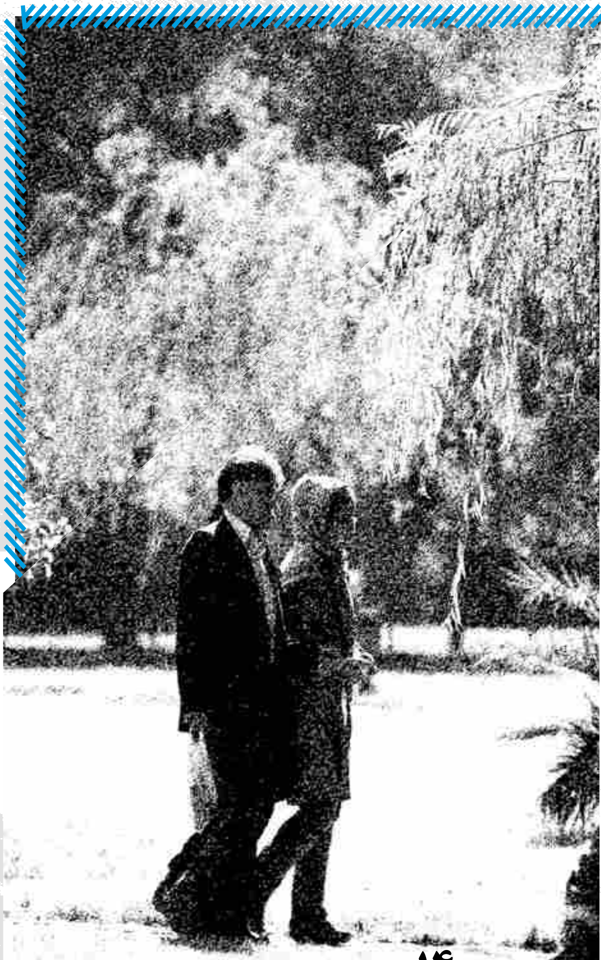
***

اگر چه حرفهای سید محسن (که از هفت سالگی با هم رفیق بودیم و در این بیست و یک سال عین برادر شده بودیم) انگیزه‌ام را مضاعف کرده بود، اما خودم نیز از زندگی یک سال آخرم که فقط و فقط شده بود الکل و الکل... طوری بیزار و خسته شده بودم که فقط دنبال یک بهانه بودم تا به زندگی برگردم، این بهانه نیز پوران بود؛ دختری که بچه محلمان بود و چهار سال پایم ایستاد تا درس و دانشگاهم تمام شود و دستم توی جیب خودم برود و به خواستگاری‌اش بروم و...

اما همه چیز از یک سال قبل (که خانه مجردی گرفتم و شدم میزبان چند تا از لات و لوت‌های محل تغییر کرد و خراب شد و حالا که سید محسن [بهترین رفیق همه دوران زندگی‌ام] می خواست کمکم کند، نمی خواستم این آخرین فرصت را از دست بدهم! به همین خاطر در حالی که بغضم به گریه تبدیل شده بود گفتم:

ـ سید به رفاقتمون قسم که میخوام ترک کنم... دهنم نجسه و نمی خوام قسم بخورم سید... اما اگه باور داری که هنوز یک ذره شرفم باقی مونده، به شرفم قسم که می خوام این لعنتی رو که به قول تو «خون شیطانه» بگذارم کنار، کمکم کن....

و سید از همان لحظه شروع کرد؛ اول از همه به شرکت رفت و برایم چهار ماه مرخصی بدون حقوق گرفت، بعد هم مرا به بیمارستان برد و حدود یک ماه و نیم بستری‌ام کرد... پس از این که سم از بدنم بیرون رفت، سید باز هم مرا رها نکرد و حدود دو ماه، از صبح تا شب و شب تا صبح بالای سرم بود و... و سرانجام موقعی که باور کرد غیر از سم، از نظر روانی هم مشروب را ترک کرده‌ام و بعد از این که (به قول خودش) باور کرد من آدم شده‌ام، آن وقت دو کار باقیمانده را انجام داد: ابتدا به سراغ تک تک رفقایم (رفقای دوران مجردی و شب زنده‌داری‌هایم) رفت و با آنها به زبانی که می فهمیدند حرف زد، دعوا راه انداخت، کتک کاری کرد، مشت زد و لگد خورد و کارشان به کلانتری هم کشید، تا سرانجام به تمام «هم‌پیاله‌های» قدیمی‌ام این نکته را فهماند که: «آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت...»! وقتی مرا از چنگ آنها خلاص کرد، آن وقت قولی را که به من داده بود عمل کرد، یعنی به سراغ آقای کریمی که یکی از اهالی سرشناس محله‌مان و از افراد معتقد منطقه بود رفت و او را به ازدواج من با دخترش راضی کرد! در شب عروسی که میهمانها مشغول جشن و پایکوبی بودند و پوران هم داشت با تعدادی از دوستانش عکس می گرفت، موقعی که دیدم سید محسن در گوشه‌ای تنها ایستاده، فرصت را مناسب دیدم و برای تشکر کردن از تمام زحماتی که در این ۶ ماه برایم کشیده بود به سراغش رفتم. اما سید دست گذاشت روی دهانم و گفت: «این حرفها مال غریبه‌هاست که معنی رفاقت رو نمی فهمند... تو رفیق منی و وظیفه من این بود که هوات



رو داشته باشم...، اما خوب گوش کن ببین چی میگم رفیق؛ این رو یادت باشه سعید که اگه دوباره «فیلت» یاد هندوستان افتاد و خواستی دوباره همنشین رفقای آواره‌ات بشی...، به جدم قسم که دیگه کوتاه نمیام... یعنی زیر پام له‌ات می‌کنم و همان‌طور که خودم دست پوران خانم رو گذاشتم توی دستت، همان‌طور و از آن هم راحت‌تر، طلاقش رو ازت می‌گیرم... متوجه شدی رفیق؟ خندیدم و گفتم: «آقا سید خیالت تخت باشه... دیگه تمام شد...»

آن شب به حرفهای سید ـ که نگران بود تا مبادا من دوباره به گذشته برگردم ـ خندیدم، اما...!

***

پوران همه زندگی من بود. او فقط همسرم نبود، او برایم مادری بود که هرگز ندیده بودمش. مونس غصه‌هایم بود. شریک شادی‌هایم محسوب می‌شد. پوران رفیقم بود. محبوبم بود و تنها بهانه زنده بودنم.

برایم آن‌قدر عزیز بود که حتی پس از چند سال که چشم انتظار فرزندمان بودیم، هنگامی که پزشکان گفتند: «امکان داره زایمان برای زن شما خطرناک باشه...» حتی نگذاشتم پوران دچار تردید شود و گفتم: «من عاشق تو هستم، بچه می‌خوام چیکار...؟» و این‌طوری بود که نگذاشتم پوران حتی یک لحظه غصه‌دار و ناامید شود...، هرچند که خودم از درون، روز به روز بیشتر ذوب می‌شدم، (چرا که من هم دلم می‌خواست مانند همه رفقا و همکارانم و همسن و سالانم در فامیل، پدر شوم و فرزندم را در آغوش بگیرم و...) اما هرگز این احساساتم را نه به زبان، که حتی به اشاره و کنایه بروز ندادم تا مبادا همسرم احساس حقارت کند. من حتی در حضور پوران دعا هم نمی‌کردم تا نکند از من خجالت بکشد! بلکه هر از گاهی روزهای پنجشنبه و یا جمعه، به بهانه این که در شرکت کار دارم به امامزاده داوود، یا حضرت عبدالعظیم و حتی به حرم حضرت معصومه (س) در قم می‌رفتم و ساعتها اشک می‌ریختم و آن معصومین را شفیع قرار می‌دادم تا پروردگار ما را نیز لایق پدر و مادر شدن قرار بدهد و... تا سرانجام دل خدا به حالم سوخت و نورش را با حضور «مهتاب» به زندگی ما تاباند؛ هنگامی که پزشکان توانستند پس از مراقبت کامل، ریسک و خطر را از زایمان همسرم دور کنند، مهتاب پا به زندگیمان گذاشت تا حضور این دختر، حلقه گمشده خوشبختیمان را کامل کند!

از سوی دیگر مهندس (مدیرعامل شرکتی که در آنجا کار می‌کردم) انگار در طول چهار پنج سال گذشته، هنوز نگران بود که مبادا من دوباره به روزهای سیاه پیاله برگردم!! چرا که پس از به دنیا آمدن دخترمان، مهندس به منزلمان آمد و بعد از این که هدیه‌ای به پوران داد، کاغذی را نیز به دست‌های کوچک مهتاب داد و گفت: «بی‌خود نمیگن که دختر روزی‌رسانه»! آری، همزمان با سه نفره شدن خانواده من، من با حکم مدیرعامل به سمت معاون شرکت منصوب شدم تا خوشبختی روز به روز بیشتر زندگیمان را بیمه کند. در این میان آن کسی که بیشتر از همه خوشحال بود و کمتر خود را نشان می‌داد «سید محسن» بود. سید که چهار سال از من بزرگتر بود و از دوره کودکی «رفیق فابریک» یکدیگر محسوب می‌شدیم از آن دست آدم‌های روزگار بود ـ و هست ـ که دیگر نسل‌شان دارد از بین می‌رود؛ سید و زنش انگار فقط به دنیا آمده بودند تا مشکلات دیگران را حل کنند، در این میان «سید» نه فقط به من، که به همه دوستانش معنی واقعی رفاقت را آموزش می‌داد! در آن سالها نیز سید محسن هر از گاهی بهم سر می‌زد و می‌گفت: «به چیزی که نیاز نداری رفیق؟» و موقعی که مطمئن می‌شد می‌رفت و از دور ناظر خوشبختی و آرامش من بود و... اما انگار در «پیشانی‌نویس» برخی آدم‌ها، خوشبختی «تاریخ مصرف» دارد...! برای من اما، این خوشبختی هیجده سال ادامه داشت؛ چهار سال این خوشبختی دونفره بود و چهارده سالش نیز سه نفره! ولی افسوس که بعضی اوقات روزگار بی‌رحم است... خیلی بی‌رحم...!

***

آن شب قرار بود جشن تولد چهارده سالگی مهتاب را ـ که مثل مادرش زیبا و مهربان بود ـ برگزار کنیم. مثل هر سال تمام اعضای فامیل و دوستان و همکلاسی‌های دخترم را دعوت کرده بودیم که یکباره ناگهان انگار آسمان خوشبختی‌مان تَرَک برداشت و زندگیمان «کن فیکون» شد. سر میز شام بودیم که آقای کریمی (پدر زنم) با خنده گفت: «آهای پوران خانم! فکر کردی پدرت پیر شده و یادش نیست که همان سال اولی که نوه من به دنیا آمد، یک دبه ۲۰ کیلویی «سیر ترشی» انداختی؟ پس حالا برو و اون سیر ترشی رو که مثل مربا شده بیار تا با این شام خوشمزه‌ات بخوریم...»

همه خندیدند و من برخاستم و گفتم: «رو چشم آقاجون، الان خودم میرم و...» اما پوران مانعم شد و گفت: «تو می‌ری دبه‌ها رو به هم میزنی و همه چیز خراب می‌شه... خودم باید برم...» پوران این را گفت و راهی زیرزمین شد و... که ناگهان صدای خنده‌هایمان میان فریاد پوران خفه شد؛ سقوط از هشت پله زیرزمین و برخورد گیجگاهش با ستون سیمانی و.... و در همان لحظه ریشه شادی در زندگیمان سوخت!

***

خدا می‌داند که خودم هم نفهمیدم چگونه دوباره به الکل پناه بردم؟ انگار دوست داشتم خودم را گول بزنم و باور کنم که این لعنتی می‌تواند بدبختی‌هایم را تسکین دهد؛ غافل از این که نه تنها درد و مصیبت از دست دادن همسر باوفایم را کم نمی‌کند، که خودش تبدیل به مصیبت دیگری می‌شود! مراسم اولین سالگرد درگذشت پوران فرا نرسیده بود که من دوباره (مانند ۱۹ سال قبل) از شرکت اخراج شدم و دلیلش نیز پرواضح بود؛ کدام شرکت و مجموعه‌ای می‌توانست یک معاون الکلی را تحمل کند؟ بیچاره آقای کریمی... او که خودش را گناهکار اصلی در مرگ پوران می‌دید، بارها و بارها به سراغم آمد و کنارم نشست و اشک ریخت و گفت: «بعد از مرگ دخترم (که من باعثش بودم) تنها دلخوشی من، تو و مهتاب هستید... سعید جان داری با خودت چیکار می‌کنی؟»

اما من انگار در این دنیا نبودم و دلم نمی‌خواست به حرف هیچکس گوش بدهم! در این میان فقط «مهتاب» داشت نابود می‌شد؛ او که پس از مرگ مادرش، بیشتر به من وابسته شده بود، یک سال و نیم زندگی نکبت‌زده‌ای را که من برایش درست کرده بودم تحمل کرد. بارها سر روی شانه‌هایم گذاشت و اشک ریخت و گفت: «بابایی چرا داری از من دور میشی...؟ بابایی من دوست دارم کنار شما بنشینم و مثل قدیمها بگیم و بخندیم... اما انگار شما بعد از مرگ مامان، منو هم دیگه نمی‌خوای؟» اما انگار این جمله درست بود که می‌گفتند: «آدم دائم‌الخمر، مغزش از الکل فرمان می‌گیرد»! چرا که آن روزها حتی اشکهای پاک و جگرسوز مهتابم نیز نمی‌توانست به من بفهماند که؛ «اگر مهتاب نباشد زندگیم تاریک می‌شود...»! و همین اتفاق سرانجام رخ داد؛ یک روز دخترم در حالی که من کاملاً مست بودم، چمدانش را بست و به خانه پدربزرگش رفت؛ آن هم پدربزرگی که بعد از آن واقعه شوم، تارک‌الدنیا شده بود و مانند من به نوه‌اش نیز اهمیت نمی‌داد!

***

گاهی اوقات خودم هم تعجب می‌کردم که چرا «سید محسن» یک بار هم به سراغم نیامد تا لااقل تحقیرم کند؟ اما وقتی سه سال پس از مرگ پوران آمد، دلیل نیامدنش را هم گفت:

ـ الانم اگه می‌بینی اومدم... فقط واسه اینه که ببینم هنوز غیرت داری، یا شرف و مردانگیت رو هم فروختی و باهاش مشروب خریدی؟!...

و بعد در حالی که من معنی حرفهایش را نمی‌فهمیدم (یعنی نمی‌خواستم بفهمم) سعی کردم مثل دوران مدرسه که می‌خواستم از مدرسه فرار کنم و سید محسن مانعم می‌شد، آن لحظه نیز وقتی «سید» گفت: «همراهم بیا...» و من نخواستم بروم، سید بازوهای قوی‌اش را [که انگار هرگز پیر نمی‌شد] انداخت دور کمرم و مرا پرت کرد داخل ماشین و دوباره مثل همان بیست سال پیش یک کشیده توی صورتم خواباند و با همان لحن تحقیرکننده‌ای که برای من آشنا بود گفت: «آشغال می‌خوام ببرمت جایی تا با چشم‌های خودت ببینی که تا کجا توی مرداب غرق شدی؟» و بعد بی آن که به سوالاتم پاسخ بدهد، جلوی یک پارک (خارج از محلمان) توقف کرد و سپس مرا مانند یک سگ، کشان کشان دنبال خودش برد و موقعی که سرانجام رسیدیم پشت یکی از درخت‌ها در گوشه پارک، مهتاب را نشانم داد که روی یک نیمکت، کنار یک پسر جوان نشسته و در حالی که یک کادو از پسر جوان می‌گرفت دست‌های کوچکش در دست‌های نامحرم آن جوان بود! با دیدن این صحنه طوری دیوانه شدم که می‌خواستم به طرفشان حمله کنم، اما «سید محسن» دستم را گرفت و در حالی که دندان‌هایش را از خشم به هم فشار می‌داد گفت: «فکر کن رفتی و خواستی غیرتت رو نشان بدی...! اولاً اون جوون کافیه یک مشت نثارت کنه تا جلوی دخترت مثل یک روباه بیفتی زمین! ثانیاً؛ فرض کنیم کاری کردی که این جوان دیگه نیاد سراغ دخترت...، با بقیه چیکار می‌کنی؟... یک لحظه مغزم آتش گرفت و با لکنت زبان

بقیه در صفحه ۴۹

هیچ کس بعد از مشورت هلاک نمی‌شود
● حضرت محمد (ص)

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

همواره زنده بمان و زندگی کن...

شب‌ها زود بخواب، صبح‌ها زودتر بیدار شو
نرمش کن، بدو، کم غذا بخور
زیر بارون راه برو،
تو زمستون گلوله برفی درست کن
هر چند وقت یک بار نقاشی بکش
در حمام آواز بخوان و کمی آب بازی کن
سفید بپوش
آب نبات چوبی لیس بزن، بستنی قیفی بخور
به کوچکترها سلام کن
گاهی، شعر بخون
نامه ی کوتاه بنویس
زیر جمله‌های خوب توی کتاب‌ها خط بکش
به دوست‌های قدیمیت تلفن بزن
فرصت کردی به شنا برو
هفت تا سنگ تو آب بنداز و هفت تا آرزو بکن
مادرت رو بغل کن و روشو ببوس
به پدرت احترام بذار و حرفاش رو گوش کن
دنبال بازی کن، اگر نشد وسطی بازی کن
به برگ درخت‌ها دقت کن
به بال پروانه‌ها دقت کن
خواب‌هات رو تعریف نکن
خواب‌هات رو بنویس
خنده رو از یاد نبر
با بچه‌ها توپ بازی کن
قبل از خواب موهات رو شانه کن
به سر خودت دستی بکش
خودت رو دوست داشته باش و برای خودت دعا کن!
برای خودت دعا کن که آرام باشی
برای خودت دعا کن تا صبور باشی؛
برای خودت دعا کن تا همهٔ شب‌هایت ماه داشته باشد
برای خودت دعا کن تا همیشه جلوی پات رو ببینی؛
برای خودت دعا کن تا پاهات خسته نشوند و بتوانی راه بیایی
هیچ وقت خودت را به مردن نزن!
برای خودت دعا کن که زنده بمانی
زنده ماندن چند راه حل ساده دارد
برای اینکه زنده بمانی نباید بگذاری که هیچ وقت بیشتر از اندازه‌ای که نیاز داری بخوابی
باید همیشه با خدا در تماس باشی تا به تو بیداری بدهد.
بیداری‌هایی آمیخته با روشنایی، صدا، نور، حرکت
تو باید از خداوند شادمانی طلب کنی
همیشه سهمت را بخواه
و بیشتر از آنچه که به تو شادمانی ارزانی می‌شود



در دنیا شادمانی بیافرین تا دیگران هم سهمشان را بگیرند
برای اینکه زنده بمانی باید حواست به قلبت باشد
هر چند وقت یکبار قلبت را به فرشته‌ها نشان بده و از آنها بخواه قلبت را معاینه کنند دریچه‌هایش را، ورودی‌ها و خروجی‌هایش را و ببینند به اندازه ی کافی ذخیره شادمانی در قلبت داری یا نه!
اگر ذخیره‌ی شادمانی‌هایت دارد تمام می‌شود باید بروی پشت پنجره و به آسمان نگاه کنی
آنقدر منتظر بمان و به آسمان نگاه کن تا بالاخره خداوند از آنجا رد بشود، آن وقت صدایش کن، به نام صدایش کن
او حتماً برمی گردد و به تو نگاه می کند و از تو می‌پرسد که چه می‌خواهی؟!
تو صریح و ساده و رک بگو
هر چیزی که می‌خواهی فقط از خدا بخواه، خدا هیچ چیز خوبی را از تو دریغ نمی کند
شادمان باش، او به تو زندگی بخشیده است و کمک می کند که زنده بمانی، از او کمک بگیر
از او بخواه به تو نفس، چرخ و فلک، قدم زدن، کوه، سنگ، دریا، شعر، درخت، تاب، بستنی، سجاده، اشک، حوض، شنا، راه، توپ، دوچرخه، دست، آلبالو، لبخند، دویدن و عشق... بدهد.

عشق رنگین کمان و مروارید

آنجا که درخت بید به آب می‌رسد، یک بچه قورباغه و یک کرم همدیگر را دیدند، آن‌ها توی چشم‌های ریز هم نگاه کردند و عاشق هم شدند؛ کرم، رنگین کمان زیبای بچه قورباغه شد و بچه قورباغه، مروارید سیاه و درخشان کرم.

بچه قورباغه گفت: من عاشق سر تا پای تو هستم.
کرم گفت: من هم عاشق سر تا پای تو هستم. قول بده که هیچ وقت تغییر نمی کنی.
بچه قورباغه گفت: قول می‌دهم.
ولی بچه قورباغه نتوانست سر قولش بماند؛ او تغییر کرد، درست مثل هوا که تغییر می کند.
دفعه بعد که آنها همدیگر را دیدند، بچه قورباغه دو تا پا در آورده بود.
کرم گفت: تو زیر قولت زدی!
بچه قورباغه التماس کرد: من را ببخش دست خودم نبود؛ من این پاها را نمی خواهم! من فقط رنگین کمان زیبای خودم را می خواهم.
کرم گفت: من هم مروارید سیاه و درخشان خودم را می خواهم؛ قول بده که دیگر تغییر نمی کنی.
بچه قورباغه گفت: قول می دهم.
ولی مثل عوض شدن فصل‌ها، دفعه بعد که آن‌ها همدیگر را دیدند، بچه قورباغه هم تغییر کرده بود.. دو تا دست در آورده بود. کرم گریه کرد: این دفعه دوم است که زیر قولت زدی... بچه قورباغه التماس کرد: من را ببخش. دست خودم نبود. من این دست‌ها را نمی‌خواهم. من فقط رنگین کمان زیبای خودم را می‌خواهم.
کرم گفت: و من هم مروارید سیاه و درخشان خودم را.. این دفعه آخر است که می‌بخشمت. ولی بچه قورباغه نتوانست سر قولش بماند. او تغییر کرد، درست مثل دنیا که تغییر می کند. دفعه بعد که آن‌ها همدیگر را دیدند، او دم نداشت.



کرم گفت: تو سه بار زیر قولت زدی و حالا هم دیگر دل من را شکستی.
بچه قورباغه گفت: ولی تو رنگین کمان زیبای من هستی.
کرم گفت: آره، ولی تو دیگر مروارید سیاه و درخشان من نیستی. خداحافظ.
کرم از شاخه‌ی بید بالا رفت و آنقدر به حال خودش گریه کرد تا خوابش برد. یک شب گرم و مهتابی، کرم از خواب بیدار شد. حالا دیگر شده بود یک پروانه...
آسمان عوض شده بود، درخت‌ها عوض شده بودند، همه چیز عوض شده بود؛ اما علاقه ی او به بچه قورباغه تغییر نکرده بود.
با این که بچه قورباغه زیر قولش زده بود؛ اما او تصمیم گرفت ببخشدش. بال‌هایش را خشک کرد.. بال بال زد و پایین رفت تا بچه قورباغه را پیدا کند.
آنجا که درخت بید به آب می‌رسد، یک قورباغه روی یک برگ گل سوسن نشسته بود.
پروانه گفت: ببخشید شما مروارید..
ولی قبل از اینکه بتواند بگوید «سیاه و درخشانم را ندیدید؟» قورباغه بالا جهید و او را بلعید و درسته قورتش داد. و حالا قورباغه آنجا منتظر است..با شیفتگی به رنگین کمان زیبایش فکر می کند و نمی‌داند که کجا رفته!



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

باید که سپر باشد؟...

وفای به عهد و پیمان، از نان شب هم واجب‌تر است. آدم بدقول، به تدریج حرفهایش از درجه اعتبار ساقط می‌شود و خلق الله چنان که باید، وقعی بدان نمی‌نهند. برای همین است که شاعر به ضرس قاطع (و بلکه هم شدیدتر) فرموده است: «عهد نابستن از آن به که ببندیّ و نپایی». دلیل بدقولی، هر چه که می‌خواهد باشد، باشد. حتی طرف ممکن است از خوبان و اخیار باشد، اما با چند فقره بدقولی، چنان آبرویی از جمال و کمال خوبان ببرد که در طول تاریخ بشریت همچین چو بیندازند که: ایهاالناس!....هزار قول خوبان یکی وفا نکند. حالا بیا درستش کن!

فلذاست که در عرف و اخلاق، و در فرهنگ فولکلور ایرانی جماعت، می‌گویند که: «مرد هست و قولش». مرد در اینجا فقط جنس مذکر را در بر نمی‌گیرد. زنان از زیرش در نروند. مرد در اینجا ناظر به هر دو جنس موجود است. عین کلمه «ناس» در ادبیات عرب، یا «رجل سیاسی» در ادبیات سیاسی. از اینرو، مرد و زن باید که خوش قول باشند.

از دگر سو، بدقولی و بدعهدی، دولت و ملت هم ندارد. بلکه بر روی هم اثرات متقابل هم دارند. دولت اگر خوش قول باشد، بر روی آحاد ملت، اثر مثبت و مفید و آموزنده دارد. مثلاً در همین قضیه واریز یارانه‌ها اگر دولت همچنان که لطف می‌کند و به قول خودش عمل می‌کند و پول ملت را ماهانه به حساب خود آنها واریز می‌کند؛ اگر لطف کند و هر ماه در روز مشخص و معلومی این کار را بکند، خب این خوش قولی دقیق و منظم، به ملت هم درس دقت و انضباط می‌دهد. سختی کار دولتمردان همین است که گاهی ممکن است یک کاری از یکی از آحاد ملت به چشم نیاید، اما از دولت سریع‌السیر به چشم می‌آید. بدجور هم به چشم می‌آید. بس که چشم اندازش خوب است.

سعدی فرماید:

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر یک بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی به اقلیمی رسانند

یک نمونه خوش قولی: باری؛ وفای به عهد و پیمان آن قدر خوب و قشنگ است که یکی از جراید یومیه، چندی پیش، خبری بدین مضمون نوشته بود که گویا یک شرکت خودروسازی (که هیچکس نخواست نامش فاش شود) به دلیل آن که موعد تحویل خودروهایش به خریداران، فرا رسیده بوده است؛ در یک اقدام ابتکاری قابل توجه مبتکران عالم، خودروهای خود را بدون سپر عقب و جلو به مشتریان تحویل داده و از آنها خواسته که سپر جلو و عقب آن را از بازار آزاد خریداری نمایند!

توجیهات منطقی: شاید برای پاره‌ای افراد که تاکنون ماشین بی سپر تحویل نگرفته‌اند و معتقدند که این چنین چیزی خدا هم نیافریده، جای تعجب باشد و الآن مشغول تعجب کردن باشند؛ اما این دسته از عزیزان دقت ندارند که اولاً تقید به موعد و زمان تحویل و عمل به آن از سوی شرکت نام نبرده، جای احسنت گفتن دارد؛ در ثانی هر چیزی که آنها ندیده‌اند که دلیل بر عدم وجود آن چیز نیست. ما در سوابق امر تحقیق کردیم دیدیم که آن سپر لازم‌النصب برای خودروها فقط در خصوص ماشین پیکان خدا بیامرز مصداق داشته است. در مورد سایر مدلها خیلی صادق نیست. جناب سعدی در آن غزل معروف «وقتی دل سودایی، می‌رفت به بستان‌ها...» به قصد خرید خودرو؛ در یک جایی بعد از آن که می‌گوید: «هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو»، خیلی ظریف به موضوع سپر و باید و نبایدهای کاربردی آن اشاره می‌کند و می‌فرماید: «باید که سپر باشد پیش همه پیکان‌ها»؛ یعنی فقط برای پیکان باید که سپر باشد؛ تازه آنهم نه برای عقب که: پیش همه پیکان‌ها. این از این!

منافع و محاسن: ما ضمن استقبال شدیداللحن از تولید و فروش هر گونه خودرو بدون سپر، معتقدیم که این کار منافع بی شماری دارد؛ از جمله:

۱ـ آموزش اخلاق: به ملت می‌آموزد که خوش قولی چقدر اهمیت دارد و به آنها یاد می‌دهد که ایشان نیز به هر قیمتی شده، به عهد خود وفا کنند. به خصوص به قیمت روز!

۲ـ ایجاد تنوع: با این کارها، واگذاری خودروها دچار تنوع شدید می‌شوند. تا به حال هر چه که ملت تحویل گرفتند، با سپر بوده است. حالا شما ببینید نوع بی سپر آن چه هیجان و تعلیقی در مخاطب ایجاد می‌کند. محصولات شرکت‌های خودروساز هم متنوع می‌شوند.

پیشنهاد می‌کنم که خودروهایی را هم بدون دنده عقب یا بدون بوق یا بدون پدال یا بدون......هر چه که صلاح می‌دانند، تحویل خریداران دهند. مگر سابق بر اینها ما ماشین مشتی مدلی رانداشتیم؟ چقدر جالب بود و دلنشین. هنوز که هنوز است، شهره خاص و عام است.

۳ـ سهیم کردن مردم: در گیر کردن مردم در تکمیل خودرو، هم آحاد ملت را در چرخه مستقیم تولید سهیم می‌کند، هم که به سلایق متنوع آنها احترام می‌گذارد و موجب باز گذاشتن خریداران در پردازش و آرایش خودروشان مطابق با آخرین ورژن سلایق آنها می‌شود. خیال می‌کنید شرکت‌های سهامی عام چطوری شکل گرفتند؟....خب گاهی همین طوری!

پیشنهاد فله‌ای: احترام به سلایق ملت و تقویت قدرت انتخاب آنها به اندازه‌ای خوب است که پیشنهاد می‌کنم از حالا شرکت‌های خودروسازی، کلّ قطعات خودرو را به صورت فله‌ای داخل کارتن بریزند و تحویل مشتری دهند. مشتری خودش سر فرصت، هر طور که میلش کشید، می‌تواند آنها را سر هم بندی کند. مگر مهران مدیری در سریال قشنگ «شب‌های برره» همین کار را نکرد؟ قطعات تفنگ‌های باز شده را فله‌ای ریخت داخل گونی و داد دست سربازهایش و گفت: بروید خودتان سر همش کنید! (البته ناگفته نماند که در این کار و ابتکار، بهترین مدلی که خوب از آب در آمد؛ تفنگی بود که کارکرد سماور ذغالی هم داشت و حرف نداشت!)

در تعطیلات تحمیلی چه کنیم؟

حالا که نسخه علاج کننده آلودگی هوای تهران و برخی از کلانشهرهای کشور فقط با تعطیل کردن مراکز اداری و تحصیلی و نشستن به انتظار باران علیه‌السلام پیچیده می‌شود؛ بسیاری از شهروندان و هموطنان همیشه در صحنه از ما سؤال می‌کنند که در ایام تعطیلات تحمیلی چه کار باید بکنند یا چه کار نباید بکنند؟... فلذا از هر آستین خودالساعه یک راهکار اساسی در می‌آوریم که جمعاً می‌کنند به عبارتی دو راهکار زیربنایی که اگر وزارت امور زیربنایی تأسیس شود، حتماً به ما خواهد گفت احسنت!

۱ـ بیرون نروید: هوای آلوده و مسموم با کسی شوخی ندارد. پس کسی به قصد تفریح و تنوع و پارک رفتن و سوت زدن از منزل خارج نشود. مگر به قصد مناطق خوش آب و هوای خارج شهر. فقط دعوت‌های مجازی را بپذیرید که طی آن، فرد دعوت کننده از شما بخواهد که: «بیا بریم کوه...». از او سؤال بفرمایید که: «کدوم کوه؟...» اگر گفت: «همون کوهی که اکسیژن داره‌ای بله...»؛ حتماً به اتفاق خانواده دعوت مهرورزانه او را بپذیرید و همراهش شوید. با همراه اول هیچکس تنها نیست.

چرا چنین گفتیم؟... چون به ازای هر یک ماشینی که در سطح شهر حرکت کند، یک چیزی بر آلودگی هوایی که سوار شوند گانش تنفس می‌کنند، اضافه می‌شود. آیا تا به حال کسی را دیدید که آب را با دست خودش آلوده کند و بعد آن را بخورد؟... حتماً که مثل آب، نباید هوا هم دیده شود. چشم عقل هم خوب چیزی است. گرچه، به کسی گفتند آب آلوده نخور، میکروب دارد. گفت میکروب چیست؟ گفتند: هیچی، تو بخور!

۲ـ داخل بروید: تا می‌توانید در روزهای تعطیل در خانه بمانید. این طوری کانون خانواده هم بیشتر گرم می‌شود و شما از نزدیک می‌توانید شاهد رشد و شکوفایی فرزندان خود باشید. بقیه ایام که صبح زود از خانه خارج می‌شوید و دیروقت شب به خانه می‌آیید و به زور می‌توانید همدیگر را ملاقات کنید؛ مگر با وقت قبلی!... فلذا به موجب «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد»، آلودگی هوا می‌تواند سبب خیر شود که شما بیشتر در جمع خانواده باشید و با مشکلات یکدیگر بیشتر آشنا شوید. ای بسا که بر اثر آشنایی‌های بهتر و بیشتر در این ایام، ازدواج‌های خوبی هم شکل بگیرد. منتهی به عنوان آینده‌نگری، حتماً یک دو سه تا کپسول اکسیژن خالص هم پشت قباله انداخته شود.

رنج‌های ما بیشتر از جنگ عقل و دل است

● محمد حجازی

گزارش خارجی

پرواز یک فروند هواپیمای چینی بر فراز جزایر مورد مناقشه این کشور با ژاپن در دریای شرق چین، به تنش‌های اخیر میان توکیو و پکن افزوده است. این رویداد دقیقا در روز ۱۳ دسامبر که مصادف با سالگرد اشغال ننجینگ است اتفاق افتاد. واقعه‌ای که یکی از ریشه‌های اصلی اختلافات میان چین و ژاپن در دهه‌های اخیر بوده است.



ترجمه: نیلوفر یوسفی



هولوکاست چینی

قتل عام ننجینگ

جنگ دوم جهانی در منابع با برخی از این واژه‌ها عجین شده است: **۱۹۳۹، هیتلر، اشغال لهستان، یهودی ستیزی، آمریکا، بمب اتم و ۱۹۴۵**. اما اگر به بخش آسیایی این جنگ مراجعه کنید، چند کلید واژه دیگر هم خواهید یافت؛ **۱۹۳۱، واقعه منچوری، اشغال شانگهای و شاید از همه پررنگ تر «قتل عام ننجینگ»** در دسامبر سال ۱۹۳۷ توسط ارتش امپراتوری ژاپن. کشتاری گسترده که در برخی منابع تعداد قربانیان آن بین ۲۰۰ تا ۳۰۰ هزار نفر ذکر شده است.

بنابر مستنداتی که علاوه بر چینی‌ها، کهنه سربازان ارتش ژاپن و برخی شاهدان اروپایی ارایه می کنند، سربازان ارتش ژاپن متهم هستند که پس از اشغال شهر ننجینگ (پایتخت چین در آن هنگام) به مدت ۶ هفته به قتل عام گسترده شهروندان و تجاوز به هزاران زن و دختر چینی پرداخته‌اند. بر اساس تصاویر منتسب به این واقعه و گفته‌های شاهدان عینی، در جریان این قتل عام، سربازان ژاپنی هزاران شهروند غیر مسلح از جمله زنان و کودکان را با فرو کردن سر نیزه به داخل بدنشان کشته‌اند؛ سربازان اسیر را با شمشیر گردن زده و بسیاری را زنده به گور کرده‌اند. هزاران چینی هم یا به هنگام فرار از شهر و یا به اجبار سربازان ژاپنی به رودخانه بزرگ یانگ تسه انداخته شده و غرق شده‌اند. اما با این وجود دولت ژاپن هیچگاه مسئولیت این کشتار را مستقیما نپذیرفته و همواره اسناد و ادعاهای مربوط به این واقعه را مورد تردید قرار داده است.

ژاپنی‌ها مدعی‌اند که کشتار شهروندان و تجاوز جنسی به زنان و دختران ممکن است روی داده باشد اما نه در ابعادی که چینی‌ها مدعی‌اند و آنچه اتفاق افتاده در جریان یک جنگ تمام عیار، گاه «اجتناب ناپذیر» است. آنها همچنین می گویند موضوع برده داری جنسی زنان واقعیت ندارد بلکه زنانی که تحت عنوان «زنان راحتی آور» (comfort women) از آنها یاد می شود روسپیانی بوده‌اند که با سربازان ژاپنی هم بستر می شدند. ژاپنی ها همچنین وجود اردوگاه‌های کار اجباری را نفی می کنند و به کارگیری سلاح‌های شیمیایی یا استفاده از زندانیان در آزمایشات شیمیایی و بیولوژیکی در طول مدت اشغال چین را انکار می کنند.

از واقعیت تا خیال درباره ننجینگ

با وجود آشکار شدن بسیاری از مدارک و شواهد جدید در سالهای اخیر، هنوز بسیاری از مردم جهان از جزئیات کشتار ننجینگ اطلاعی ندارند. انکار دولت ژاپن هم در طول این سالها این گمانه زنی را به وجود آورده که آیا اصولا «کشتار و تجاوز گسترده در ننجینگ» واقعا روی داده است؟

برای یافتن بخشی از پاسخ به ایالت نیوجرسی در شرق آمریکا رفتیم. به دانشگاه دولتی بروکدل در ایالت نیوجرسی که برگزار کننده همایشی تحت عنوان هفتاد و پنجمین سالگرد کشتار ننجینگ بود.

مرکز تحقیق و نگهداری اسناد جنگ جهانی دوم در این دانشگاه به تازگی سرفصل‌های درسی در ارتباط با کشتار ننجینگ تدوین کرده است و تلاش می کند تدریس این فصل از تاریخ جنگ جهانی دوم را در سراسر آمریکا فراگیر کند.

دکتر پل وینکلر، رئیس مرکز مطالعات هولوکاست در دانشگاه **بروکدل** معتقد است که یکی از علت‌های اصلی نادیده گرفتن کشتار ننجینگ آن است که در متون تاریخی اغلب درگیری‌های منجر به جنگ جهانی دوم را از سال ۱۹۳۹ و اشغال لهستان توسط آلمان نازی معرفی می کنند و نقطه ورود آمریکا به آن را از لحظه حمله ژاپن به پرل هاربر ذکر می کنند؛ «این در حالی است که اشغال منچوری توسط ژاپن در سال ۱۹۳۱ و سپس عبور ارتش امپراتوری ژاپن از دیوار چین و اشغال شانگهای و بخش‌های مهمی از این کشور در حقیقت سرآغاز جنگ جهانی دوم در آسیا محسوب می‌شود.»

به گفته آقای **وینکلر**، آنچه در سالهای اخیر توجه‌ها را به وقایع روی داده در ننجینگ جلب کرده شهادت‌های بازماندگان، لب گشودن بسیاری از زنان چینی قربانی تجاوز و بردگی جنسی و اعترافات داوطلبانه برخی از کهنه سربازان ارتش ژاپن بوده که مستندسازان و محققان را به جمع آوری مدارک جدید در این رابطه تشویق کرده است.

یک شاهد عینی

چو یه چانگ (Chu Yeh Chang) پیرمرد ۸۹ ساله‌ای است که یکی از حدود ۲۰۰ شاهد عینی زنده کشتار ننجینگ محسوب می‌شود.

او برای ارایه شهادتش به محل برگزاری همایش در شهر لینکرافت نیوجرسی آمده بود. آقای چانگ که در هنگام سقوط ننجینگ تنها ۱۴ سال سن داشت می گوید: «دردناک‌ترین خاطره من از آن روزها تجاوز سربازان ژاپنی به مادر مادربزرگم، مادر و خواهر یازده ساله‌ام بود. سربازان ژاپنی ابتدا من و پدرم را از خانه بیرون کردند و سپس به مادر مادربزرگم آنچنان وحشیانه تجاوز کردند که وقتی ما به خانه باز گشتیم جسد او را غرق خون یافتیم. مادر و خواهرم هم بیهوش افتاده بودند. تصاویری که با گذشت ۷۵ سال هنوز در ذهن من است.»

آقای چانگ گفت که شخصا هنگام عبور قایقشان از رودخانه یانگ تسه، اجساد متورم شده بسیاری را دیده که بر روی آب شناور شده بودند.

اعترافات سربازان ژاپنی

تحقیق جامع درباره کشتار ننجینگ تا هنگامی که ژاپنی‌ها آن را انکار می کنند کار بسیار دشواری است. به همین دلیل یافتن اندک شواهد و اظهارات مقام‌های ژاپنی یا کهنه سربازان حاضر در اشغال ننجینگ می‌تواند بر میزان درستی ادعاها تاثیر فراوانی بگذارد.



واقعاً روی داده است؟

یکی از اسناد منتشر شده در ژاپن در رابطه با کشتار نجینگ توسط تاماکی ماتسوکا (TamakiMatsuoka) یک معلم بازنشسته ژاپنی صورت گرفته است. خانم ماتسوکا از ۲۵ سال پیش تحقیقات و جمع آوری مستندات درباره کشتار ننجینگ را آغاز کرده است.

او به خاطر ثبت اظهارات حدود ۲۵۰ کهنه سرباز ژاپنی و مقایسه آنها با ادعاهای حدود ۳۰۰ بازمانده چینی کشتار ننجینگ، جایزه انجمن صنفی روزنامه نگاران را در سال ۲۰۰۳ به خود اختصاص داده است.

خانم ماتسوکا برای نمایش فیلم مستندش تحت عنوان «خاطرات پاره پاره ننجینگ» (Torn MemoriesofNanjing) به آمریکا آمده بود. او علت اصلی تحقیقاتش را چنین بیان کرد: «من معلم تاریخ بودم و هنگامی که به این بخش از تاریخ جنگ های چین و ژاپن می رسیدم می دیدم فقط در حدود دو یا سه سطر اطلاعات در کتاب های درسی وجود داشت. به همین خاطر با هزینه شخصی در سال ۱۹۸۸ تصمیم گرفتم که به ننجینگ بروم و از نزدیک با قربانیان آن گفتگو کنم.»

این معلم ژاپنی در طول سالهای گذشته علاوه بر سفر به نقاط مختلف ژاپن و گفتگو با کهنه سربازان ارتش امپراتوری، حدود ۷۰ بار به ننجینگ سفر کرده و اظهارات قربانیان چینی را ثبت کرده است. او می گوید: «در یک کمپین موقت در سال ۱۹۹۷ با اختصاص یک خط تلفنی ویژه جمع آوری اطلاعات در ژاپن، توانستم تعدادی از کهنه سربازان علاقمند به گفتگو را پیدا کنم و با کمک آنها کهنه سربازان بیشتر و بیشتری را پیدا کردم. میزان شباهت ها میان گفته های سربازان ژاپنی و قربانیان چینی که من با آنها گفتگو کردم واقعا متحیر کننده بود. به همین خاطر هم اکنون ژاپنی هایی که کتاب ها و فیلم مستند من را مشاهده می کنند کم کم دست از انکار بر می دارند و باور می کنند که فجایع ننجینگ روی داده است.»

با این وجود دولت ژاپن و برخی تاریخ دانان این کشور می گویند هیچ فرمانی از سوی دولت و فرماندهان ارتش این کشور برای تجاوز گسترده یا قتل عام شهروندان ننجینگ صادر نشده و طرف چینی درباره مستندات و تعداد کشته شدگان یا قربانیان تجاوز جنسی «سند سازی» و «بزرگ نمایی» کرده است.

فرشته نجات ننجینگ یک آلمانی نازی بود

بسیاری از مستنداتی که اکنون محققان و فعالان چینی با استناد به آنها بر وقوع کشتار ننجینگ تاکید می کنند، شواهد و یادداشت هایی است که از بازرگانان، دیپلمات ها و مبلغان مسیحی اروپایی و آمریکایی ساکن در شهر ننجینگ به هنگام اشغال آن توسط ژاپنی ها ثبت شده است. یکی از مشهورترین این افراد **جان ربه** (JohnRabe) بازرگان آلمانی است که در هنگام سقوط ننجینگ از عضویت خود در حزب نازی آلمان و اتحاد میان توکیو و برلین برای حفظ جان دهها هزار نفر از ساکنان ننجینگ استفاده کرد.

جان ربه که در آن سالها نماینده رسمی دولت آلمان و اروپا در ننجینگ محسوب می شد با تاسیس یک «منطقه امن» (Safety Zone) توانست به حدود ۲۰۰ هزار نفر از ساکنان شهر ننجینگ پناه دهد. آقای ربه همچنین در یادداشت های شخصی خود به کشتارها و تجاوزهای جنسی روی داده در شهر ننجینگ به هنگام اشغال آن توسط ارتش امپراتوری ژاپن اشاره کرده است. یادداشت های جان ربه در کتابی تحت عنوان «مرد خوب ننجینگ» منتشر شده و تندیس وی اکنون در برابر محل سکونتش در شهر ننجینگ نصب شده است.

مشاهدات خبرنگار نیویورک تایمز

یکی دیگر از شاهدان عینی این کشتار **تیلمن داردین** (Tillman Durdin) گزارشگر جوان اخبار آسیایی روزنامه آمریکایی نیویورک تایمز در آن ایام بوده که طی دو روز نخست اشغال ننجینگ توسط ارتش ژاپن در این شهر حضور داشته است. او در خاطرات خود نوشته است: «من ۲۹ سال داشتم و این نخستین خبر بزرگی بود که برای نیویورک تایمز گزارش می کردم. اتومبیلم را سوار شدم و به کنار رود یانگ تسه رفتم. برای رسیدن به دروازه ناچار شدم که از روی اجسادی که همه جا افتاده بود عبور کنم... در کنار رودخانه شاهد جوخه های ۱۵ نفری سربازان ژاپنی بودم که سیگار می کشیدند و با مسلسل سربازان چینی اسیر شده را به رگبار می بستند و خوشنود به نظر می رسیدند. در ۱۰ دقیقه ای که آنجا بودم اعدام حدود ۲۰۰ سرباز چینی را شمردم.»



این خبرنگار آمریکایی که از نخستین گزارشگران خارجی کشتار ننجینگ بود در نوشته های خود تجاوز جنسی به زنان چینی در ننجینگ را «یکی از بزرگترین شقاوت های بشری در عصر مدرن» خوانده است.

ابرهای خاکستری حایل میان توکیو و پکن

با گذشت ۷۵ سال از زمان اشغال ننجینگ توسط ارتش ژاپن، وقایع روی داده در جریان جنگ های میان دو کشور همچنان بر روابط میان پکن و توکیو سایه افکنده و هر از چند گاهی اظهارات مقامات دو کشور مناقشات مربوط به کشتار ننجینگ را مجددا به میان می آورد.

در یکی از آخرین اظهار نظرهای مناقشه برانگیز، **تاکاشی کاوامورا**، شهردار شهر ناگویا روز بیستم فوریه امسال و در جریان بازدید گروهی از مقام های شهر ننجینگ از ناگویا وقوع این کشتار را انکار کرد. گفته های شهردار ناگویا به لغو ادامه دیدار گروه چینی انجامید. شهرهای ننجینگ چین و ناگویا ژاپن اصطلاحا «خواهرخوانده» هستند. با این حال در سالهای اخیر تلاش هایی برای کینه زدایی میان دو کشور همسایه که اکنون از ابرقدرت های اقتصادی جهان محسوب می شوند، انجام گرفته است. برای مثال، اختصاص صندوقی برای پرداخت غرامت به زنانی که در طول جنگ به عنوان برده جنسی مورد استفاده قرار گرفته اند. بخشی از هزینه های این صندوق که به درمان جسمی زنان قربانی اختصاص دارد توسط دولت ژاپن تامین شده است. اگر چه چینی ها می گویند که این صندوق عمدتا توسط افراد غیر دولتی و از محل کمک های مردمی و بین المللی تاسیس شده و دولت ژاپن باید علاوه بر عذرخواهی کاملا رسمی از محل بودجه دولتی به قربانیان و بازماندگان غرامت پرداخت کند. ■

در این جهان نیاز به دوست داشتن و ستایش شدن بیش از نیاز به نان است

● مادر ترزا

بامشاوران مجله


مشاوره خانواده و کودک
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

دستورالعمل

این پرسشنامه جملاتی در اختیار شما می گذارد که به جرّ و بحث بیهوده درباره موضوع های مختلف مربوط می شوند. هر جمله را به دقت بخوانید تا ببینید چقدر در مورد شما مصداق دارد. عدد لازم را در خانه مربوط به آن بنویسید.

۱= اصلاً مصداق پیدا نمی کند، ۲= به ندرت مصداق پیدا می کند، ۳= گاهی مصداق پیدا می کند، ۴= اغلب مصداق پیدا می کند، ۵= همیشه مصداق پیدا می کند.

۱. وقتی بحث می کنم، می ترسم از این که طرف مقابل در مورد من بد فکر کند...... ☐

۲. بحث درباره موضوع های جالب، هشیاری مرا زیادتر می کند........ ☐

۳. دوست دارم از بحث ها کنار بکشم...... ☐

۴. با انرژی و با شور و شوق وارد بحث می شوم...... ☐

۵. وقتی به بحث خاتمه می دهم، تصمیم می گیرم که دیگر وارد بحث نشوم.......... ☐

۶. بحث کردن با اشخاص، به جای حل مسأله، مسائل زیادی به بار می آورد....... ☐

۷. وقتی در بحث امتیاز به دست می آورم، احساس رضایت می کنم........ ☐

۸. وقتی به بحث با دیگران پایان می دهم، احساس می کنم عصبی و ناراحت هستم......... ☐

۹. دوست دارم درباره موضوع های جالب به طور جدی وارد بحث شوم........ ☐

۱۰. وقتی احساس می کنم که در گیر بحث می شوم، احساس بدی به من دست می دهد........ ☐

۱۱. دوست دارم از عقیده خود درباره هر موضوعی دفاع کنم.......... ☐

۱۲. اجتناب از بحث مرا خوشحال می کند.......... ☐

۱۳. دوست ندارم فرصت بحث کردن درباره موضوع های بحث انگیز را از دست بدهم...... ☐

۱۴. دوست دارم با افرادی معاشرت کنم که به ندرت با من مخالفت می کنند.......... ☐

۱۵. به نظر من، بحث با دیگران، نوعی مسابقه ذهنی جذابی است....... ☐

۱۶. احساس می کنم که نمی توانم در بحث ها امتیاز به دست آورم......... ☐

۱۷. احساس می کنم که پس از بحث درباره یک موضوع، انرژی و رضایت کسب می کنم......... ☐

۱۸. برای بحث کردن، توانایی های خوبی دارم............... ☐

۱۹. سعی می کنم از وارد شدن به بحث اجتناب ورزم.............. ☐

۲۰. وقتی می بینم که یک صحبت معمولی به مجادله تبدیل می شود، بسیار خوشحال می شوم...... ☐

نمره گذاری

اعدادی را که در جلو جملات ۱، ۳، ۵، ۶، ۸، ۱۰، ۱۲، ۱۴، ۱۶ و ۱۹ گذاشته اید جمع کنید. عدد به دست آمده، **توانایی شما در اجتناب از بحث را نشان می دهد.** بعد، اعدادی را که در جلو جملات ۲، ۴، ۷، ۹، ۱۱، ۱۳، ۱۵، ۱۷، ۱۸ و ۲۰ نوشته اید جمع کنید. عدد به دست آمده، **توانایی شما در تلاش برای بحث کردن را نشان می دهد.**


مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حفاظت از اسناد عادی

خلاصه سئوال: اسناد مهمی در دست مردم وجود دارد که معمولاً در یک نسخه و به صورت دست نویس است. متن این اسناد نیز عموماً در بر گیرنده حقوق و تعهداتی است که دارنده سند در مقابل دیگران دارد. به جهات پاره ای ملاحظات در بسیاری موارد این اسناد سال های سال مورد استفاده قرار نمی گیرد. در این سالها فرسودگی و پوسیدگی این اسناد را تهدید کرده و همچنین در معرض سرقت و آتش سوزی و سایر عوامل غیر مترقبه هستند. نگرانی صاحبان این اسناد این است که در مواقع لازم سندشان از بین رفته و دیگر نتوانند احقاق حق نمایند. آیا راهی برای این مشکل وجود دارد؟ آیا گواهی برابر اصل شده این اسناد برای اقامه دعوی قضایی کافی است؟ چگونه می توان از این گونه اسناد محافظت کرد و اعتبار قانونی آنها را تداوم داد؟ سئوال دیگرم در خصوص نحوه ابلاغ اخطاریه و اوراق دادگاه هاست. در برخی موارد دیده شده که ابلاغ های دادگاه در پشت درب خانه ها یا روی زمین افتاده است. بدین ترتیب معلوم است که در بعضی موارد این ابلاغ ها گم شده و به دست صاحبان واقعی خود نمی رسد. آیا نمی توان اخطارهای دادگاه را به نحو بهتری به اشخاص رساند؟ اگر از این موضوع ضرری حاصل شود بر عهده کیست؟

عباس توکلی شهمیرزادی

صندوق امانات

پاسخ: هر دو سئوال شما رابطه مستقیم با قانون آیین دادرسی مدنی دارد. قانونی که در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی به تصویب مجلس شورای وقت رسیده و در طول زمان و بر اثر ضرورت ها و مصلحت ها تغییراتی در این قانون ایجاد شده است. آنچه حاصل تلاش حقوقدانان و نمایندگان مردم بوده و ایشان همواره سعی در تکمیل و اصلاح بیشتر آن داشته اند. به نحوی که حدود هفتاد سال روابط بین مردم و دادگاه ها و چگونگی رسیدگی قضایی و شرایط آن را تنظیم کرده است. در این قانون اصول و مقرراتی که برای رسیدگی های حقوقی ضروری است به تفصیل بیان شده و تکلیف دادگاه ها و مراجعین کاملاً تعیین گردیده است. پاسخ به سئوالات شما هم در همین قانون تصریح گردیده و اصلاح یا هر گونه تغییر در این قانون فقط در صلاحیت مجلس شورای اسلامی است.

در خصوص سئوال اول شما به عرض می رسانم که بر اساس ماده ۹۶ قانون یاد شده اصول اسنادی که اشخاص مستند دعوی خود قرار می دهند حتماً باید در جلسه اول دادگاه همراه ایشان باشد. در غیر این صورت چنانچه طرف مقابل خواستار ارائه اصل سند گردد و ابراز کننده سند نتواند اصل آن را ارائه دهد این سند دیگر دلالتی بر موضوع نخواهد داشت. وجود اصل سند برای رسیدگی قضایی ضروری است و رونوشت گواهی شده آن هر چند برای شروع دعوی و تقدیم دادخواست کافی است ولی برای ادامه رسیدگی کفایت نمی کند. در هر حال برای حفظ این اسناد می توان آنها را در صندوق امانات بانک ها نگاه داری کرد و یا با تنظیم سند رسمی در خصوص آنها نگرانی مفقود شدن یا از بین رفتن آنها را مرتفع کرد.

اخطاریه های دادگاه که برخی مواقع بدون ابلاغ به طرف پشت درب خانه ها افتاده در زمانی است که ابلاغ شونده در محل نبوده و یا از گرفتن برگ های اخطاریه استنکاف کرده. در این صورت مأمور ابلاغ مجبور است برگ اخطاریه را بر درب یا دیوار آن مکان الصاق نماید که ممکن است بر اثر وزش باد یا کنجکاوی اشخاص دیگر این برگه به زمین بیفتد و به دست صاحبش نرسد. در حالیکه اگر ابلاغ شونده در محل حاضر باشد و اوراق قضایی را تحویل بگیرد مأمور ابلاغ وظیفه دارد وفق ماده ۶۸ همان قانون اوراق را به شخص وی تسلیم نماید. حتی قانونگذار در ماده ۶۹ قانون یاد شده پیش بینی کرده که هر گاه ابلاغ شونده در محل حضور نداشته باشد ابلاغ به یکی از بستگان یا خادمان او که سن و وضعیت ظاهری اش برای فهمیدن اهمیت این اوراق کافی باشد انجام شود. بنابراین در زمانی که خوانده در محل نباشد یا از گرفتن ابلاغ خودداری کند و خادمان او هم حاضر به پذیرش اوراق نشوند چاره دیگری جز الصاق آن باقی نخواهد ماند.

با توجه به مقررات مربوط به احکام غیابی که به محکوم علیه اجازه می دهد هر وقت از حکمی به ضرر خود آگاه شد به آن اعتراض نماید اگر ضرری از این بابت حاصل شود (که احتمالش زیاد نیست) این ضرر قابل جبران است.

مادرشوهر و عروس

چه نکاتی را باید بدانند؟

اعظم نوری

در زمان‌های گذشته به دلیل سنت‌های خاص آن زمانه و وجود عقاید خشک و تا حدودی غیر منطقی، دختری که می‌دانست در شرف ازدواج است و یا ازدواج کرده، هنگام ورود به خانه بخت، که اغلب همان خانه پدری داماد بود، مسایلی را باید رعایت می‌کرد.از جمله این که به مادرشوهر خود تنها احترام خشک بگذارد و غیر از آن، حرف یا دردودلی میانشان نباشد.

اما امروزه این سنت‌های غیر منطقی تاحدودی از میان برداشته شده است پس چه باید کرد که روابط مادرشوهر و عروس به یک رابطه محبت آمیز و منطقی‌تر تبدیل شود؟

مادرشوهرها بخوانند

عروس‌های بسیاری می‌خواهند به مادرشوهر خود نزدیک شوند اما به دلیل خشکی رفتار مادرشوهرشان که مانع از ابراز این راحتی می‌شود گله می‌کنند و یا اغلب شنیده‌اید که بعضی از خانم‌ها به محض شنیدن کلمه «مادرشوهر» مو بر بدنشان سیخ می‌شود.

البته این بدان معنا نیست که حتما مادرشوهرشان بداخلاق یا میانه به هم زن است. بلکه اغلب عروس‌ها حتی از میزان مشارکت مادرشوهرشان در تصمیم‌های غیرضروری زندگی خصوصیشان هم به شدت احساس نگرانی می‌کنند و دیده شده است که به دلیل از میان نرفتن حرمت، توان ابراز شکایتشان به را ندارند و این سبب می‌شود که عروستان با پسرتان دچار مشکل شود و در صورت ادامه داشتن این ماجرا کار به مسایل حساس‌تر برسد.

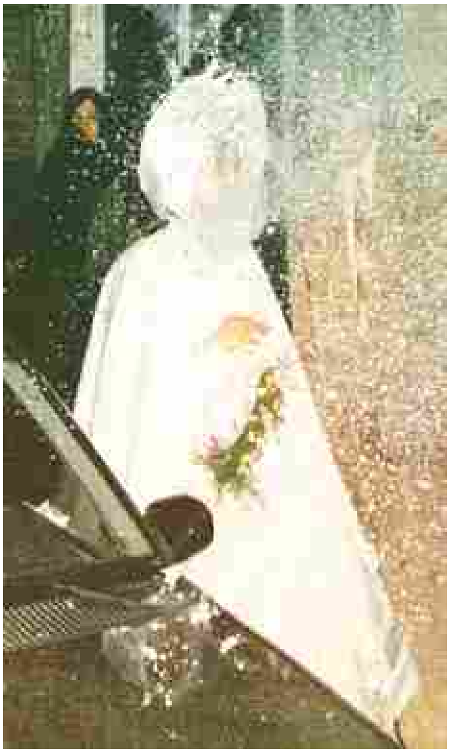
خودتان هم عروس بودید

اگر به این جمله که «یادتان باشد خودتان هم عروس بودید» بیشتر توجه داشته باشید حتما منطقی‌تر فکر می‌کنید زیرا به یاد مشکلات، دغدغه‌ها و مسایلی که در زمان خود داشتید خواهید افتاد.

پس لطفا به این نکته توجه داشته باشید عروستان هم مانند گذشته شما عروس است و همان مسایل شما که البته مسایل تمام عروس‌ها و مادرشوهرهای کره زمین است را دارد.

نوع بیان پیشنهادتان با رابطه تان مطابق باشد

این حقیقتی است که باید رعایت شود. درست است که در هر صورتی حرمت مادرشوهریتان باید حفظ شود اما بدانید در هرصورت و هر حالتی نمی‌توانید به عروستان یا به پسرتان درمورد مسایل و تصمیمات «زندگی خصوصیشان» نظر بدهید و بهترین راه این است که تنها مواقعی که عروستان از



شما درخواست کمک فکری کرد به آنها نظر دهید.

البته یادتان باشد این نظر دادن هم با لحنی مادرانه باشد زیرا در صورت بیان لحن دیگری شک نکنید همان لحظه عروستان از این که پیش شما برای تصمیم گیری آمده است پشیمان شده است.

برخی مواقع با عروستان فقط تفریح کنید

بسیاری از مادرشوهرها فکر می‌کنند رابطه میان عروس و مادرشوهر تنها این است که یا حرفی میانشان نباشد یا اگر حرفی باشد باید در رابطه پیشنهاد و نظر دادن مسایل زندگی پسرشان باشد.

بهتر است گاهی با عروستان به پارکی بروید و قدم بزنید. گاهی فیلم ببینید گاهی شما از عروستان نظر بپرسید و....مطمئن باشید پاسخ مفیدی از این روش خواهید گرفت و حالا...

عروس خانم‌ها بخوانند

بسیاری از عروس خانم‌ها فکر می‌کنند به دلیل این که همسرشان از این پس مهم‌ترین تکیه گاهشان شده باید تنها او را بپذیرند و چشم خود را به روی دیگر افراد خانواده شوهرشان ببندند.

اما واقعیتی که همه عروس‌ها باید بدانند این است که مادرشوهر درست است که مادرشوهر شماست اما مادر پسرش است و این حق را به او بدهید که مانند مادر خودتان که روزانه با او مشورت می‌کنید او هم به سهم خود و احساس عاطفه‌ای که نسبت به شوهرتان یعنی پسرش دارد که البته طبیعی هم است ابراز بیان پیشنهاد و یا نظریه‌ای در زندگیتان کند.

چشم‌ها را باید شست

بیایید به کلمه «مادرشوهر» تنها به کلمه اولش یعنی «مادر» بیشتر توجه کنید آنگاه ناخودآگاه نگاهتان نسبت به نوع واکنش و رفتار با مادرشوهرتان عوض خواهد شد وخواهید دید تا کنون چقدر بی دلیل به رفتارهای مادرشوهرتان حساس بوده‌اید و این حساسیت را چه غیر منطقی وارد زندگیتان کرده بودید.

هر گاه به رفتاری از مادرشوهرتان حساس شدید تنها کافی است او را جای مادر واقعیتان یا خود را جای دختر واقعی او بگذارید این طوری بهتر می‌توانید تشخیص دهید که ناراحتیتان منطقی بوده است یا خیر.

شوهر را از مادر شوهر جدا فرض کنید

اغلب عروس‌های خانواده‌ها به محض دلخوری از مادرشوهرشان به جای درددل با شوهرشان آن دلخوری را به صورت انتقادی به شوهرشان بیان می‌کنند و به شدت مصر هستند تا جواب و واکنش را از شوهرشان نسبت به مادرش ببینند.

اما یادتان باشد درست است که شما همسر شرعی شوهرتان هستید اما لزومی ندارد هر برخوردی از مادرشوهرتان یا افراد دیگر خانواده‌اش دیده‌اید شوهرتان را بازخواست کنید و این را بدانید هرچقدر هم که شوهرتان دوستتان داشته باشد هیچگاه نمی‌تواند به خاطر دلخوری شما احترام مادرش را زیر پا بگذارد. ■

همه حق زندگی دارند اما حق دخالت در زندگی دیگران را ندارند

● آدام اسمیت

مشاوره خانواده



خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر (کرج)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.



راه کمک کردن را نمی دانستم

مصاحبه اولم را تازه تمام کرده بودم و می خواستم مصاحبه دوم را شروع کنم که مسوول بند وارد دفتر بند شد و اطلاع داد که به دلیل این که مشاوره دارند، باید دفتر را ترک و به کتابخانه برویم. دقایقی طول کشید تا وسایلم را جمع کردم و به همراه جوانی که برای مصاحبه آمده بود به کتابخانه رفتیم.

در کتابخانه سکوت و آرامش خاصی حکمفرما بود. سکوتی که با صدای قدمهای ما شکست و می دانستم وقتی مصاحبه مان را آغاز کنیم دیگر از سکوت اثری نخواهد ماند!

جوان مددجو کنارم، روی یکی از صندلی های چوبی کتابخانه نشست. زیپ کاپشن مشکی اش را بالا کشید تا از نفوذ هوای سرد جلوگیری کند. خوش تیپ و خوش لباس بود. تی شرت آبی رنگ زیبایی به تن داشت و از مدل شلوار لی که به پا داشت می شد فهمید که از این دسته جوانهایی است که به مد روز لباس می پوشد. حتی در اصلاح موو ریش خود هم دقت کرده بود و مدل موهایش به قول بچه ها، فَشِن بود!

سعی کردم قبل از آن که جرمش را بگوید حدس بزنم برای چه کارش به زندان کشیده؟ شرارت؟... نه، قیافه اش به بچه های شرور نمی خورد. مواد؟... نه، اصلاً شبیه معتادها نبود. سرقت؟ شاید... قتل و خشونت هم که اصلاً قابل تصور نبود. با خودم گفتم: «داری وقت تلف می کنی!!! یک کلمه سوال کن و تمام!»

اولین چیزی که پرسیدم این بود:

* چند وقت است اینجایی؟

جوانک آهی کشید و گفت:

ـ نزدیک یک ماه.

* این زندانی اولین سابقه ات به حساب می آید؟

ـ بله! تا حالا پایم به زندان نرسیده بود! اما کلانتری رفته بودم!

گفتم:

* نمی خواهم الان جرمت را بپرسم. اول از شرایط خودت در خانواده ات بگو و بعد برویم سراغ این که چه شد مرتکب جرم شدی!

جوان سر تکان داد و کمی مکث کرد. انگار که می خواست گذشته اش را در ذهنش مرور کند. چند لحظه بعد اینطور شروع کرد:

ـ بیست و شش سال قبل در تهران به دنیا آمدم. پدر و مادرم اصالتاً اهل آذربایجان هستند، اما از سالها قبل ساکن تهران شده اند و ما هم که تهران به دنیا آمدیم یک جورایی خودمان را بچه تهران می دانیم.

خانواده پرجمعیتی نبودیم. من فرزند ارشد بودم و چند سال بعد از من برادرم بود. دوران کودکی ما مثل همه بچه ها به شیطنت و بازیگوشی گذشت. دوران مدرسه، دوران پرخاطره ای برایم بود. چرا که به خاطر شیطنت های خاص خودم، پرتحرک بود و خاطره ساز!

زندگی آرامی داشتیم. می توان در یک نگاه کلی گفت که مشکلی نداشتیم. تا این که اولین ضربه به کاری بر پیکره خانواده کوچکمان وارد شد.

برادرم فقط ۱۷ سال داشت که بدون هیچ عارضه قلبی و یا بیماری خاص در اثر ایست قلبی در گذشت. مرگ ناگهانی او در حالی که هیچکس انتظارش را نداشت، شرایط روحی ـ روانی خانواده ام را به هم زد. تا مدتها همه مان افسرده بودیم تا مثل هر سوگ دیگری، بالاخره ما هم با این مسأله کنار آمدیم و زندگی روال عادی خود را از سر گرفت. من بچه شروری نبودم، اما شیطنت داشتم. شیطنت هایی که گاه باعث می شد سر از کلانتری هم دربیاورم. خصوصاً در برخی ایام خاص مثل چهارشنبه سوری یا شب عید. البته همان طور که گفتم همه چیز در همان کلانتری تمام می شد و هیچ وقت کار به دادگاه و زندان نمی کشید.

دیپلم را که گرفتم، دیگر ادامه تحصیل ندادم. چون اصلا به درس خواندن علاقه ای نداشتم. بیشتر دلم می خواست جذب بازار کار شوم. از کار کردن بیشتر از درس خواندن و مدرک گرفتن لذت می بردم.

از خدمت سربازی هم معاف بودم. چرا که به دلیل تصادف شدیدی که سالها قبل داشتم، مچ دست راستم قطع شد و اگرچه پزشکان تلاش کردند و دستم را پیوند زدند، اما آسیب های عصبی آن قدر شدید بود که انگشتان دستم بعد از پیوند، کارایی خود را از دست دادند و الان چهار انگشت دست راستم بی حس هستند که طبق رای پزشکان کمیسیون پزشکی سازمان نظام وظیفه، از خدمت معاف شدم و به این ترتیب، تکلیف سربازی ام هم مشخص شد.

بعد از آن زدم به دل کار. یکی از شغل های تقریباً پردرآمد این روزها فروش گوشی تلفن همراه است. چرا که هر روز این تکنولوژی تغییر می کند و هر روز مدلهای جدید و مختلف وارد بازار می شود و هر روز هم عده ای نیاز به خرید این وسیله پیدا می کنند. تمام اینها دست به دست هم می دهند تا کار خرید و فروش گوشی، کار پررونق و پرمنفعتی باشد و اکثر جوانها مثل خود من، جذب این بازار پررونق می شوند، به هر حال من و یکی از دوستانم کاری را به شکل همکاری با هم آغاز کردیم. ما مغازه ای در میلاد نور شهرک غرب دایر کردیم و شروع کردیم به وارد کردن گوشی های چینی. البته نه از نوع تقلبی مارک های معروف، بلکه مارک های اصل چینی و گوشی هایی که به صورت انگشت شمار در مدلهای مختلف وجود داشت. سیاست کاریمان این بود که از هر نوع و مارک تعداد کمی وارد کنیم، اما تنوع کارهایمان زیاد باشد. دهها مدل مختلف اما در تعداد کم. مدلهای گوشی های ما اغلب تک بودند. ما گوشی ها را از چین وارد می کردیم و بعد به صورت جزیی بین فروشگاه پاساژ علاءالدین تهران پخش می کردیم به این ترتیب ما همیشه برای آنها گوشی های متنوع داشتیم. معمولاً کار تحویل گوشی ها به مغازه های پاساژ علاءالدین هم کار من بود. کار سختی نبود، اما احتمال این که گوشی ها را بدزدند هم زیاد بود بنابراین باید حواسم کاملاً جمع می بود، اغلب اوقات من با ماشین خودم می رفتم

خوشبختانه در این مدت هم مشکل خاصی برایم پیش نیامده بود. تا چند وقت قبل... آن روز تعدادی گوشی برایمان آمده بود و من باید کارها را می‌بردم و تحویل می‌دادم. از سمت شهرک غرب به پایین سرازیر شدم. اما دقیقاً زمانی که بزرگراه شیخ فضل‌الله را بالا آمدم و سر مرزداران رسیدم، ماشینم خراب شد. مجبور شدم ماشین را به تعمیرگاه ببرم و خودم با وسیله کرایه‌ای به جمهوری بروم. کمی بالاتر، همین‌طور که پیاده می‌رفتم به زن و مرد جوانی برخوردم. از ظاهرشان پیدا بود که اعتیاد دارند. البته من نسبت به معتادها دیدگاه خاصی دارم. من آنها را خلافکار و مجرم نمی‌دانم. به نظرم معتادها، بیمارند! و مثل همه بیماران نیازمند کمک و توجه دیگران. این را گفتم تا بدانید من چه طور در مورد این آدمها فکر می‌کنم.

همین‌طور که دو تا ساک دستی بزرگ دستم بود و می‌رفتم، مرد جوان صدایم کرد و گفت:

ـ آقا! ببخشید می‌توانم با گوشی تلفن همراه شما تماس بگیرم؟

من بدون هیچ تردید و مکثی گفتم: البته.

و بعد به سرعت گوشی‌ام را درآوردم و به او دادم. مرد یک تماس خیلی کوتاه گرفت و بعد گوشی را به من برگرداند و گفت:

ـ آقا اگر کمی پول دارید به ما کمک کنید، ما زیر پل حکیم زندگی می‌کنیم.

من که تعجب کرده بودم پرسیدم:

ـ در این سرما چطور زیر پل سر می‌کنید؟

مرد گفت:

ـ در چادر، زیر پل!

پرسیدم:

ـ زن و شوهرید؟

مرد سر تکان داد. راستش دلم برایشان سوخت و قول دادم به آنها کمک کنم. بعد از آن روز هر روز سر راهم وقتی داشتم از مغازه به جمهوری می‌رفتم برایشان غذا می‌بردم، گاهی پول به آنها می‌دادم. کمی که با هم صمیمی‌تر شدیم خواستم تا با هم برویم کمپ. قول دادم کمک کنم تا ترک کنند. دلم می‌خواست از آن وضع نجات پیدا کنند. دلم برایشان می‌سوخت. البته آنها هر بار بهانه‌ای می‌آوردند، می‌دانستم بهانه‌هایشان بی‌دلیل است اما امیدوار بودم بالاخره یک روز تسلیم شوند! تا آن روز صبح...

آن روز هم مثل همیشه داشتم از مغازه به سمت جمهوری می‌رفتم. باید گوشی‌های جدیدی که رسیده بود را می‌بردم پخش می‌کردم. سر راهم هم تصمیم گرفتم سری به بچه‌ها ـ زیر پل ـ بزنم. دو ـ سه روزی تعطیل بود و من فرصت نکرده بودم سراغشان بروم.

زیر پل پیاده شدم و همان‌طور که ساک گوشی‌ها دستم بود به سمت چادر رفتم. پشت چادر صدایشان کردم، جواب نیامد. چادر را کنار زدم، دیدم، سه نفر در چادر خوابیده‌اند. خودش و خانم‌اش و یک آقای جوان دیگر. صدایش کردم و پرسیدم جریان چیست؟ فهمیدم شب قبل پول نداشته‌اند و آن جوان که گویا سرباز بوده و مثل خودشان معتاد در قبال جا برای استعمال مواد، به آنها مقداری پول داده تا مواد خریده‌اند و با هم کشیده‌اند.

راستش این رفتار او خیلی به من برخورد. به هر حال من خرج آنها را می‌دادم، حمایتشان می‌کردم تا به خاطر مواد خلافکار نشوند آن وقت او به یک آدم غریبه اعتماد کرده بود و طرف را شب، در آن یک وجب جا نگه داشته بود! من ابتدا فکر کردم فامیل آنهاست، اما وقتی دیدم او بچه شهرستان است و هیچ نسبتی هم با آنها ندارد خیلی عصبانی شدم.

دو ـ سه تا کشیده به مهمان ناخوانده‌شان زدم و یک کشیده هم به خودش زدم که فقط به خاطر دو روز نبود من، کارش به کجا رسیده!

کمی بعد که آرام‌تر شدم، پسرک برایم درد دل کرد و گفت که فوق‌لیسانس دارد و برای خدمت به تهران آمده اما معتاد شده و شیشه و کراک مصرف می‌کند.

گفت که مادرش بیماری اعصاب و روان دارد و الان هم دارو خریده و مرخصی گرفته تا دارو را برای مادرش ببرد. شب قبل هم برای کشیدن مواد به چادر آنها رفته و به آنها پول داده بود تا برای خودشان مواد بخرند. خلاصه با حرفهای او، دلم برایش سوخت.

پولش را برگرداندم و بعد هم صبحانه‌ای را که گرفته بودم به آنها دادم. آنها صبحانه‌شان را خوردند، بعد هم اتمام حجت کردم که اگر تا جمعه آماده شدند که بروند کمپ من کمکشان می‌کنم، وگرنه از من دیگر برایشان کاری ساخته نیست. چون من که نمی‌توانستم تا آخر عمر خرجشان را بدهم. آنها قبول کردند. من ساک گوشی را برداشتم که بروم جمهوری. پسر سرباز گفت که ماشین دارد و می‌تواند تا مسیری مرا برساند. با هم از چادر بیرون آمدیم. گفت که ماشینش در پارکینگ شهرداری پارک است، وقتی سوار شدیم پسرک گفت تا گیشا بیشتر نمی‌تواند مرا برساند و باید زودتر به شمال برود تا قرص‌ها را به مادرش برساند. من که از اول می‌دانستم همه مسیر را با او نخواهم رفت اصرار نکردم. از رفتن به جمهوری منصرف شدم و تصمیم گرفتم بروم ماشینم را از باتری‌سازی تحویل بگیرم و به کارهای دیگرم برسم.

حوالی ساعت شش و هفت عصر بود که سمت مغازه رفتم. قبل از مغازه گفتم برای آنها شام بخرم و بعد بروم مغازه و بعد هم بروم خانه.

آنها با دیدن شام خیلی خوشحال شدند و اصرار کردند کنار آنها بنشینم و شام بخورم. من چون گوشی‌ها همراهم بود، نشستم و همان‌طور که ایستاده بودم و داشتم با آنها صحبت می‌کردم که ناگهان چند مأمور دوان‌دوان خودشان را به چادر رساندند و با داد و فریاد که «خودش است... خودش...» به سمت من آمدند و تا من به خودم بیایم دستبند به دستم خورد و من را دستگیر و روانه آگاهی شدم.

در اداره آگاهی متوجه شدم همان پسر سرباز از من شکایت کرده که یک گوشی N97 از نوع چینی از او زورگیری کرده‌ام! در حالی که در همان ساک خودم که هنوز هم در اداره آگاهی هست نزدیک سه و نیم میلیون تومان گوشی نو و آکبند هست.

آخر مگر فروشنده گوشی، گوشی دست دوم چینی زورگیری می‌کند؟!

خلاصه آن شب مرا بردند آگاهی، روز بعد رفتیم دادگاه، قاضی با دستور تحت نظر دوباره مرا به آگاهی فرستاد. یک هفته آگاهی بودم.

بعد از آن دوباره مرا بردند دادگاه. قاضی از من پرسید که «چرا زیر پل بودم؟ مگر در چادر زندگی می‌کنم؟ مگر خانواده ندارم؟ چرا خانواده‌ام در این مدت نزد او نرفته‌اند؟»

برای قاضی توضیح دادم که من به آن زن و مرد معتاد کمک می‌کردم و خانواده‌ام هم اطلاع ندارند چه بلایی سر من آمده است. قاضی پرونده گفت به هر حال باید رضایت شاکی را بگیرم. در حالی که من جرمی مرتکب نشده‌ام. گوشی آن پسرک سرباز دست من نبود که ثابت شود از او زورگیری کرده‌ام!

خلاصه الان یک ماه است که زندانم، پدر و مادرم علاف این پسر که از او رضایت بگیرند و او هر روز با آنها قرار می‌گذارد و بعد هم سر قرار نمی‌رود. من نمی‌دانم تاوان چه گناهی را پس می‌دهم؟! من قصدم کمک بود اما انگار راه و روش آن را بلد نبودم و حالا باید کیفر جرم نکرده را تحمل کنم!

■

در پرانتز

(معمولاً ما از کسانی که برای مصاحبه می‌آیند خیلی سوال نمی‌پرسیم فقط در ابتدا می‌خواهیم که حقیقت را بگویند و اگر می‌ترسند یا خجالت می‌کشند یا به هر دلیلی دوست ندارند در مورد جرمشان صحبت کنند و می‌خواهند مسائلی خلاف واقع بگویند و یا پنهانکاری کنند، بهتر است اصلاً پای صحبت ننشینند! هستند کسانی که علیرغم این درخواست ما می‌نشینند و صحبت می‌کنند اما در حرفهایشان، آن‌قدر ضد و نقیض هست که کاملاً می‌توان فهمید دروغ می‌گویند و یا چیزی را پنهان می‌کنند در مورد این مددکار هم متأسفانه همین مورد کاملاً قابل درک بود. او در صحبت‌هایش اشاره کرد که این زن و مرد صرفاً از او خواسته‌اند که با تلفن او تماسی داشته باشند و نهایتاً مقداری پول می‌خواستند اما این که او هر روز برایشان غذا ببرد و در مقابل حضور یک نفر در چادرشان آن‌طور برآشفته شود و واکنش نشان دهد، کمی جای تأمل دارد. ضمن آن که چه‌طور می‌شود در مقابل هیچ جرمی! مأموران بر سرش بریزند و او را دستگیر کنند. چندین روز در اداره آگاهی تحت نظر بماند، و بعد مجبور به گرفتن رضایت شاکی شود در حالی که جرمی نکرده!

پس به هر حال جرمی واقع شده و او می‌بایست برای آن رضایت شاکی بگیرد، این که او نمی‌گوید و پنهان می‌کند مساله دیگری است اما باید بداند که هیچکس بابت جرم نکرده شاکی پیدا نمی‌کند، حضور شاکی همیشه دلیل بر وقوع جرم است و حکم دریافت رضایت شاکی تأیید کننده آن جرم، ولو این که او به هر دلیلی نخواهد آن را به زبان بیاورد!)

صدای عشق در نزد زن قوی‌تر است از صدای وجدان

● ژان ژاک روسو

سوژه

دنیا، دار مکافات است

بخوانید تا بیشتر مراقب رفتارتان باشید

کیانا نصرت‌زاده

مانده بودم معطل که با ابراهیم چه کنم؟! مادرم می گفت:

«همان روز اول بهت گفتم دست به سرش کن.»

اما مگر می‌شد! هر چه باشد برادرزاده‌ام بود. نمی‌دانستم راست می گوید یا نه، ولی خودش را خیلی مستاصل نشان می‌داد. من که هیچ وقت نه از او و نه از پدرش خوشم نمی آمد، به من گفت: «این پسر آمده که جاسوسی زندگی‌مان را بکند.»

گفتم، امان از دست این قوه تخیل زنها!! بهش نمی آمد که برای جاسوسی، به قول مادرم یا سر کشی به این‌جا و آن‌جا آمده باشد.

وقتی آمد کارگاه، بهم گفت: «عمو دستم تنگه. می‌خواهم کاری را شروع کنم. از این که جلوی مادر و پدرم بخواهم دستم را دراز کنم خجالت می کشم.»

با طعنه بهش گفتم: «یعنی حاجی این قدر وضعش بد شده که پسرش لنگ چندر غاز مونده؟»

آهی کشید و گفت: «بابام بدجور زمین گیر شده... هیچ پس‌اندازی هم نداره...»

مادرم می گفت:

«دروغ می گوید. اکبر از اول هم دروغگو بود.»



مادر وقتی با پدرم ازدواج کرده بود، فقط هفده سال داشت و پدرم از همسر سابقش یک پسر ۱۵ ساله داشت! دخترک ساده و بی‌شیله پیله‌ای بود که از روز اول باید علاوه بر همسرش، یک پسر ۱۵ ساله را هم تر و خشک می کرد... تا یاد دارم اینها با هم خوب نبودند. مثل دو تا بچه پشت سر هم، مدام دعوا و مرافعه داشتند.

مادرم همیشه می گفت: «اکبر می‌رفت به دروغ حرف‌هایی پشت سرم می‌زد. برای همین پدرتان هیچ وقت با من مهربان نشد که نشد...»

مادر چهار بچه به دنیا آورده بود تا حاج آقا قندچی بلکه گوشه چشمی به او داشته باشد. ولی پدرم تا آنجا که من یادم می آمد، مردی عبوس و جدی و خشن بود... مادرم مثل یک عروسک ظریف و شکننده در زندگی خشن و جدی پدرم مدام ضربه می خورد...

هر وقت مادر خیلی غرغر می کرد، پدرم چند شب به خانه نمی آمد.... آن روزها ما شمیران زندگی می کردیم و شایعه بود که آقاجانم در شهر نزدیک‌های بازار زنی را صیغه کرده و خانه‌ای برایش مهیا کرده...

مادر می گفت زیر سر اکبر است... آن زن را هم اکبر برایش لقمه گرفته!

راست و دروغش را تا آخر عمر آن خدابیامرز نفهمیدیم. فقط یادم است ۲۰ سالم بود که آقاجان موقع ظهر، سر نماز تو مسجد بازار به سجده که رفته بود، دیگر بلند نشد...

غروب بود که خبر به ما رسید و بعد از شیون‌ها و مراسم سوم و هفتم و چهلم، تازه فهمیدم حاج آقا قندچی با آن همه کبکبه‌اش، چیز زیادی برای ارث باقی نگذاشته....

مادر از همان موقع کینه به دل گرفت و گفت:

«همه را اکبر و آن زن بالا کشیدند...»

داداش اکبرم را سال‌ها ندیدم... یک وقتهایی در مراسم ختم و عزاداری و عروسی می‌دیدمش.

بنده خدا پیر شده بود... می گفتند بدجور ورشکست شده و حالا بعد از چندین سال ابراهیم، تنها پسرش آمده بود سراغ من و طلب کمک می کرد.

کارگاه کوچک چوب‌بری من، درآمد اضافه برای یک کارگر اضافه نداشت. ولی نمی‌توانستم او را دست به سر کنم. پسرک رفته بود دانشگاه و برای خودش لیسانسیه شده بود ولی من هم مثل همه می‌دانستم اوضاع کار چقدر خراب است و ابراهیم پربیراه نمی گوید که به هر دری زده نتوانسته کاری پیدا کند.

برای زنم که درد دل می کردم می گفت: «هر چه باشد برادرزاده‌ات است. دستش را بگیر.»

مادرم می گفت: «اینها فتنه‌اند... مال پدرت را بالا کشیده‌اند، حالا هم آمده‌اند تو را نابود کنند.»

ابراهیم گفت: «عمو جان، حقوق نمی‌خواهم... حداقل تا وقتی که کار را خوب یاد بگیرم....»

می‌ماندم معطل که چه کنم....

دست آخر یک روز به ابراهیم گفتم:

«می‌خواهم پدرت را ببینم.»

۲۰ سالی بود که مراوده‌ای با هم نداشتیم.... ۲۰ سالی بود که عامل بدبختی‌هایمان فقط اکبر بود و جز لعن و نفرین چیز دیگری نشنیده بودم...

در همان خانه قدیمی پدرمان زندگی می کردند. همان خانه‌ای که بعد از فوت آقاجانم، اکبر یک اجاره نامچه رو کرد و گفت:

«خانه تا چهل سال در اجاره من است.»

حالا حسابی مخروبه شده بود. مادر همیشه به چشم یک عمارت از آن یاد می کرد که از چنگ او و بچه‌هایش درآورده بودند. ولی حالا می دیدم ویرانه‌ای است که اتاق‌هایش یکی در میان مخروبه است.

اکبر در بالاخانه نشسته بود. سعی کرد از من استقبال کند. اما سردی یک عمر میان ما بود که به این سادگی نمی‌شد نادیده‌اش گرفت...

گفتم: «اکبر، چرا این وضع را پیدا کردی؟ چرا دستی به خانه نمی کشی؟»

زنش آهی کشید و گفت: «همین که هنوز دستمان جلوی کسی دراز نشده خیلی هنر کرده‌ایم...»

بعد قصه حسین کرد شبستری را شنیدم، همانی که ابراهیم بارها و بارها برایم تعریف کرده بود... ورشکستگی اکبر، مریضی‌اش، بد روزگار، طالع نحس و...

و دست آخر گفت: «.... به ابراهیم گفتم، من که نمی‌توانم پدر صالحی باشم. اگر می‌خواهی زندگی کردن را یاد بگیری برو پیش عمویت و از او راه و رسم زندگی درست را بپرس. ببین چطور از زمین می‌شود بلند شد...

وضع اکبر خیلی اسفبارتر از آن بود که مادر همیشه نفرینش ورد زبانش بود... وقتی برگشتم خانه، به مادر گفتم: «دیگر آه و ناله نکن. نفرین‌هایت را هم تمام کن... اکبر بدجور تقاص کارهایش را پس داده...»

مادر باور نمی کرد. التماسم می کرد هر طور شده ابراهیم را رد کنم. اما من فکر دیگری کردم. گفتم به دور از همه این حرف و حدیث‌های خانوادگی، دست این پسر را می گیرم یا از جا بلند می‌شود و یا مثل پدرش زمین گیر....

ابراهیم هر روز صبح زود سر کار آماده بود و شب بعد از من مغازه را تعطیل می کرد و می‌رفت.... خیلی زود فهمیدم دست‌های هنرمندی دارد. دستهایش با چوب غریبه نبود و من هرچه بیشتر می گذشت حس می کردم، به ابراهیم نزدیک ترم....

کم کم شد یک عضو خوب کارگاه... یک وقتهایی کارها را می سپردم بهش و با زن و بچه‌ام می‌رفتم سفر... اکبر هم یک وقت‌هایی به ما سر می‌زد... ابراهیم را دستش نبود که پدرش را در محل کارش ببیند... می گفت، دخالت می کند... می گفت چوب لای چرخم می‌اندازد...

بعد از دو سال به طور تصادفی فهمیدم در تمام این مدت ابراهیم خرج مادر و پدرش را می‌دهد. تازه فهمیدم اوضاع مالی آنها خیلی بدتر از آنی است که تصور می‌شد... وقتی ابراهیم را مجبور به حرف زدن کردم، گفت: «اوضاع ما هیچ وقت خوب نبود. بعد از فوت پدرتان، آن زن صیغه‌ای حسابی ریخت و پاش کرد و به وصیت حاجی قندچی، برای حفظ آبروی او، پدرم هرچه در توان داشت کرد تا آن زن دهانش را ببندد... بعد هم پدرم اسیر تریاک شد و.... بقیه‌اش را خودتان می توانید حدس بزنید. این همه سال دعای خیری پشت سر زندگی ما نبود انگار....

یادم می‌افتاد که مادر چه بی‌محابا نفرین‌هایش را شب و روز نثار آنها می کرد... یک روز به مادر گفتم:

«اگر یک روز بفهمید که مو به مو نفرین‌هایت مستجاب شده و حتی بدتر از آنها هم اتفاق افتاده چه حالی پیدا می کنی؟»

یکه خورد... وقتی بهش اطمینان دادم که در همه این سال‌ها زندگی اکبر و زن و بچه‌اش حتی بدتر از نفرین‌های او بود، حالش بد شد. مثل بچه‌های مقصر به من گفت: «یعنی من مقصرم؟!»

آهی کشیدم و گفتم:

«نمی‌دانم... فقط کاش وقتی از ته دل نفرین می کردی، لحظه‌ای به عواقبش هم فکر می کردی.»

محاسبات دنیا خارج از میزان درک ماست. ولی از روزی که با واقعیت از زندگی اکبر روبرو شدم تنم لرزیده. حس می کنم هر دعای خیری، هر نفرینی، هر آهی، هر صدقه و سرسلامتی، بی‌فایده و بی‌تاثیر در محاسبات دنیا نیستند... چقدر دلواپسم که مبادا مراقب رفتار خودم نباشم و تاوان اشتباهاتم را روزی زن و بچه‌ام پس بدهند... چقدر هولناک است وقتی عمیقاً به این فکر می کنم که دنیا، دار مکافات است...

باید بیشتر مراقب رفتارها و گفتارهایمان باشیم. دنیا جای کوچکی است و اگر حواسمان را خوب جمع نکنیم عواقب ناخوشایندی را خواهیم دید... امیدوارم همه ما با دقت بیشتر روزمان را شروع کنیم و با طیب خاطر شب، سر بر بالین بگذاریم...

■

ترازو

امیر پرندک

ساخت جاده کلور به درام چرا متوقف است

یکی از مطالبه‌های مهم مردم خلخال، ادامه عملیات ساخت جاده کلور - درام است. چرا که این جاده سبب توسعه شهرستان خواهد شد. طرح جاده اصلی کلور - درام یکی از اصلی ترین پروژه‌های این شهرستان است. متاسفانه این طرح دچار وقفه چند ماهه شده است. اهالی منطقه انتظار دارند عملیات اجرایی این طرح هر چه زودتر از سر گرفته شود.

صالح آبادی

برازجان بیمارستان می‌خواهد

شهر برازجان از یک بیمارستان مناسب برخوردار نیست هر چند مسوولان بارها اعلام کرده‌اند به زودی شاهد افتتاح بیمارستان برازجان خواهیم بود اما همچنان خبری نیست. مردم انتظار دارند این وعده هر چه زودتر محقق شود.

موسوی زاده

سگ‌های ولگرد در شهرک مارلیک جولان می‌دهند



وجود سگ‌های ولگرد در فاز ۳ شهرک مارلیک کرج موجب سلب آسایش اهالی شده است. **تقی‌زاده**، ساکن خیابان شیوا، می گوید: سال‌هاست در این شهرک زندگی می کنیم. متأسفانه شهرداری ملارد نتوانسته است سگ‌های ولگرد را معدوم و آسایش اهالی را فراهم کند. **محمدی**، ساکن خیابان شمشاد، از زیادتر شدن سگ‌های ولگرد در این شهرک گلایه دارد و می گوید: ساکنان، به‌ویژه کودکان جرأت ندارند تنها از خانه خارج شوند. وجود سگ‌های ولگرد باعث شده است که زباله‌ها را خارج از ساختمان نگذاریم. **بشیری** ساکن مجتمع مسکونی صنایع مس واقع در خیابان دکتر حسابی، معتقد است: مشکلات اقتصادی و گرانی اجاره خانه در تهران موجب مهاجرت افراد به این شهرک شده، گرچه اجاره خانه در این منطقه هم افزایش یافته است.

وی می گوید: مردم از مسوولان شهری انتظار دارند، نسبت به ساخت پارک، سینما، کتابخانه و شهربازی در شهرهای اقماری اقدام کنند. همچنین معدوم سازی سگ‌های ولگرد که موجب ناامنی و نارضایتی ساکنان می‌شود، مهمترین درخواست اهالی فاز ۳ مارلیک است. در پایان امیدواریم شهرداری ملارد هرچه زودتر این نارسایی‌ها را برطرف کند.

علی‌اکبر فرقانی- خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

اقامتگاه‌های بوم گردی مورد بی مهری

چند سالی است که اقامتگاه‌های بوم گردی در قالب شبکه‌ای با عنوان «خوشه‌سار بوم گردی» در کشور فعال شده‌اند و تمرکز جمعیتی آن‌ها بیشتر در اصفهان است؛ استانی که این روزها تورهایش در گیر بخشنامه‌ای هستند که براساس آن، دفاتر خدمات مسافرتی اجازه ندارند تور «مختلط» برگزار کنند و اجرای تورها فقط باید «خانوادگی» باشد. به گزارش ایسنا، اقامتگاه‌های بوم گردی در شبکه‌ای که برای خود تعریف کرده‌اند، اصول و استانداردی در مدیریت، نگهداری و پذیرش مهمان دارند؛ اما چون تحت نظر هیچ تشکل صنفی نیستند و در آیین‌نامه‌ها و بخشنامه‌های مربوط به واحدهای خدماتی و پذیرایی گردشگری نیز تعریف نشده‌اند، ماهیت، اصول و استاندارد شان برای نیروی انتظامی، اداره اماکن و حتی هتل‌داران و میهمان‌پذیر داران هم توجیه ندارد. برای همین تلاش زیادی می‌شود تا این اقامتگاه‌ها را تحت نظر اتحادیه‌ای قرار دهند یا به شکلی آن‌ها را از گردونه خارج کنند. در مقابل، صاحبان این اقامتگاه‌ها مقاومت زیادی نشان می‌دهند، چون معتقدند که قوانین این واحدهای اقامتی، کاربردی برای آن‌ها ندارد. **یک کارشناس در این باره می گوید**، اقامتگاه‌های بوم گردی فقط خاص ایران نیستند و نمونه‌هایی از آن‌ها را می‌توان در آسیا و اروپا یافت. او اضافه کرد: بیشتر این اقامتگاه‌ها به شکل خانوادگی، نگهداری و مدیریت می‌شوند و در حالی که زندگی در آن‌ها جریان دارد، میهمان هم پذیرش می کنند تا او را از یک زندگی بومی، غذای سالم و باکیفیت، صنایع دستی، موسیقی و آیین‌های محلی بهره‌مند کنند. حُسن انجام این کار ایجاد اشتغال در مناطق روستایی است، در حالی که به مرمت خانه‌های قدیمی و حفظ زندگی روستایی نیز کمک می‌شود.

مرگ حیات وحش در جاده‌های ایلام

سالانه حیوان‌های بسیاری شامل پستاندار، خزنده و حتی پرنده در مسیر جاده‌های استان ایلام با وسیله نقلیه تصادف کرده و از بین می‌روند. بیشترین پستاندارانی که قربانی حواس پرتی بعضی راننده‌ها می‌شوند، روباه، گرگ، شغال، سنجاب و کفتار است که جزء منابع زیست‌محیطی حفاظت شده محسوب می‌شوند و تلف شدنشان باعث تاسف است. با وجود بیش از ۱۲ هزار تابلو شناسه حیوان حتی در داخل آبادی‌ها، باز هم رانندگان نسبت به جان این حیوانات بی توجهند.

خزلی خبرنگار اطلاعات هفتگی

راه، شهرک صنعتی و آمبولانس، نیاز طالقان

نبود گاز طبیعی، نبود راه و شهرک صنعتی از جمله مشکلات شهرستان طالقان است. با توجه به سردسیر بودن این منطقه گازرسانی به شهرستان طالقان باید در اولویت قرار گیرد. طرح جاده هشتگرد - طالقان نیز با وجود ۷۰ درصد پیشرفت فیزیکی همچنان کند پیش می‌رود قابل ذکر است این شهرستان کمبود آمبولانس هم دارد. خوب است مسوولان این شهرستان به نیازهای آن توجه کنند.

مریم شفیعی

شکست قضاوتی نقادانه است که از سوی مردم به کسی تحمیل می‌شود

●وین دایر

کورش کاشانی

ماجرای خواستگاری از دوقلوها

باید دوقلو باشید که از مزایا و معایب آن باخبر باشید. گفتنش هرگز مثل واقعیت نیست. من و خواهرم از آن دسته دوقلوهای همسان بودیم که در نگاه اول هیچکس نمی‌توانست تفاوت ما را تشخیص بدهد...

بعضی وقت‌ها این شباهت برایمان مثل یک شوخی بود... شوخی که خیلی وقت‌ها کسل کننده و بی‌مزه هم بود... تا بچه بودیم، مادرم موی یکی از ما را کوتاه می‌کرد و آن یکی بلند تا نتوانیم مردم را سر کار بگذاریم... البته آنهایی که با ما زندگی می‌کردند به راحتی می‌توانستند سپیده را از من تشخیص بدهند...

بزرگتر که شدیم، حس کردم باید همیشه مردم در حیرت باقی بمانند. برای همین با توافقی که با سپیده کرده بودم، لباس‌ها، رنگ مو، کفش‌ها و خلاصه همه چیزمان شبیه هم بود.

در دبیرستان برای اولین بار ما را از هم جدا کردند... مدیر مدرسه همان روز اول گفت: «سحر تقوی کلاس اول الف، و سپیده تقوی کلاس اول ب...»

اشک در چشم‌هایمان جمع شده بود. تا به آن روز مثل دوقلوهای به هم چسبیده هرگز از هم جدا نشده بودیم. مدیر دبیرستانمان، زن کارکشته و پرتجربه‌ای بود. او خیلی زود ما دو تا را از هم تشخیص داد و چشم از ما بر نمی‌داشت که مبادا شیطنت کنیم و کلاسهایمان را جابجا کنیم.

اما به هر شکلی که بود ما از دست خیلی از مقررات در می‌رفتیم و گاهی به جای هم امتحان می‌دادیم و یادم امتحان ورزش سپیده به جای هر دوی ما امتحان می‌داد! روزهای نوجوانی با همین بازی‌های ساده گذشت... وقتی دانشگاه از راه رسید، من و سپیده به طور کلی از هم جدا شدیم. او در رشته رادیولوژی ادامه تحصیل داد و من هم رفتم شهرستان و در رشته دندانپزشکی مشغول تحصیل شدم.

دوری و جدایی آن قدر سخت بود که یک وقت‌هایی بهش تلفن می‌کردم و های‌های اشک می‌ریختم. اما مادر همیشه دلداری‌مان می‌داد و می‌گفت:

«یواش یواش باید عادت کنید به این وضع... وقتی شوهر کنید دیگر بازی‌هایتان تمام شده و هر کس باید برود سراغ زندگی خودش...»

چیزی چنگ می‌انداخت در قلبم، وقتی مادر این حرف‌ها را می‌زد...

فصل خواستگارها و جلسات معارفه شروع شد. جالب این بود که هر کس ما را به پسری معرفی می‌کرد می‌گفت: «فلان پسر می‌خواهد به خواستگاری سپیده، سحر بیاید!»

بعضی آدم‌هایی که ما را نمی‌شناختند هیچ تفاوتی بین من و خواهرم قائل نبودند. یک وقت‌هایی به این ماجرا می‌خندیدم ولی سپیده کم کم داشت با این موضوع مشکل پیدا می‌کرد. می‌گفت: «هیچکس برایش فرق نمی‌کند من زنش بشوم یا تو... این خیلی بد است.»

اوایل معنی حرفش را نمی‌فهمیدم ولی وقتی سیامک را زن همسایه معرفی کرد و آمد خواستگاری، تازه عمق ماجرا را فهمیدم. تازه ترمم تمام شده بود و برای تعطیلات به تهران آمده بودم. وقتی قرار شد سیامک به خواستگاری بیاید، تصور کردم مثل بقیه آمده که با یکی از ما ازدواج کند. فرقی هم نداشت کدام یکی... هر دو لباس‌های مرتبمان را پوشیدیم و در جلسه خواستگاری شرکت کردیم. یک بار سپیده چای برد و دفعه بعد من شیرینی‌ها را تعارف کردم. سپیده حال خوشی نداشت. برای اولین بار حس کردم چیزی را دارد از من مخفی می‌کند...

میهمانی تمام شد و همه رفتند. مادر گفت: «پسر بدی به نظر نمی‌آمد.»

پدر گفت: «حالا باید ببینیم سپیده و سحر نظرشان چیست!»

من بی‌پروا و هیچ انگیزه‌ای گفتم: «من که از او

راشین مختاری

یک زن، مهریه و تنهایی‌اش

دیگه اگر زمین و زمان هم، به هم بچسبند، نمی‌خواهم با این زن زندگی کنم. حاضرم مهریه‌اش را هر طور دادگاه گفته پس بدهم، حق و حقوقش را هم می‌دهم ولی دیگر اسمش را نمی‌آورم.

بهش گفتم: «دیگر قید بچه‌هایت را بزن... این بچه‌ها متعلق به من هستند. تو پولت را بگیر و برو...»

حالا که کار به اینجا کشید مثل ابر بهار گریه می‌کند و همه دادگاه را روی سرش گذاشته که چی؟ که می‌خواهد برگردد سر خانه و زندگی‌اش... این هم از محالات است. با چنین زنی حاضر نیستم حتی یک روز زندگی کنم.

تقصیر خودش است. چقدر گفتم نسرین، دست از این کارهایت بردار... چقدر گفتم نه خدا را خوش می‌آید نه بنده خدا را... اما گوش نکرد... همین حسادت‌ها و حرف بردن‌ها و آوردن‌هایش، کار را به اینجا کشاند... حالا باید یک عمر را در حسرت دیدن بچه‌هایش بگذراند.

هفته دیگر دست بچه‌ها را می‌گیرم و برمی‌گردم دبی... حالا او بنشیند و تا دلش می‌خواهد دو به هم زنی کند و زندگی‌ها را از هم بپاشد. من که دیگر خودم و خانواده‌ام را از دستش خلاص کردم.

از اولش همین بود. اگر همان ماهها و سال‌های اول جلویش را می‌گرفتم کار به اینجا نمی‌کشید که همه دوست و آشناها از دستم فراری باشند.

۹ سال به هر بدبختی بود تحملش کردم. اوایل خیلی امید داشتم دست از این کارهایش بردارد ولی این دفعه آخر دیگر قابل بخشش نبود.

وقتی با او ازدواج کردم. نمی‌دانم بگویم از سر بی‌تحملی، از سر نادانی و کم تجربگی... همه گذشته‌ام را ریختم روی میز و سیر تا پیاز را برای او تعریف کردم!

بهش گفتم که چند وقتی دنبال این بودم که با دختر خاله‌ام ازدواج کنم ولی آن قدر پدرهایمان چشم دیدن یکدیگر را نداشتند که سعی کردم فراموشش کنم... او همه حرف‌های مرا ضبط کرد و پدر همه آنها را در آورد... باور نمی‌کنید چه بلایی سر خواهرم در آورد وقتی فهمید روز اول خواستگاری، از او خوشش نیامده و به من گفته، این دختر به دردم نمی‌خورد!!

هر چه بهش می‌گفتم، گذشته‌ها گذشته و باید اینجوری فکر کنی که حالا عروس این خانواده هستی و همه دوستت دارند، فایده‌ای نداشت.

دلیل تسامحی که اوایل ازدواج نسبت به او داشتم واضح بود، می‌دانستم احساس خودکم‌بینی همه وجودش را گرفته... این حس‌ها چیزهایی است که ما از بچگی ناخواسته با خودمان یدک می‌کشیم...

نسرین پر بود از عقده خودکم‌بینی... تا مدتها سعی کردم هر کاری بکنم که خودش را پیدا کند. به اصرار من رفت کلاس زبان... همه خانواده‌ام تقریباً تحصیلکرده خارج بودند. نمی‌خواستم وقتی آنها چهار تا کلمه انگلیسی می‌اندازند او احساس حقارت کند...

همه برنامه‌هایم را جور کردم که چند سفر به اروپا برود تا با بقیه هماهنگ باشد... فرستادمش کلاس آشپزی... خیلی دلش می‌خواست در میهمانی‌ها از دستپختش تعریف کنند... اینها را همه به توصیه مادرم انجام می‌دادم. می‌گفت: زنت کم سن و سال است. باید کمکش کنی.

همه فهمیده بودند نسرین در دلش آشوبی به پاست... اولش فکر می‌کرد چون خیلی زیباست، باید مورد توجه و تحسین همه قرار بگیرد. ولی کم کم فهمید چیزهای دیگری هم هست که بیش از زیبایی توجه‌ها را جلب می‌کند که او از آن محروم است.

سال دوم از دواجمان، وقتی برادرم هم درست مثل

با دشمن باید مشورت کرد تا به میزان دشمنی او پی برد
●سقراط



خوشم آمد... سپیده همیشه می گوید از پسرهای سفید و بور بدش می آید.»

سپیده سرخ شد و رفت توی اتاق.

آن شب در بی خبری کامل خوابیدم. صبح روز بعد مادر سیامک زنگ زد و صدای مادرم می آمد که می گفت: «یکی از دخترهایم نظر مساعد دارد و...»

حس کردم موضوع دیگر از یک شوخی فراتر رفته... سپیده را بیدار کردم و گفتم: «چقدر می خوابی! خواهرت دارد شوهر می کند...»

با صورت پف کرده و بی حال نگاهم کرد و گفت: «مبارک باشد.»

تلخی کلامش همه وجودم را تلخ کرد و حس بدی پیدا کردم. پتو را از سرش کشیدم و گفتم: «چی شده؟»

دیدم صورتش خیس است و چشم هایش قرمز...

آن قدر اصرار کردم تا بالاخره به زبان آمد و گفت: «سیامک را چند هفته پیش در ایستگاه اتوبوس دیدم.... با من سلام و احوالپرسی کرد. گفت: خواهرزاده زن همسایه است....»

بریده بریده حرف می زد. اما تا ته قضیه را خواندم. سیامک قبلاً از او خواستگاری کرده بود. سپیده هم گفته بود، باید بزرگترها تصمیم بگیرند...

یکه خوردم. من غافل از همه این ماجراها... بهش گله کردم که چرا این ماجرا را از من مخفی کرده؟!

گفت: «دلم می خواست توی زندگی ام یک راز داشته باشم که فقط مال خودم باشد. از وقتی چشم باز کردیم، از لباس، کیف و کفش، علائق و سلیقه و تصمیم گیری و خوشحالی و ناراحتی هایمان مشترک بوده... دلم می خواست چیزی داشته باشم که فقط مال خودم باشد...»

دلم گرفت. سپیده انگار خیلی وقت بود به فکر کنده شدن از همزاد خود شده بود!

سر ناهار نشسته بودیم که مادر بهم گفت: «امروز بعدازظهر این پسره میاد که باهات صحبت کنه.»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «سحر به جای من می ره... من نظرم عوض شده.»

مادر اخم کرد. پدر بی توجه به این حرف گفت: «امیدوارم شب عروسی نظرتان تغییر نکند و جایتان را عوض نکنید.»

من و سپیده سرخ شدیم...

تعطیلات بین ترم تمام شد و من راهی شهرستان شدم. سحر هم سخت مشغول رفت و آمدهای پی در پی با سیامک و خانواده اش بود... برای اولین بار حس کردم حالا چیزی بین ما آمده که دیگر نمی تواند مال هر دوی ما باشد.

خیلی ناراحت کننده بود. واقعیتی که همیشه سعی می کردیم از آن فرار کنیم، یقه مان را گرفته بود! وقتش رسید که از هم جدا شویم...

چند ماه بعد سپیده عقد کرد و زمستان همان سال به خانه بخت رفت... دلم می خواست مثل هر خواهری از ازدواج خواهرم خوشحال باشم ولی از این که دیگر به هم نچسبیده بودیم دلم می گرفت.

یک سال بعد من هم با محمد ازدواج کردم. زندگی ما در شهرستانی دور شروع شد و سپیده و شوهرش خیلی زود به فکر مهاجرت افتادند.

حالا ده سالی از ازدواجهایمان می گذرد. او آن سوی دنیاست و من در شهرستانی کوچک مشغول به کارم... هر دو خوشبختیم ولی چیزی که مثل یک تلخی همیشگی زیر زبانمان است جدایی و کنده شدن ما دو تا از هم می باشد... نیمی از وجودمان را برای همیشه از دست دادیم و نیمه جدیدی به ما وصل شد. همسر و بچه ها هر چند جزء لاینفک زندگی هایمان شده ولی بعد از این همه سال هنوز حس می کنم با تنی شرحه شرحه شده دارم به زندگی ادامه می دهم.... ■

من رفت با یک دختر زیبای کم سن و سال ازدواج کرد. خیالش راحت شد. فکر می کرد حالا با شهره هماهنگ است. هر دو تحصیلات دانشگاهی نداشتند و به اندازه خانواده ما تجربه به زندگی در این طرف و آن طرف دنیا را هم نداشتند... همیشه فکر می کرد اینها چیزهایی است که او ندارد و بقیه دارند... بارها و بارها برایش توضیح دادم که ما همه دنیا را گشتیم و برگشتیم به وطنمان، چون فهمیدم، هیچ جا، خانه آدم نمی شود. هیچ جا ایران نمی شود... ولی او معنی این حرف ها را نمی فهمید.

اما شهره با او فرق داشت. خیلی زود به فکر دانشگاه رفتن افتاد... عاشق کارهای دستی بود و به کمک برادرم در عرض چند سال، کارشناس فرش و گلیم شد... همه او را تحسین می کردند. زن زحمتکشی بود و از همه مهم تر عاشق زندگی اش بود... در حالی که نسرین فقط حسرت نداشته هایش را می خورد و دنبال راه میان بری بود که بتواند زندگی را جلو ببرد. همین جا بود که مرتکب اشتباهات بزرگ شد... مدام سعی می کرد از این و آن بدگویی کند. حرف های عجیب و غریبی می زد. میان مادرم و بقیه عروس ها تفرقه می انداخت و همه فهمیده بودند نسرین خانه خراب کن است.

می دیدم دیگر مثل سابق مرا در میهمانی ها دعوت نمی کنند و سعی می کنند ما را از زندگی شان دور نگه دارند. حق داشتند. خطر در کمین زندگی شان بود و من سر تا پا شرمنده بودم!

بارها و بارها با نسرین جنگ و دعوا داشتم ولی فایده ای نداشت... وقتی دوقلوهایمان به دنیا آمدند امید داشتم سرش گرم بچه ها شود، ولی اینجور نشد.

کار به جایی رسید که وقتی خواهرم می خواست از شوهرش جدا شود، او با شوهرش تماس مخفیانه داشت و همه خبرهای زندگی مان را به او می داد. کار به جایی رسید که کمک کرد وکیل خواهرم، برخلاف عرف از شوهر خواهرم حمایت کند و...

نمی دانید چه حالی شدم وقتی فهمیدم همه این کارها زیر سر همسر من بوده. از همه بدتر این بود که نمی توانستم بفهمم او چرا با شوهر خواهرم مکالمه تلفنی دارد!!

یک روز وقتی خیلی دعوایمان بالا گرفت. تهدیدم کرد از زندگی ساقطم می کند! نفهمیدم منظورش چیست؟ وقتی رسیدم به محل کارم، رئیس کل اداره صدایم زد و با برافروختگی گفت: یعنی می شود یک مرد این قدر نامرد باشد؟!

معنی حرف هایش را نمی فهمیدم تا این که اسم زنم به میان آمد و فهمیدم او تلفن کرده و به رئیسم گفته، من چه کارها که نمی کنم!!

از کتک زدن ها و خرجی ندادن ها و نفرت خانواده ام نسبت به او گفته بود!

به رئیسم گفتم: حتی یکی از آنها واقعیت ندارد! باور نکرد. همان موقع زنگ زد به زنم و گفت بیاید اداره... نسرین با دست کبود شده و صورت ورم کرده آمد و من در حیرت بودم که این چه کاری است که



او کرده؟!

وقتی کلی ناسزا از رئیسم شنیدم و تهدید به اخراجم کرد، همراه نسرین به خانه آمدم.

گفتم: با خودت چه کردی؟

پوزخندی زد و گفت: فکر کردی نمی توانم آبرویت را ببرم؟! خودم را به در و دیوار زدم تا آن قدر کبود شوم که آبروی تو برود. پس بدان از این هم بیشتر می توانم جلو بروم، مگر این که تو دست از اعتراضات و دعواهایت برداری...

بقیه در صفحه ۵۵

عشق و اندوه

این قصه که هفتاد درصد آن واقعی است، برای بررسی آسیب‌شناختی دو نوع از ارتباط‌های دختر و پسر نوشته شده‌است.

نزدیک یکی از عصرهای بهار بود. سوار تاکسی بودم و داشتم به دفتر مجله می‌رفتم. پشت چراغ قرمز بودیم. به راننده نگاه کردم. ابروهایی کم‌پشت و چشم‌هایی کوچک و مردمک‌هایی روشن داشت. دماغش نوک تیز، لب‌هایش نازک و رخسارش آفتاب‌سوخته بود. هنوز چراغ سبز نشده بود که آهی کشید. آهش بوی سوژه می‌داد. عکس دختری دو سه ساله روی داشبورد بود که شباهت زیادی به خودش داشت. چندی که از میان ترافیک سنگین جلو رفتیم، دوباره پشت چراغ ایستادیم. باز هم آه کشید. پرسیدم: این آه بود؟ نگاهم کرد و با کمی درنگ لبخند زد و گفت: آره. گفتم: لابد قصه‌ای هم داره؟ و برای این که سار از درخت نپرد و فکر نکند فقط فضولم، ادامه دادم: من نویسنده‌م... دنبال قصه آه مردم می‌گردم.

چراغ سبز شد. دنده را جا کرد و نرم نرمک جلو رفتیم. پس از کمی سکوت گفت: قصه آه من از وقتی شروع میشه که دانشگاه بابل قبول شدم. بابام منو برد بابل، خونه یکی از فامیلای دورش که اسمش جیران خانم بود و آموزشگاه خیاطی داشت. جیران خانم هم نزدیک خونه خودش یه حیاط برام کرایه کرد و من شدم ساکن بابل، کوچه شهید علیپور. قصه این آه رو برات تعریف می‌کنم. با هر زبونی که خواستی، بنویسش. اگه کم و زیادشم کنی، اشکالی نداره. فقط به چارچوبش دست نزن.... قول دادم و او (مجید) قصه‌اش را این طور ادامه داد:

«یک روز صبح با عجله از خانه بیرون آمدم تا به دانشکده بروم. امتحان داشتیم. سر پیچ کوچه پایم لغزید و ولو شدم. آمدم بلند شوم ولی زانوی راستم خیلی درد می‌کرد. صدای دخترانه‌ای شنیدم که گفت: بد جوری خوردین زمین... شما فامیل جیران خانم نیستین؟ بذارین کمک‌تون کنم. و مشغول جمع کردن وسایلم شد. با هر دردی که بود، بلند شدم و خواستم وسایلم را بگیرم. گفت: چرا تعارف می‌کنین؟ شما فامیل جیران خانمین منم یکی از شاگرداشم. کمک‌تون می‌کنم که برگردین خونه.

بین راه اسمم را پرسید و خودش را منیرو معرفی کرد. جنوبی بود. آن روز حس عجیبی داشتم. در حیاط نشسته بودم و به گل‌ها و گنجشک‌ها و شاپرک‌ها نگاه می‌کردم. آیا التهابی که داشتم به خاطر آشنایی من با منیرو بود؟ چرا به امتحانم فکر نمی‌کردم و دلم

مصطفی گلیاری

می‌خواست در حیاط بنشینم و شاپرک‌ها را نگاه کنم؟ صدایش در گوشم موج می‌زد و قلبم را می‌لرزاند. وقتی که مرا به خانه رساند، گفت ظهر بعد از کلاسش به من سر خواهد زد. شاید به همین دلیل بود که از حیاط تکان نمی‌خوردم و چشمم به ساعت و گوشم به در بود که کی خواهد آمد... و آمد... نزدیک در نشسته بودم و با شنیدن صدای در، از جا پریدم و دردی استخوان‌سوز وجودم را گرفت. به‌سختی جلوی نالیدنم را گرفتم و در را باز کردم. دلم چنان می‌تپید که پیراهنم را می‌لرزاند. به لبخندش نگاه کردم. ساک دستی کوچک و زیبایی را که قابلمه کوچکی در آن بود، به سویم گرفت و گفت: ببخشین که مناسب نیس. از خونه آوردم... همین رو واسه ناهار پخته بودن.

خواستم چیزی بگویم ولی نتوانستم. لبخندی زد و شتابان رفت. در را بستم و با دردی جانکاه از حیاط گذشتم و به اتاقم رفتم. از آن روز زندگی من کاملاً تغییر کرد. هر روز صبح، منیرو از هفت تا هشت و نیم صبح به دیدنم می‌آمد و با اشتیاقی باورنکردنی، کارهایم را انجام می‌داد. خانه را تمیز می‌کرد، برایم ناهار می‌پخت، لباس‌هایم را به خانه خودش می‌برد و می‌شست، و چنان در دلم جا گرفته بود که اگر یک روز او را نمی‌دیدم، بیمار می‌شدم. من چیز زیادی از او نمی‌دانستم. به نظر می‌آمد سه چهار سال از من بزرگ‌تر است. می‌گفت پدر و مادرش را به خاطر بمباران در جنگ از دست داده. فردای آن شبی هم که عروس شد، شوهر یک‌روزه‌اش به دریا رفت و برنگشت. حالا مدتی است به بابل آمده و پیش خاله‌اش زندگی می‌کند. گاهی غیبش می‌زد و یکی دو روز بعد تلفن می‌کرد که به بوشهر رفته. منیرو، دختر مرموزی بود که اهل بوشهر نبود اما بعد از جنگ در بوشهر ساکن شده بود و من که با تمام وجودم دوستش داشتم و دلم می‌خواست به مادرم بگویم برای خواستگاری به بابل بیاید. التهابی که منیرو در جان و دل و خون و رگ و ریشه من انداخته بود، صبر و طاقت و هوشم را برده بود طوری که معدل آن ترمم نسبت به ترم‌های پیش خیلی پایین آمد.

روزی که از آینده حرف زدم. با لبخند گفت: مجید! یه چی بهت میگم که دوس دارم باورش کنی. توی این دنیای درندشت و هشلهف، هیشکی رو اندازه تو دوس ندارم. تو آرزوی منی ولی به دلایلی، نمی‌تونیم با هم زندگی دائمی داشته باشیم. من از تو بزرگ‌ترم... آداب و رسوم خونواده ما قبیله‌ای و قدیمیه. اونا نمیذارن با پسری ازدواج کنم که از من کوچیک‌تره. از همه بدتر اینه که تو پسری اما من بیوه هستم.

با او بحث می‌کردم ولی همیشه مرا قانع می‌کرد که فعلاً صبور باشیم تا ببینیم چه پیش می‌آید. چند ماه گذشت. منیرو همچنان با عشق و علاقه بسیار به دیدنم می‌آمد. روزی بی‌خبر غیبش زد و یک هفته طول کشید تا تلفن کرد و گفت قوم و قبیله‌اش او را به بوشهر برده‌اند و فعلاً نمی‌تواند به بابل بیاید. دیوانه شدم. نه

خواب داشتم نه خوراک. ناامید و افسرده گوشه‌ای افتاده بودم تا از در درآید و شبستانم را منور کند اما بیست و سه روز طول کشید تا آمد. لاغر و رنگ‌پریده شده بود. به نگاه پر از سؤالم نگاه کرد و گفت: هیچی نپرس! اون قدر بهم بد گذشته که نمی‌خوام ازش حرف بزنم. گفتم: چشم و چیزی نپرسیدم. آن روز چنان مهربانی‌هایی کرد که نپرس. گاه روبه‌رویم می‌نشست و به چشم‌هایم خیره می‌شد و هیچ نمی‌گفت. گاه آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت. گاه از آینده حرف می‌زد و مرا خوشحال می‌کرد. حالش مثل همیشه نبود. پشت نگاهش رمز و رازی نهفته بود که نمی‌توانستم آن را کشف کنم. دلم حسابی شور می‌زد ولی مهرورزی‌های منیرو آبی بود که بر آتش درونم ریخته می‌شد و اضطرابم را حس نمی‌کردم. حال عجیبی داشتم. قلبم به‌شدت می‌زد. روبه‌رویش نشسته بودم و در نگاهش غرق شده بودم. من قیدهای اعتقادی زیادی داشتم بنابراین می‌ترسیدم دستم به گناه باز شود. منیرو هم این را می‌دانست. کمی نگاهم کرد و گفت: بیا با هم محرم شیم. بعد مرا قانع کرد که به این دلیل و به آن دلیل و به این شکل می‌تونیم یه صیغه عقد موقت ده روزه بخونیم و خودمون، خودمون رو محرم کنیم. من هم زود قانع شدم.

پاسی از شب گذشته بود که با پرده اشکی که در نگاهش و بغضی که در گلویش بود، خداحافظی کرد و رفت. قلبم داشت می‌ترکید. حس می‌کردم این وداع، سلامی درپی ندارد. چند دقیقه پس از رفتنش مانند دیوانه‌ها به کوچه شب دویدم و دنبالش رفتم ولی انگار بخار شده بود و با نسیم رفته بود. با رنجی در دل و پشتی خمیده به خانه برگشتم. اتاقم بوی او را می‌داد. مثل آدم‌های ابله از این اتاق به آن اتاق و از آنجا به حیاط و آشپزخانه و همه جا می‌رفتم و دنبالش می‌گشتم و صدایش می‌کردم. چشمم به کاغذ کوچکی افتاد که آن را به درِ یخچال چسبانده بود. «مجید جان! امشب، شب وداعِ من و توست. این آخرین باری است که تو را می‌بینم بارها گفته‌ام که تو را از همه کس و همه چیز بیشتر دوست دارم به همین دلیل می‌خواستم از تو یادگاری عزیزی داشته باشم که بوی تو را بدهد و شبیه تو باشد. سرنوشت من طوری است که دیگر نباید تو را ببینم. تو پسر پاکی هستی که... اصلاً ولش کن. تو را به خدای بزرگ می‌سپارم».

پاک گیج شده بودم. اول منظورش را نفهمیدم. چند بار آن را خواندم تا فهمیدم چه بلایی سرم آمده. چند روز بیمار شدم. هیچ آدرس و تلفنی از او نداشتم. ناچار پیش جیران خانم رفتم و با خجالت سراغ منیرو را گرفتم. نگاهم کرد و گفت: مگه منیرو رو می‌شناسی؟ و برایم از او گفت و حالم را زارتر کرد. می‌گفت منیرو و خواستگار پولداری دارد و به شهر خودش رفته تا عروسی کند. نمی‌توانم حالم را توصیف کنم. هنوز بیست سالم نشده بود و تاب و توان چنین ماجراهایی را نداشتم. نمی‌دانستم چه کنم و چه بگویم. از یک طرف غم دوری منیرو مرا به زانو درآورده بود، هیچ کس نمی‌توانست کمکم کند. فردای آن روز به مسجد

دانشگاه رفتم و داستانم را برای پیشنماز تعریف کردم و پرسیدم: آیا خدا منو می‌بخشه؟ حاج آقا مدتی فکر کرد و گفت: شما اشتباه کردین ولی نه گناهی که برای سن شما خیلی سنگین باشه. کسی پیش نبی اکرم(ص) رفت و گفت گناهی عظیم کردم و خدا منو نمی‌بخشه. رسول‌الله(ص) فرمود: گناه تو بزرگ‌تره یا رحمت خداوند؟ شما هم به رحمت خدا امیدوار باش اما اگه آن خانم بدون نگه داشتن عده با مرد دیگه‌ای نکاح کنه، گناهش سنگینه. اگر هم جنینی در شکم داره، شما پدرش هستین.

***

حدود یک سال و نیم گذشت. تعطیلات میان‌ترم بود و به تهران رفته بودم. حس می‌کردم دارم به آن مجید همیشگی تبدیل می‌شوم. دهمین روزی بود که در تعطیلات بودم. با ماشین پدرم به دیدن یکی از دوستانم می‌رفتم. تلفن زنگ زد. با این که شماره را نشناختم، دلم هُرّی فرو ریخت. حق داشتم زیرا صدای منیرو را شنیدم. بی‌اختیار ترمز کردم. پس از چند لحظه سکوت، با صدایی که بغض داشت، پرسیدم: تا حالا کجا بودی؟ چرا رفتی؟ چرا حالمو نپرسیدی؟ گریه می‌کرد و هق‌هقی شدید، مجال حرف زدن را از او گرفته بود. خواهش کردم گریه نکند. گفت: آقا مجید! همون‌جور که گفته بودم، تو عزیزترین کس من بودی و هستی ولی مشکلاتی داشتم که نمی‌تونستم با تو ازدواج کنم. طبق یه رسم قبیله‌ای که دوس ندارم برات توضیح بدم، ناچار بودم با پسر عموم ازدواج کنم. واسه تو غیرقابل درکه ولی رسوم ما میگه بعد از مرگ شوهرم که پسر عموی من بود، باید با برادرش ازدواج کنم. یک سال بهونه آوردم و عروسی رو عقب انداختم ولی دیگه چاره‌ای نبود. وقتی که از پیش تو رفتم، یک ماه بعدش زنش شدم. بچه هم که به دنیا اومد، همه فکر کردن هشت ماهه‌س. اسم یادگاری تو رو هم گذاشتم مهشید. اگه پسر می‌شد، اسمشو میذاشتم مجید. دخترمون هنوز خیلی کوچیکه ولی کاملاً مشخصه که کپی خودته....

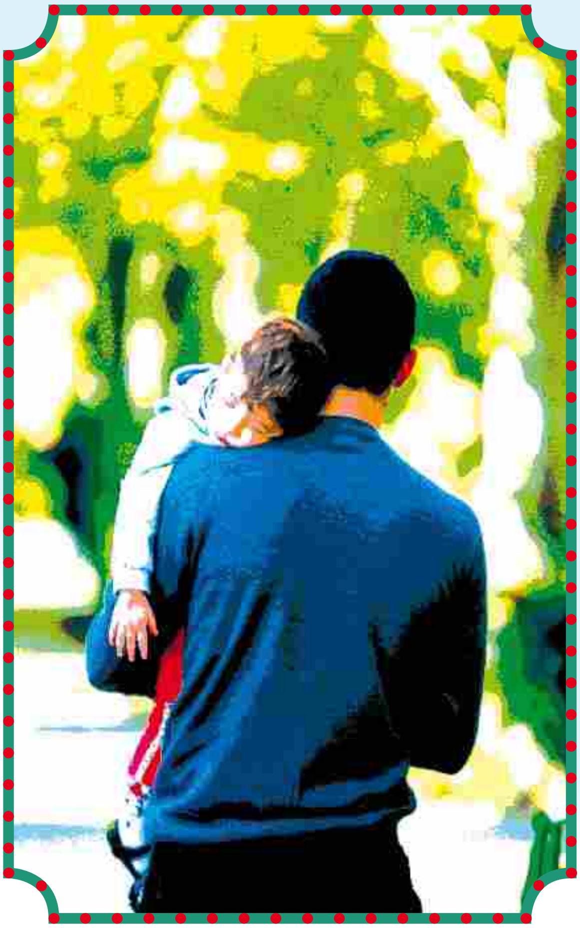
دنیا دور سرم می‌چرخید و گیج شده بودم. نُطق منیرو باز شده بود و یکریز حرف می‌زد. کوشش می‌کردم به خودم مسلط شوم تا بتوانم چیزی بگویم. سرانجام گفتم: تلفن و آدرستو بده تا بیام دخترمو ببینم. مکث کرد و گفت: بهت اطمینان می‌کنم و می‌دونم واسه من و مهشید مشکلی پیش نمیاری پس یادداشت کن. از همان‌جا به طرف بوشهر رفتم. بین راه به مادرم تلفن زدم و بسیار خلاصه توضیح دادم که ناچارم به سفر بروم و گفتم تا خودم خبرش نکرده‌ام، به من زنگ نزنند. یادم نیست آن مسیر طولانی را چگونه رفتم و چقدر در راه بودم. تمام مدتی که رانندگی می‌کردم، دو چیز از ذهنم می‌گذشت: خاطراتی که با منیرو داشتم، و دختری به نام مهشید که فرزند من است. عقلم کار نمی‌کرد و نمی‌توانستم بفهمم در چه وضعیتی هستم و چرا دارم به بوشهر می‌روم. وقتی که رسیدم، اتاقی در مسافرخانه‌ای گرفتم. نیم ساعت بعد تلفن زد و از من خواست به خانه او بروم. گفتم: شرمم می‌شه بیام اونجا. من فقط اومدم یه نظر دخترمو ببینم و برگردم. گفت: مجید! فکر نکن دارم تو رو به خونه دعوت می‌کنم تا وسوسه‌ت کنم. من خودم آدم مقیدی هستم و با این که پسر عمومو دوس ندارم، بهش وفادارم. اون وقتی هم که با تو بودم، زن شرعی تو بودم... گفتم ولی تو آدم مقیّدی نیستی، اگه بودی باید عده نگه می‌داشتی، اونم چهار ماه نه چهار هفته... و تازه نباید دروغ می‌گفتی و بچه یکی دیگه رو به جای بچه شوهرت جا می‌زدی و... اما با این وجود نمی‌دانم چرا راضی شدم به خانه منیرو بروم. از پسر عمویش خجالت می‌کشیدم که وانمود کنم یکی از همسایه‌های منیرو هستم و برای کاری اداری به بوشهر آمده‌ام... ولی آیا می‌توانستم حقیقت را بگویم؟ نه! من حق نداشتم زندگی آرام آنها را به هم بزنم. با خودم پیمان بستم پس از دیدن دخترم، برای همیشه از زندگی آنها بیرون بروم.

چهره منیرو کمی عوض شده بود. نتوانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. پسر عمویش مردی جاافتاده و بسیار مهربان و خونگرم بود. به منیرو گفت: برو بچه رو بیار تا عمو مجیدشو ببینه. دلم هُرّی فرو ریخت. چنان التهابی داشتم که دستم آشکارا می‌لرزید. نمی‌دانستم با دیدن دخترم چه واکنشی خواهم داشت. چنان اضطرابی داشتم که فکر می‌کردم بهتر است از آن خانه فرار کنم اما منیرو با دخترم آمد و او را یک‌راست بغل من گذاشت. دستپاچه شدم و فکر کردم حالاست که او را بیندازم. بی‌اختیار گفتم: لطفاً بگیرینش! من بلد نیستم بچه بغل کنم. خالد خندید و گفت: مهشید می‌بینی عمو مجید چی میگه؟

بی‌اختیار برای یک لحظه به چشم‌های مهشید نگاه کردم. روشن بود. مثل چشم‌های خودم. ابروهایش کم‌پشت بود. مثل ابروهای خودم. صورتش، لبش، دماغش، همه جایش مثل خودم بود. چه بوی خوبی می‌داد! پتوی نازکی را که رویش بود، کنار زدم. دیدم او را قنداق کرده‌اند. یک لحظه وضعیت خودم را فراموش کردم و مثل پدری که دارد اظهار نظر می‌کند، گفتم: این طفل معصوم روچرا قنداق کردین؟ بازش کنین دست و پا بزنه. این کلاه رو از سرش بردارین! این چیه زیر کلاه‌شه؟ چرا ملاجشو پر از پنبه کردین؟

حالی داشتم که نمی‌توانم توصیفش کنم. دلم می‌خواست مهشید را به سینه‌ام بچسبانم. دلم می‌خواست او را غرق بوسه کنم. دلم می‌خواست دخترم را با خودم ببرم. کم کم حس می‌کردم به خالد احساس بدی پیدا کرده‌ام و او را رقیب خودم می‌دانم. در یک هفته‌ای که بوشهر بودم، هر روز مهشید و منیرو را می‌دیدم. گاهی به خانه آنها می‌رفتم و گاهی منیرو با دخترم به دیدنم می‌آمد ولی خدا را گواه می‌گیرم که هرگز هیچ حسی که آن سوی خط سرخ باشد، به منیرو پیدا نکردم. البته بین عقل و احساس من درگیری عجیبی به وجود آمده بود. عقلم می‌گفت بی آن که خداحافظی کنم، بروم و پشت سرم را نگاه نکنم. اما احساسم به بهانه‌های گوناگون می‌خواست مرا راضی کند که دخترم را به چنگ بیاورم یا دست کم در آن شهر بمانم و کنارش باشم. حال و روز خوبی نداشتم. به‌شدت افسرده بودم و دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. روز هفتم منیرو گفت: بهتره امروز بیای و به خالد بگی مأموریتت تموم شده و خداحافظی کنی و بری تهرون تا دو سه هفته دیگه بازم بتونی بیای اینجا. پرسیدم: مگه چیزی گفته؟ گفت: نه! ولی بهتره این کارو بکنی تا شک نبره.

پس از خداحافظی تلخی که با دخترم کردم، راهی تهران شدم. بگذریم از این که چه قصه‌هایی برای پدر و مادرم به هم بافتم تا سین جیم خود را تمام کردند. چند ماه گذشت... مدام بین بوشهر و تهران بودم. دخترم کم کم بزرگ‌تر و شیرین‌تر می‌شد و اُنس زیادی به من گرفته بود. این رفت و آمدها باعث شد که به پیشنهاد منیرو ساکن بوشهر شدم. به یکی از آشناهایش سفارش کرد در شرکت نفت برایم کاری پیدا کند. دو سه روز بیشتر نگذشت که گرافیست نشریه داخلی یک شرکت شدم. خالد هم که فکر می‌کرد مرا به شهرستان منتقل کرده‌اند، پیشنهاد کرد به پانسیونی بروم که مال یکی از آشناهای خالد بود. او نمی‌دانست دارد تیشه به ریشه زندگی خودش می‌زند و



بقیه در صفحه ۵۷

تحت تاثیر احساسات و عواطف واقع نشوید بلکه به ندای وجدان گوش فرا دهید

● مشق ادب

«خیـزش...» نوشـته «مرتضـی انوشـه» با ساختاری ساده و روشن، برشی کوتاه از موج اوج خیـزش و خـروش مردمـی و فراگیر علیه رژیم منحـوس گذشـته را، در آغـاز انقلاب و در یک شهرسـتان کوچـک و دورافتاده، بـه قالب یک داستان کوتاه و گیرا، زنده ساخته است. «مرتضی انوشه» که تاکنون چند داستان خواندنی و ریشه دار او در اطلاعـات هفتگـی به چاپ رسـیده، در دوره ششـم این مسـابقه به عنوان نویسنده برتر شناخته و معرفی شده است.

مرتضی انوشه



خیزش...



از پشـت تریبـون نگاهی بـه بچه‌هـا انداخت و بـا یک چرخش سـر همه را از نظر گذرانـد، آن گاه با تک سـرفه‌ای سـینه‌اش را صاف کرد و همان طور که انگشـتان دستانش را در هم قفل می‌کرد، بادی در گلو انداخت و شروع کرد به حرف زدن:

«بچه‌ها ... سلام! عزیزان من، همان‌طور که اطلاع دارید فردا صبح شاهنشاه آریامهر به شهر ما تشریف فرما خواهند شد.»

حرف‌هایش که به اینجا رسید، لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی به سـقف کلاس انداخت؛ آجرهای خشـتی سـقف کوتاه از پشـت ورقه‌های جدا شـده گچ به او چشمک می‌زدند...

دوباره نگاهی به بچه‌ها کرد، انگار می‌خواست که به همین زودی رضایتمندی را از صورت آنها بخواند

کلاس در سـکوت مبهمـی غوطه‌ور بـود و هیچ صدایی شنیده نمی‌شد.

سرمای استخوان سـوز معروف دی ماه برازجان خودش را از لای شیشـه‌های شکسته پنجره به داخل می‌انداخت و مثل سوزن در بدن بچه‌ها فرو می‌رفت، بخاری نفت سوز کوچک و کهنه‌ای هم که در کنار تخته سـیاه قرار داشت از عهده گرم کردن کلاس عریض و طویل مدرسه بر نمی‌آمد.

به نظر می‌رسـید که سـکوت بچه‌ها مدیر را سـر ذوق آورده اسـت، زیرا فـوری از تریبون پایین آمد و در کنار تخته سیاه که در فاصله دو متری تریبون قرار داشت، ایستاد.

با هیجان لبخندی زد، طوری که دندان‌های سـفید و مرتبـش هویدا شـد و همان طوری کـه نگاهش به سمت بچه‌ها بود، دستانش را به هم مالید و با لبخندی حرف‌هایش را ادامه داد:

ـ «من از شـما عزیزان خواهـش می‌کنم که فردا صبح جهت اسـتقبال از نماینده مخصوص شاهنشـاه، به همراه پدر و مادر و سـایر بسـتگان و یا دوستانتان به استادیوم «آریا مهر» تشریف بیاورید»

بـه یـاد «اسـتادیوم آریامهر» افتـادم که زمین مخروبـه‌ای بود با یک چهاردیـواری کوتاه و پله‌های شکسته بسته.

دوبـاره مکثـی کرد و هوای داخل ریه‌اش را انگار به تندی به بیرون پرتاب کرد و چند ثانیه‌ای در سکوت به بچه‌ها خیره ماند. بلاتکلیف به نظر می‌رسید، انگار بار اولش بود که می‌خواست با بچه‌ها حرف بزند، سکوت آنقدر سـنگین و طولانی شـده بود که گویی او گذشت زمان را به سختی تجربه می‌کرد.

کلاس داشـت در سـکوت نفرت‌آمیز و کسـل کننده‌ای دست و پا می‌زد.

بالاخره تصمیمش را گرفت و به سـمت تخته سیاه رفت.

با دست راستش تکه گچ سبز رنگی را از داخل جعبه کج و لق فلزی گچ ها که از دیوار آویزان بود، برداشت و به طرف راست تخته سیاه رفت.

ثانیه‌ای تکه گچ را در میان انگشتانش فشرد، چند بار آن را روی تخته سیاه کشید تا خوب صیقل بخورد. وقتی که مطمئن شد، تکه گچ برای نوشتن آماده است از بالای تخته سیاه با خط درشت شروع کرد به نوشتن:

«خدا ـ شاه ـ میهن»

چند ثانیه ای به همان شکل ایستاد و به نوشته اش نگاه کرد. سرش را چند بار به نشانه رضایت بالا و پایین برد و تکه گچ را درون جعبه انداخت.

به سـمت کلاس چرخید چند ثانیه ای در سکوت نگاهش را روی بچه‌ها گرداند و فوتی به انگشتانش کرد که در نتیجه ذرات گچ در هوا پخش شد.

از تخته سـیاه چند قدمی فاصله گرفت و در وسـط کلاس ایستاد. مردد و بلاتکلیف بود. به نظر می‌رسید هنوز نمی‌دانست که آیا حرف‌ها و نوشته‌اش در بچه‌ها اثر کرده است یا نه؟

چند بار لب‌هایش را بدون حرف زدن جنباند، انگار داشـت حرف‌هایش را قبل از بر زبان جاری سـاختن مزمزه می‌کرد.

بچه‌هـا با دقت چشـم به دهـان مدیر دوخته و در سکوت سرد منتظر گام‌های بعدی او بودند.

بالاخـره مدیر دل به دریا زد و سـکوت کلاس را شکست:

«عزیزان من، همان‌طـور که می‌دانید، بزرگترین شعاری که باید همواره و در کلیه مراحل زندگی، ما به آن توجه داشته باشیم و آن را با عزت و احترام نصب العین خویش قرار دهیم، همین سـه کلمه زیباست که من به آن مثلث وطن‌پرسـتی می‌گویم و امیدوارم که شما هم همین طور فکر کنید!!»

آنگاه با دسـت راستش به سمت تخته سیاه اشاره کـرد تا شـاید بچه‌ها به خوبی ایـن کلمات را در ذهن خویش حفظ کنند...

بعد از مکث کوتاهی با دست راست گره کراواتش را تنظیم کرد و دسـتی به شـکم گنده‌اش کشید و آب دهانش را قورت داد و دوباره به حرف در آمد:

«اگر دوسـت دارید که کشـور و نظام شاهنشاهی از هجوم دشـمن در امان باشد باید به این مثلث اعتقاد کامل داشته باشید و با صداقت و جدیت در راه اعتلای فرهنگ آریا مهری بکوشید!!»

حیفم می‌آمد که وقت کلاسم را این گونه اراجیف و سخنان بیهوده بر باد می‌دهد. زیرا خودم به این جور حـرف‌ها اعتقادی نداشـتم و در خـط اعتقادی مدیر نبـودم و از همـان روز اولی که به عنـوان دبیر دینی و قرآن در این دبیرستان استخدام شدم، با مدیر آبمان توی یک جوی نمی‌رفت.

و آن روز هـم از روی اجبـار بود که در گوشـه‌ای از کلاس ایسـتاده بودم و داشـتم به سخنان بیهوده او گوش می‌کردم.

مدیـر مکثـی کـرد و نگاهـش را روی چهره تک تـک بچه‌ها دوانـد. از برانگیختگی و شـاید کلافگی، صورتش سـرخ شده بود. در سـرمای استخوان سوز زمستان دانه‌های درشت عرق طول و عرض صورت و پیشانی‌اش را طی می‌کرد...

سـکوت سـرد و سـنگین داشـت کلاس را خفه

می کرد. سر در گمی و استیصال نیز انگار از سر و کول و چهره مدیر بالا می‌رفت !!

چند ثانیه به کندی گذشت

ناگهان لبخندی خشک و مصنوعی زد، انگار چیز جدیدی را کشف کرده بود...

یک گام به جلو گذاشت و بعد دستش را به سمت تخته سیاه چرخاند و یکباره فریاد زد:

بچه‌ها ،همه با هم بخوانید: «جاوید شاه!...جاوید شاه..! جاوید شاه»!...

بعد در حالی که دست راستش را در هوا می چرخاند، از بچه‌ها خواست که او را همراهی کنند.

چند ثانیه گذشت، کلاس همچنان در سکوت سردی دست و پا می زد.

بچه‌ها هیچگونه عکس العملی از خود نشان ندادند. مدیر همچنان منتظر ایستاده بود.

اندکی جا خورد، انگار تازه داشت خودش را برای کنفت شدن آماده می‌کرد !

من هم خیلی خوشحال بودم که بچه‌ها شجاعت خودشان را به رخ مدیر کشیدند و به سفارش‌هایی که در طول این مدت از روی صداقت و وظیفه دینی و ملی برای آنها بیان کرده بودم، اینک جامه عمل پوشانیده بودند و مرا در مقابل پرسش تاریخ رو سفید می‌کردند.

نگاهی به مدیر انداختم، با آن شکم گنده‌اش چهره درمانده و مفلوکی پیدا کرده بود.

یک لحظه حس انساندوستی‌ام گل کرد و دلم برایش سوخت!

ساکت و آرام در وسط کلاس ایستاده بود و همچنان نگاه منتظرش را روی بچه‌ها می ریخت یکباره تکانی به خودش داد و روی پاهایش جابه جا شد و با دست راستش دستمال سفید رنگی را از جیب کتش در آورد و با آن گوشه لب هایش را که اندکی کف کرده بود پاک کرد.

یک گام به جلو گذاشت و دوباره دستانش را در هوا چرخاند و جیغ زد:

ـ «جاوید شاه!...جاوید شاه...! جاوید شاه...!»

در دل به حماقت و پررویی او می‌خندیدم و در ضمن از این همه سماجت او لجم گرفته بود.

از همان گوشه کلاس نگاهی به بچه‌ها انداختم، بچه‌ها همچنان در سکوت نگاه سنگینشان را به مدیر دوخته بودند. آخر کلاس «آقامهدی» را دیدم که با ابهت و وقار کم نظیری نشسته بود.

او از شاگردان زبده و دوستان نزدیک من بود که در پخش نوارها و اطلاعیه‌های امام خمینی(ره) مرا یاری می‌کرد همیشه در انتهای کلاس می نشست و اوضاع را زیر نظر داشت.

از نظر قد و قواره یک سر و گردن از بچه‌های کلاس بلندتر بود. به صورت جدی فوتبال را دنبال می‌کرد و از ستارگان محبوب و معروف تیم فوتبال شهر کوچک ما محسوب می شد. پیش خودم داشتم به ابهت و جوانمردی بچه‌ها آفرین می گفتم که یکباره آقامهدی را دیدم که با آن قد بلند و رعنایش از جا بلند شد و با گام هایی شمرده خودش را به وسط کلاس رسانید و کنار مدیر آرام گرفت و در حالی که لبخند کم رنگی به لب داشت دست راستش را در هوا چرخاند و یکباره و بدون مقدمه فریاد زد: «جاوید شاه!...جاوید شاه!... جاوید شاه»!...

او هماطور که پاهایش را محکم به زمین می زد، شعارش را تکرار می‌کرد . با اشاره دست از بچه‌ها خواست که به او ملحق شوند.

ثانیه ای گذشت.

یکباره تمام بچه‌های کلاس از پشت میز و نیمکت‌های چوبی جدا شدند و به سمت مهدی و مدیر دویدند. چیزی نگذشت که بچه‌ها در دایره‌ای تنگ مدیر را در بر گرفتند.

آنها با رهبری آقا مهدی دور مدیر می چرخیدند و فریاد «جاویدشاه»، سر می‌دادند. با هر چرخش، حلقه را دور مدیر تنگ‌تر می کردند.

از تکاپوی بچه‌ها گرد و غبار غلیظی کلاس را در بر گرفته بود، طوری که چند بار به سرفه افتادم و در چشمانم نیز احساس سوزش می‌کردم .

با بهت بچه‌ها را می‌پاییدم. تمام تلاش های شبانه‌روزی‌ام را بر باد رفته می‌دیدم. این صحنه مرا به یاد بی‌وفایی مردم کوفه انداخت و نزدیک بود که به گریه بیفتم، اصلاً انتظار چنین رفتاری را از بچه‌ها به ویژه از آقا مهدی نداشتم و باورم نمی شد که چنین راحت از طرف بچه‌ها رو دست بخورم.

پیش خودم گفتم: اشکالی ندارد فعلاً سه هیچ به نفع بچه‌ها .

برای آخرین بار و در کمال ناامیدی به بچه‌ها نگاه کردم. صدای فریاد بلندشان کلاس را به لرزه انداخته بود. مهدی هم با آن قد بلند و تنومندش مانند چوپانی که میان گله گوسفندی باشد با لبخندی عجیب به همراه بچه‌ها از فاصله نزدیک دور مدیر می چرخید و آن شعار لعنتی را تکرار می‌کرد . به تدریج حلقه بچه‌ها مدیر را بیرون راند. همه بیرون رفتند، در حالی که داد می‌زدند.

با ناراحتی از تماشای بچه‌ها دست کشیدم و به سمت آخرین پنجره کلاس که به طرف حیاط مدرسه باز می شد رفتم.

از پشت شیشه‌های ترک خورده و بخار گرفته نگاهی به بیرون انداختم. بچه‌های کلاس سوم ادبیات، ورزش داشتند.

صدای داد و فریاد آنها فضای مدرسه را پر کرده بود.

گروهی داشتند فوتبال بازی می‌کردند و تعدادی هم دور حلقه بسکتبال جمع شده بودند.

معلم ورزش دبیرستان هم که آقای عباسی بود، در گوشه ای ساکت و آرام ایستاده بود و داشت رفتار و حرکات بچه‌ها را به دقت کنترل می کرد.

آقای عباسی لیسانسیه علوم اجتماعی بود اما به دلیل کمبود معلم ورزش او را به اجبار به عنوان معلم ورزش دبیرستان انتخاب کرده بودند، البته ناگفته نماند که ایشان اگر چه مانند من علوم اجتماعی خوانده بود اما علاقه وافری به ورزش از خود نشان می داد و از کلیه ورزش‌ها اطلاعات کاملی داشت و در ضمن با علاقه ویژه و منحصر به فردی رویدادهای فوتبال ایران و دنیا را به طور جدی دنبال می‌کرد و شب‌ها نیز تا نزدیکی‌های صبح به تماشای مسابقات فوتبال می نشست و از هواداران درجه یک و دوآتشه «پرسپولیس» کشور بود.

همان طور که مشغول تماشای بچه‌های سوم ادبیات بودم، داشتم به موضوع بی وفایی بچه‌ها فکر می‌کردم . اصلاً برایم غیر قابل هضم بود، این همه قول و قرار و این همه برنامه های از قبل تعیین شده، به یکباره رنگ عوض کرد و جای خودش را به پیمان شکنی داد و باعث شد که دیگر من به هیچ کس اعتماد نکنم.

نمی‌دانم چند دقیقه در خیالات خود سیر می‌کردم و زمانی به خود آمدم که از عقب دستی آهسته به میان شانه هایم خورد.

یواشکی و از روی ترس سرم را به عقب چرخاندم.

آقا مهدی مبصر کلاس با آن قد بلند و ورزشکارانه‌اش در مقابلم ایستاده بود. لبخندی تحویلم داد و در حالی که با چشمان درشتش مرا نگاه می‌کرد بدون مقدمه گفت:

ـ «آقا کجایی؟!» چرا یکباره از جمع ما جدا شدی ؟ و توی این خلوت سرا پناه گرفته‌ای ؟»

همان طور که او را نگاه می‌کردم با دستان لاغر و نحیفم بازوان ستبر و تنومندش را محکم گرفتم، از روی مهر و محبت برادرانه ملایم بازوانش را فشار دادم.

از هیجان قلبش به تپش افتاده بود و حس می کردم تمام پیکرش نیز با هر ضربان قلبش تکان می خورد خواستم گلایه‌ام را از بابت تغییر رفتار او و بچه‌ها به او اعلام کنم اما پیش دستی کرد و در حالی که انگشت سبابه‌اش را عمودی و به علامت سکوت مقابل لب‌هایش گرفته بود، از من خواست که مقداری آرام باشم.

آهی عمیق از ته دل کشیدم و همان طور ساکت و آرام منتظر ماندم.

با نوک زبان لب هایش را خیس کرد و دست راستش را روی شانه چپم گذاشت و آهسته و شمرده گفت:

«آقا نبودی که ببینی بچه‌ها گل کاشتند!» این جمله را طوری با هیجان و ذوق بیان کرد که اشک شوق از چشمانش جاری شد.

از حرفهایش سر در نمی آوردم، لذا نگذاشتم که ادامه دهد، فوری حرفش را قطع کردم و با لحن گلایه‌آمیزی گفتم:

«آقا مهدی بچه‌ها گل کاشتند اما این گل متأسفانه گل شاه پسند بود!»

تا این حرف را به آقامهدی گفتم کمی تغییر رنگ داد و با تردید مرا نگاه کرد و آنگاه بدون مقدمه با دست راستش که بسیار قوی بود دست چپم را محکم گرفت

بقیه در صفحه ۵۵

نوع استفاده از زمان مطرح است نه مدت آن

● هانس کریستین آندرسن



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

۶۱

شگفتی‌های دنیای سرد!

در زمستان سال ۱۹۵۸ میلادی، سرمای کشنده‌ای قاره امریکا را از ایالت «میشیگان» گرفته تا «تکزاس» ـ فرا گرفت. سرمای بی‌سابقه‌ای بود که مردم آمریکا تا آن زمان نظیرش را ندیده بودند. در آن اوضاع و احوال، یکی از شگفت‌انگیزترین رویدادهای تاریخ پزشکی جدید اتفاق افتاد، رویدادی که باور کردنش به راستی دشوار است، اما شواهد و مدارک موجود نشان می‌دهد که چنین واقعه‌ای رخ داده است.

بامداد روز ۱۹ ژانویه، سرمای هوا به ۲۸ درجه سانتیگراد زیر صفر رسید و در چنین سرمای کشنده‌ای که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد یک پسر دو ساله به نام «مایکل تروکی» در حالی که پیژامای نازکی به تن داشت، از خانه خارج شد و به روی برف‌ها رفت. پدر و مادر این طفل که خواب بودند متوجه خروج او نشدند.

هنگامی که از خواب برخاستند و فرزند خود را ندیدند، سراسیمه به جستجو پرداختند. سرانجام پس از ساعتها جستجو، پدر بخت برگشته، فرزندش را که مانند تکه یخی سخت و منجمد شده بود بر روی برفها پیدا کرد. در قسمت خارجی و داخلی پوست بدنش بلورهایی از یخ تشکیل شده بود و دست و پایش مانند قطعه چوبی خشک شده بود!

شتابان او را به بیمارستان کودکان شهر «میلواکی» رساندند و بی‌درنگ یک تیم پزشکی، شامل بیست پرستار و ۱۸ پزشک از جمله دکتر «کوین کلی» که متخصص سرمازدگی بود «مایکل» بیچاره را تحت مداوا قرار دادند. دکتر «کلی» از همان ابتدا آب پاکی را روی دست همه ریخت و اعلام کرد که این کودک مرده است «و حتی در مورد مرگ او لفظ «بی‌نهایت» را به کار برد که نشان می‌داد دیگر امیدی به نجاتش نیست!

همین که پزشکان، «مایکل» کوچولو را بلند کردند تا روی میز جراحی قرار دهند، می‌توانستند صدای شکستن یخ‌ها را از آن جسد منجمد بشنوند. درجه حرارت داخل بدن «مایکل» تا ۱۶ درجه سانتیگراد فرو افتاده بود. تا آن زمان سابقه نداشت که کسی در چنین شرایطی زنده بماند!

با این حال، این تیم پزشکی از هیچ کوششی فروگذار نکرد. بی‌درنگ دست به کار شدند و خون «مایکل» را با دستگاه مخصوص قلب و ریه گرم کردند و یخ‌های بدنش را با روش مناسب ذوب کردند. داروهایی به او تزریق کردند تا از آماس مغزی پیشگیری کنند و شکاف‌هایی روی دست و پایش ایجاد کردند تا خطر ترکیدگیِ بافت‌های بدن بر اثر آب حاصله از سلول‌های یخ‌زده را برطرف سازند.

هر چند علم پزشکی امیدی به نجات او نداشت، اما از آنجا که خدا می‌خواست، کم کم آثار حیات در این طفل دو ساله پدیدار گشت. سه روز آزگار، در حالتی نیمه مدهوش بین مرگ و زندگی بال بال زد. سپس به گونه‌ای معجزه آسا، تقریباً با همان سرعتی که یخ زده بود با همان سرعت بهبود یافت! البته از برخی آسیب‌های جزیی عضلانی رنج می‌برد و پزشکان ناگزیر شدند در شکاف‌هایی که روی بازوها و پاهای او ایجاد کرده بودند عمل پیوند پوست انجام دهند. اما از همه مهمتر، «مایکل» دچار آسیب‌دیدگی شدید مغزی نشده بود. علت این امر آن بود که بر اثر وزش باد سرد، جسم این کودک به سرعت منجمد شده بود و در نتیجه با کاهش سوخت و ساز بدن، مغز او به مقدار کمتری اکسیژن نیاز پیدا کرده بود.

پزشکان همچنین گفتند که «مایکل» به خاطر آن که بسیار کوچک و کم سن و سال بود از مرگ نجات یافت. اگر سنش اندکی بیشتر بود یا جثه‌ای بزرگتر داشت، مرگش حتمی بود!

به هر حال، این کودک شگفت‌انگیز، از یک مرگ حتمی گریخت و پس از بهبودی کامل از بیمارستان مرخص شد!

گور منجمد!

تاکنون گزارش‌های زیادی درباره جانورانی که از زیر برف پیدا شده‌اند تهیه شده است، اما حادثه‌ای که در سال ۱۹۸۷ در روسیه اتفاق افتاد یکی از عجیب‌ترین پدیده‌های زمین‌شناسی قرن به شمار می‌رود. بنابر گزارش خبرگزاری «تاس» در روسیه، تعدادی از کارگران معدن طلا، هنگامی که در عمق ۳۰ پایی منطقه «یاکوتیا» در سیبری سرگرم کار بودند سمندر آبی منجمدی را که جانوری شبیه مارمولک است پیدا کردند و به خیال آن که مرده است آن را گوشه‌ای در آفتاب انداختند. اما در کمال تعجب دیدند که این جانور، زنده شد و شروع به حرکت کرد. یکی از کارگران گفت:

ـ این جانور، ابتدا به آرامی روی پاهای پنج انگشتی خود شروع به خزیدن کرد. سپس سرش را از سویی به سوی دیگر برگرداند و چشمان گرد و از حدقه درآمده‌اش را به ما دوخت. اصلاً باورمان نمی‌شد که جانوری پس از سالها مدفون شدن در اعماق زمین، دوباره جان بگیرد و به زندگی ادامه دهد!

کارگران معدن، این سمندر آبی را به بخش زمین‌شناسی آن ناحیه تحویل دادند. آنها نیز این جانور را درون ظرف بلورینی انداختند که چند روزی زنده بود و سرانجام درگذشت. لاشه آن برای نگهداری، به موزه زمین‌شناسی «یاکوتسک» فرستاده شد که آن را در کنار بقایای ماموت‌ها، یعنی خویشاوندان پشمالوی فیل‌های کنونی ـ که نسلشان سالهای سال است منقرض شده ـ به معرض نمایش گذاشتند. اجساد این جانوران غول آسا نیز که سالم باقی مانده بودند در میان لایه‌های منجمد یافت شده بود!

رییس انستیتو زیست‌شناسی بخش سیبری گفت: نمونه‌های گوناگون سمندر می‌توانند ده‌ها، صدها و حتی هزاران سال در میان لایه‌های منجمد باقی بمانند و بعداً تحت شرایط مناسب، دوباره زنده شوند. قبلاً نیز موارد مشابهی در آن منطقه مشاهده شده است!

اگر چنین ادعای شگفت‌آوری درباره تجدید حیات دوزیستان به اثبات برسد مطالعه درباره جانورانی که در زیر برف مدفون شده‌اند از اهمیت زیادی برخوردار خواهد شد.

اگر به سالها قبل باز گردیم، می‌بینیم که در گذشته نیز آزمایش‌هایی در این باره انجام گرفته است.

در فوریه ۱۹۶۳ میلادی، خبرگزاری‌ها اعلام کردند که دانشمندان روسی موفق شده‌اند دو سمندر را که بدنشان در منطقه سرمازده سیبری منجمد شده بود، دوباره زنده کنند. این سمندرها در عمق ۲۵ پایی نقطه‌ای از سیبری یافت شدند و به طوری که تخمین زده می‌شد در حدود ۵۰۰۰ سال از مرگ

آنان سپری می‌شد. اما هنگامی که یخ آنان را در درجه اتاق به آرامی ذوب کردند ناگهان یکی از دو سمندر جان گرفت و شروع به حرکت کرد. این جانور، مدت یک هفته زنده بود. سمندر دیگر، بنابر گزارش، پس از گذشت سه هفته هنوز زنده بود که آن را برای آزمایش به دانشگاه مسکو فرستادند.

در آن زمان؛ هیچکس این گزارش را باور نکرد، در حالی که ۱۰ سال قبل از آن تاریخ، یک پزشک آمریکایی به نام دکتر «رالف ویلارد» که در شهر «لس آنجلس» می‌زیست دست به آزمایش خارق‌العاده‌ای زد. این پزشک عالیقدر، میمونی را به نمایش گذاشت که مبتلا به بیماری سل بود. او این جانور را درون یخ قرار داده منجمد کرد و پس از سه روز، دوباره او را زنده کرد!

دکتر «ویلارد» امیدوار بود که بیماران مبتلا به سل را بتوان با این روش ـ یعنی انجماد موقت ـ درمان کرد. مطبوعات آمریکا در باره این آزمایش مطالبی درج کردند و افراد زیادی داوطلب شدند که تحت چنین آزمایشی قرار گیرند. این پزشک آمریکایی، از میان داوطلبان، جوانی را برگزید که پسر یکی از استادان دانشگاه «کلمبیا» بود. دکتر «ویلارد» می‌خواست این جوان را تا سر حد مرگ، منجمد سازد و سپس دوباره او را زنده کند. اما در آن زمان، مقامات آمریکایی مانع از انجام این کار شدند!

چند سال بعد، تعدادی از کسانی که بر اثر بیماری‌های لاعلاج در گذشته بودند وصیت کردند که اجساد آنان را در سردخانه‌ها، منجمد و نگهداری کنند و در قرن بعد که احتمالاً دنیای علم، بر این بیماری‌ها غلبه کرده و راه درمان آنها را پیدا خواهد کرد آن وقت دوباره زنده شوند!

جسد زنده!

اما عجیب‌تر از همه، زن جوان ۳۵ ساله‌ای بود که در زمان حیات خود پیشنهاد عجیبی کرد. این زن که «آن بلاسیو» نام داشت مبتلا به بیماری سرطان بود و دیگر امیدی به زندگی‌اش نمی‌رفت. او، دیر یا زود با زندگی وداع می‌کرد و پیکر بی‌جانش به خاک سردِ گور سپرده می‌شد. شوهرش آقای «کورتیس اندرسون» که متخصص انجماد بود با توافق همسر بیمارش، او را پیش از مرگ، درون کپسول مخصوص جای داده و منجمد کرد تا روزی که علم پزشکی بر بیماری سرطان غلبه کند دوباره او را زنده کند! این کار در زمان خود، حیرت و تعجب و بحث‌های زیادی را برانگیخت!

در حال حاضر، این گونه آزمایش‌ها همچنان ادامه دارد. در یک انبار زیرزمینی در نزدیکی شهر «لس آنجلس» آمریکا تعدادی زن و مرد را داخل کپسولی که بی‌شباهت به یک فلاسک غول‌آسا نیست نگهداری می‌کنند. بدن این افراد، در فویل آلومینیومی پیچیده شده است. اگر فویل را کنار بزنید می‌بینید لایه نازکی از یخ صورت آنها را پوشانده است و بخار یخ‌زده ازت یا نیتروژن مایع، اطراف کالبد آنان را فرا گرفته است. این افراد، سالهاست که مرده‌اند، اما ممکن است علم بتواند در آینده آنها را دوباره زنده کند. بعید نیست که دانشمندان بتوانند در آینده با این شیوه به جنگ «زمان» بروند و آدمها را جوان نگهدارند! به عنوان مثال، یک نوجوان ۱۶ ساله اگر درون یخ نگهداری شود پس از گذشت یکصد سال، همان جوان ۱۶ ساله باقی خواهد ماند! این کار چه فایده‌ای دارد؟ فایده‌اش آن است که دانشمندان خواهند توانست سفرهای فضایی به ستارگان دورتر را که عمر انسان کفاف آن را نمی‌دهد امکان‌پذیر سازند. بیایید لحظه‌ای «آینده» را در آینه خیال مجسم کنیم: اگر روزی بشر موفق شود انسان زنده‌ای را درون یخ مدفون ساخته و پس از گذشت هزاران سال، دوباره او را ـ در روی کره زمین ـ از خواب زمستانی‌اش بیدار کند چه خواهد شد؟ چنین انسانی بی‌گمان سرنوشتی بس دردناک خواهد داشت، زیرا انسانی تنها و غریب و ناآشنا خواهد بود که با جامعه پیشرفته آن زمان، هزاران سال فاصله خواهد داشت!

یخچال طبیعی!

شواهد و مدارک نشان داده‌اند که اجساد انسان و لاشه جانوران در زیر برف و یخ، بی آن که فاسد شوند تا مدتها سالم باقی خواهند ماند.

در سال ۱۹۸۵ میلادی، در یک یخچال طبیعی واقع در کوههای آلپ سوییس، جسدی پیدا شد که متعلق به یک زن انگلیسی بود. این زن، چهار سال قبل از آن تاریخ در سن ۳۴ سالگی ناپدید شده بود. در حالی که جسد او به اندازه‌ای تر و تازه مانده بود که به نظر می‌رسید بیش از یک روز از مرگ او سپری نشده است! از همین رو، خیلی زود شناسایی شد.

در سال ۱۹۸۸ نیز در یک یخچال طبیعی واقع در کوه «مون بلان» فرانسه جنازه چهار مرد آمریکایی پیدا شد. این افراد، پس از سقوط هواپیمایشان در سال ۱۹۴۶، در آن نقطه مدفون شده بودند. اما جسدشان پس از گذشت ۴۲ سال همچنان سالم در زیر برف باقی مانده بود!

آشیانه منجمد!

اما جالب‌تر از همه، ماجرای فرود اضطراری هشت فروند هواپیمای آمریکایی در جزیره منجمدی است که نفس انسان هم از سرما یخ می‌بندد!

در ژوئن ۱۹۸۸ میلادی، شش فروند هواپیمای جنگنده P-۳۸ آمریکا و دو فروند بمب‌افکن B-۱۷ که ۴۶ سال قبل، در جریان جنگ جهانی دوم مفقود شده بودند در اعماق ۷۸ متری یخ‌های «گرین لند» پیدا شدند. ماجرا از آن قرار بود که این هواپیماها در روز ۱۵ ژوئن ۱۹۴۲، هنگامی که در سر راه خود به انگلستان، به سوی یک ایستگاه سوخت‌گیری در «ایسلند» در پرواز بودند ناگهان گرفتار هوای نامساعد شدند و یک زیردریایی آلمانی، روی مکالمات رادیویی آنها پارازیت انداخت و ارتباطشان را مختل کرد.

بنزین هواپیماها رو به اتمام بود و آنها نتوانستند ایستگاه سوخت‌گیری را بیابند. ناگزیر به جزیره یخ‌زده «گرین لند» در اقیانوس اطلس که بزرگترین جزیره جهان است بازگشتند و با شکم بر روی یخ‌ها فرود آمدند. پس از ۱۰ روز، تمامی سرنشینان هواپیماها که ۲۵ نفر بودند نجات یافتند. برخی از این افراد، ظاهراً یخ‌زده و لحظاتی پیش از رسیدن گروه امداد از حال رفته بودند و با مرده تفاوتی نداشتند، اما پزشکان توانستند آنها را دوباره زنده کنند!

اما هواپیماهای آنها در زیر خروارها برف و یخ مدفون شدند و سالها کسی از محل دقیق آنها اطلاعی نداشت. داخل یکی از هواپیماها یک وسیله پرتاب بمب سرّی جا مانده بود که یافتن آن برای مقامات آمریکایی حایز اهمیت بود، زیرا از آن بیم داشتند که به دست دشمن بیفتد! از این رو، جستجو برای پیدا کردن این هشت فروند هواپیما سالها ادامه یافت. تا آن که افسری به نام سرگرد «نورمن وُن» با سورتمه‌ای که سگهای قطبی آن را می‌کشیدند رهسپار جزیره «گرین لند» شد و سرانجام پس از گذشت ۴۶ سال توانست این «اسکادران گمشده» را در عمق ۲۶۰ پایی بیابد. او فقط عکسی از یکی از هواپیماهای P-۳۸ در اختیار داشت که در سال ۱۹۴۲، درست لحظاتی پس از فرود اضطراری بر روی یخ، توسط یکی از سرنشینان از آن هواپیما گرفته شده بود! ■



کپسول انجماد که جسد یخ‌زده‌ای درون آن قرار دارد. آیا بشر می‌تواند سالها درون یخ زنده بماند؟



عکس یکی از هواپیماهای P-۳۸ آمریکایی که در اعماق یخ‌ها مدفون شدند!

هیچ سرعتی در زندگی به اندازه گذشت عمر نیست

● مارگارت کلمب

سهراب صفادار

پارچه نامریی

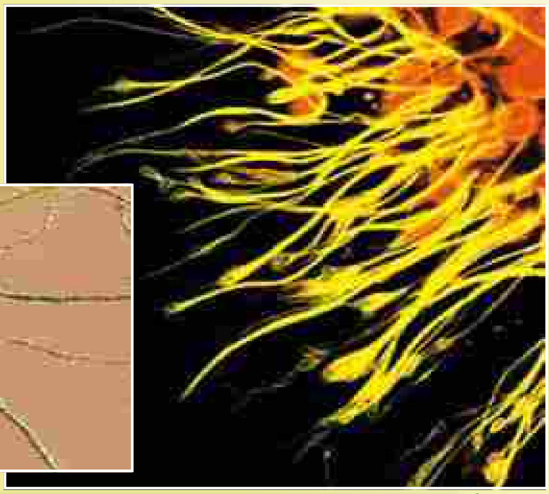






اینطور که در تصاویر دیده می‌شود ظاهراً طرحهای اولیه دانشگاه کلمبیا در استفاده از روشهای بیوتکنولوژی برای ساخت پارچه نامریی به نتایج خوبی رسیده است، پارچه‌ای که هر کسی آن را به دور خودش بپیچد کاملاً از دید پنهان می‌شود. البته به دلایل امنیتی و حفظ اسرار کاری توضیحات جامعی در مورد ساختار دقیق این پارچه ارائه نشده، اما ماده سازنده آن به گونه‌ای عمل می کند که نور را به دور فرد خم می کند. یعنی نوری را که از یک سمت به فرد نزدیک می‌شود، از طریق مولکولهایش جذب می کند و عیناً از سمت دیگر لباس به بیرون می‌فرستد. گویی که هیچ مانعی در این میان نبوده و فقط در این منطقه نور را در مسیری دایره‌ای عبور می‌دهد. این طرح که ابتدا تنها خیالی دست نیافتنی به نظر می‌رسید، اکنون به مراحل چشمگیری رسیده و حتی لباسهایی هم از این جنس ساخته شده‌اند که جنبه نظامی دارند و برای سربازان طراحی شده‌اند و در آزمایشات به عمل آمده عملکرد خوبی داشته‌اند. این دانشگاه اعلام کرده که هم اکنون پنتاگون و ارتش کانادا از آنها در اجرای طرحشان پشتیبانی می کنند.

نگاهی به مغز





بالاخره پس از چندین سال تحقیق، دانشمندان توانستند تصاویر دقیق و شگرفی که تا کنون حتی مشابهی نداشته است از سلولهای مغز تهیه کنند. شاید بد نباشد ما هم نگاهی از نزدیک به مغز بیندازیم تا ببینیم که این پیچیده‌ترین عضو بدن که تمامی معجزات بدن را به صورت کاملاً منظم هماهنگ می کند، چه شکلی دارد. این تصاویر، نمایی نزدیک از سلولهای مختلف مغز هستند که حاصل تحقیقات و تلاشهای علم نورولوژی مدرن می‌باشند و مغز را که قبلاً تنها طرحهای فرضی از آن موجود بود و حتی پزشکان نیز در مورد شکل سلولهای مغز با هم اختلاف نظر داشتند، از نزدیک ببینیم و این شبکه‌های ارتباط خارق‌العاده را به راحتی مشاهده و بررسی کنیم. «کارل اشنوور» این کشف و پیشرفت بی‌نظیر را به تازگی در مجموعه‌ای در یک کتاب منتشر کرده که تعدادی از آنها را مشاهده می کنید. تصویر قرمز رنگ توسط یک میکروسکوپ الکترونی از یک سلول عصبی بدن گرفته شده که شاخه‌هایش را که به اطراف گسترده شده‌اند به وضوح می‌بینید. تصویر زرد رنگ ساختار اعصاب و آکسونها و چینش آنها را نشان می‌دهد که چگونه مولکولهایشان در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند. مشاهده اینچنینی این ساختارهای عصبی می‌تواند کمک شایانی به متخصصین اعصاب و نیز علم نورولوژی کند. همچنین می‌توان با این روش سلولهای آسیب‌دیده افرادی را که از ناراحتیهای عصبی رنج می‌برند، بررسی کرد و به علل بیماری و نیز یافتن راه حل پی برد.

دریا در هتل



آکواریوم بزرگ هتل آبی شهر برلین در آلمان که «آکوادوم» نام دارد، بزرگترین آکواریوم استوانه‌ای در جهان است که بیش از یک میلیون لیتر آب دریا را در خود جای می‌دهد، ۲۵ متر ارتفاع دارد و بیش از ۱۵۰۰ ماهی از ۵۶ گونه ماهیهای استوایی و گیاهان دریایی در آن زندگی می کنند. این آکواریوم توسط سازمان «حیات دریایی» شهر برلین نگهداری می‌شود و در داخل لابی و کنار در ورودی هتل قرار دارد. دو غواص به طور تمام وقت درون آن غواصی می کنند تا هم همواره فضای داخل را بررسی کنند و هم به ماهیها غذا بدهند. ساخت این آکواریوم بزرگ نیز خود چالشی بزرگ بود. شیشه اکریلیک آن از چهار تکه جداگانه ساخته شده که روی یک پایه موزاییکی به ارتفاع ۱۰ متر قرار دارد. بازدید کنندگان می‌توانند از آسانسور شیشه‌ای که در وسط این آکواریوم بزرگ قرار دارد به میان آکواریوم رفته و منظره زیبایی از ماهیهای داخل آن را تماشا کنند. این آکواریم به عنوان تنظیم کننده نور پخش شده در سالن اصلی هتل نیز عمل می کند، بدین صورت که در طول روز، مقدار نور عبوری به فضای سالن را تغییر می‌دهد تا به شکل مطبوعی پخش شود. اگر دوست دارید با منظره‌ای از دریا در خشکی بخوابید باید ۱۸۰ یورو برای هر شب اقامت در این هتل بپردازید. این هتل ۴۲۷ سوییت دارد که برخی به سمت داخل و آکواریوم و برخی به سمت منظره شهر بیرون می‌باشند.



عکاسی در آسمان

«عکاسی در آسمان» و یا «راه رفتن روی آسمان»، مدلی از عکاسی است که به تازگی در میان عکاسان روس محبوبیت زیادی پیدا کرده و حتی به سبک اصلی برخی از آنها تبدیل شده است. در این مدل عکاسی، افراد به دنبال بلندترین ساختمانها و سازه‌ها می‌گردند. با وجود نداشتن مهارتهای کوهنوری و حتی تجهیزات کامل و مدرن از نقاط مرتفع و ترسناک بالا می‌روند تا به بلندترین نقطه آن برسند. سپس در وضعیتهای مختلفی مانند دراز کشیدن روی لبه ساختمان و یا آویزان شدن از ستونها و پنجره‌ها از خود عکسهایی می‌گیرند که مناظر واقعاً ترسناک و نفس‌گیری دارند و حتی با نگاه کردنشان، سرمان گیج می‌رود! هم اکنون دو تن از عکاسان آسمانی! شهرت خاصی از عکسهای خود کسب کرده‌اند. «ویتالی راسکالوف» و «الکساندر رمنو» نوزده ساله، به عکسهای چشمگیر شان شهرت یافته‌اند و تقریباً هر هفته تصاویر جدیدی از خود منتشر می‌کنند. در مصاحبه‌ای که با آنها انجام شد، اظهار داشتند که هم اکنون حدود ۲۰۰ عکاس در این سبک در روسیه هستند که اکثرشان را دانش آموزانی تشکیل می‌دهند که سن کمی دارند اما عاشق این عکاسی خطرناک و هیجان‌انگیز هستند. آنها گفتند که قانونی برای خودشان گذاشته‌اند که تنها از ساختمانهای شهر مسکو برای عکاسی استفاده کنند و تنها اگر وقت اضافه داشتند به شهرهای دیگر بروند. همچنین بزرگترین چالش عکاسی خود را بالا رفتن از یک ساختمان ۷۴ طبقه به ارتفاع ۲۷۵ متر می‌دانند.



برچسب‌های خورشیدی!

همانطور که پیش‌بینی می‌شد استفاده از سلولهای خورشیدی هر روزه آسانتر و همه گیرتر می‌شود و پس از سلولهای خورشیدی قابل انعطاف و اسپری‌های سازنده سلولهای خورشیدی، حال نوبت به ورقه‌های برچسب سلولهای خورشیدی رسیده است! دانشمندان دانشگاه استنفورد توانستند اولین برچسب‌های خورشیدی را تولید کنند. سلولهای نازک و بسیار منعطف که می‌توان به راحتی آنها را از روی برچسب جدا کرد و روی هر سطح دلخواهی چسباند. این تکنولوژی جدید رسماً در بیستم دسامبر اعلام شد و به زودی طرح تولید انبوه آن آغاز می‌شود. این تکنولوژی استفاده از سلولهای خورشیدی را بسیار آسانتر، ارزانتر و سبکتر کرده و به زودی می‌توانید برق مورد نیاز خانه و بسیاری از لوازم الکترونیکی خود را تنها با چند برچسب تأمین کنید. این تیم تحقیقاتی توانستند با استفاده از دولایه دی اکسید سیلیکون و به اصطلاح «ساندویچ سیلیکون» این برچسب را بسازند. به طور خلاصه می‌توان گفت که ابتدا یک فیلم نازک ۳۰۰ نانومتری از نیکل روی یک لایه دی اکسید سیلیکون قرار می‌گیرد. سلولهای فیلم نازک جذب لایه نیکل می‌شوند و روی آنها یک لایه حفاظتی پلیمر کشیده می‌شود. سپس لایه دیگری از آن روی لایه پیشین قرار می‌گیرد و سپس سلول را در آب قرار می‌دهند تا فرآیند تکمیل شود. بعد از آنکه لایه‌ها تا دمای ۹۰ درجه سانتی‌گراد حرارت ببینند، برچسب خورشیدی ما آماده است تا به خانه جدیدش بچسبد! جالب اینکه در مراحل تولید این برچسب‌ها، هیچ خسارت و صدمه‌ای که در ساخت انواع دیگر سلولهای خورشیدی به تجهیزات وارد می‌شود، وجود نداشته و هیچ اتلافی در مواد هم صورت نمی‌گیرد. این سلولها حتی قدرت تأمین برق تلویزیونهای ال‌سی‌دی را نیز دارند.

بزرگترین کشتی حمل بار

بزرگترین کشتی حمل بار جهان «مارکوپولو» هم اکنون در حال عبور از اقیانوس آرام و رفتن به اروپا است. این کشتی همواره یکی از مهمترین نقشها را در تجارتهای جهانی داشته است. حجم عظیم باری که این کشتی هر ساله جابجا می‌کند غیر قابل تصور است. در این سفر نیز ۴۰۰۰ کانتینر حاوی محصولات مختلف در کشتی قرار دارد که باید قبل از کریسمس به مقصد برسد. البته این بار سنگینی برای کشتی نیست، چرا که ظرفیت اصلی این کشتی برابر ۱۶ هزار کانتینر است. این کشتی با طول ۳۹۶ متر و عرض ۵۴ متری خود حتی از کشتی‌های حمل هواپیما نیز بزرگتر است و به راحتی ۴ زمین فوتبال را در خود جای می‌دهد. مارکوپولو، رکورد و نام بزرگترین کشتی باری را ماه گذشته پس از یک اندازه‌گیری رسمی به دست آورد و توانست کشتی رقیب خود «اما مرسک» را با ظرفیت ۱۱ هزار کانتینر پشت سر بگذارد. در شرایطی که کشتی‌های باری از کیفیت بالایی در استفاده از تکنولوژی و مصرف بهینه سوخت بهره نمی‌گیرند، کشتی مارکوپولو تقریباً یک کشتی مدرن محسوب می‌شود و موتورهایش به صورت الکترونیکی کنترل می‌شوند و حدود ۳ درصد سوخت کمتر و ۲۵ درصد روغن کمتر مصرف می‌کنند. مخازن سوختی آن دولایه هستند تا در صورت بروز حادثه از نشت نفت و روغن به دریا جلوگیری شود. همچنین از پیشرفته‌ترین سیستم تصفیه آب بهره می‌برد و یک سیستم پاکسازی دیگر، کشتی را از آلودگیهای دریایی پاک می‌کند تا در سفرهای اقیانوس به اقیانوس، آلودگیهای میکروارگانیگ احتمالی به آبهای دیگر منتقل نشود. البته حتی این کشتی نیز مدت زیادی لقب بزرگترین را نگه نخواهد داشت و کشتی بزرگتری با ظرفیت ۱۸ هزار کانتینر در حال ساخت است. اما باز هم از تأثیر مهم مارکوپولو در تجارت کاسته نخواهد شد.



● ارسطو

سراسر دنیا عبرت است یعنی همه دنیا، بازار همه دنیا معلم است

انتقامی تلخ

مردی ۱۰ روز پس از آزادی به ملاقات همسرش که او هم زندانی بود رفت و در زندان وی را با روسری خفه کرد.

۲۴ آذر ماه مردی برای ملاقات حضوری با همسرش وارد بخش ملاقات یکی از ندامتگاه‌های کرج شد، اما دقایقی بعد وی در جنایتی غافلگیرانه همسر زندانی‌اش را خفه کرد و بلافاصله نیز از سوی مأموران بازداشت شد.

این مرد ۳۸ ساله که سرکرده یک باند سرقت معروف به «سیندرلا» بود، به خاطر سرقت مسلحانه و جعل اسناد ۱۲ سال از عمرش را پشت میله‌های زندان گذرانده و ۱۰ روز پیش با پایان دوران محکومیتش از زندان آزاد شد اما بعد از آزادی دوباره خود را روانه زندان کرد او در بازجویی گفت: من همسرم را دوست داشتم و به خاطر تأمین هزینه‌های زندگی‌مان ۱۲ سال از عمرم را در زندان گذراندم، اما زمانی که در زندان بودم به رفتارش مشکوک شدم تا این که از طریق دوستانم متوجه شدم همسرم با مردی رابطه پنهانی دارد و برایش مواد مخدر هم می‌فروشد، در حالی که من برای خوشبختی و عشق و علاقه زیاد نسبت به او دست به چنین خلافی زده بودم و او در نبودم به من خیانت کرد و این موضوع وقتی در زندان بودم عذابم می‌داد و به همین خاطر تا از دستگیری‌اش باخبر شدم تصمیم به انتقام گرفتم و تنها راه پیش‌رویم ملاقات خصوصی بود و بدین ترتیب روز ملاقات از وی توضیح خواستم، ولی او ادعا کرد تمام حرف‌هایم دروغ است و من از شدت عصبانیت با روسری خفه‌اش کردم.

مرد جنایت کار پس از اعترافات دوباره راهی زندان شد!

فراری به دام افتاد



یک مرد زندانی در برزیل که سعی کرده بود با حفر یک سوراخ بزرگ از زندان فرار کند، به خاطر اضافه وزن بیش از حد در سوراخ گیر افتاد و نتوانست خودش را از این حفره بیرون بکشد.

به گزارش پلیس برزیل؛ چندی پیش در یکی از زندان‌های ایالت گوییاس، مرد قوی هیکلی به نام «رافائل والادائو» پس از گیر کردن در سوراخ کنده شده توسط خودش با کمک مأموران آتش‌نشانی نجات پیدا کرد. این مرد قوی‌هیکل قصد داشت از سوراخی فرار کند که پیش از او یکی دیگر از زندانیان لاغراندام موفق شده بود از آن فرار کند. به گفته مأموران پلیس زندانیان، این سوراخ را به وسیله لوله فلزی دوش حمام در دیوار سلولشان ایجاد کرده بودند اما با وجود تلاش دیگر هم‌سلولی‌های «والادائو» برای نجات دادن او، مأموران با سر و صدا و داد و فریادهای وی از ماجرا باخبر و در نهایت مأموران آتش‌نشانی ناچار به دخالت و آزادسازی او شدند البته این مرد قوی هیکل پس از آزاد شدن روانه بیمارستان شد تا در آنجا به خاطر شکستگی دنده‌ها تحت درمان قرار گیرد و مأموران در تلاش هستند تا آن زندانی که از سوراخ خارج شده و از دیوار ۴/۵ متری زندان بیرون پریده است را نیز دستگیر کنند.

تعقیب و گریز برای نجات یک زن



مرد ۳۷ ساله‌ای هنگام ربودن یک زن جوان، توسط مردم دستگیر و تحویل پلیس شد.

هفته گذشته هنگام غروب زن جوانی غافل از این که چه سرنوشتی در انتظارش است، سوار پراید مسافرکشی شد و در صندلی جلو نشست تا برای مراسم ختم به خانه خواهر شوهرش برود.

او گفت: در میدان نماز تهران سوار پراید این مرد شدم و هنوز مسافت زیادی را نرفته بودیم که راننده با موبایلش شروع به صحبت کرد و گفت، خودش را آماده کند چون تا دقایقی دیگر می‌رسد، در این میان درهای پراید را قفل کرد و من وقتی به مقصد رسیدم و خواستم او توقف کند، وی هیچ اعتنایی نکرد و ابتدا فکر کردم متوجه نشده است دوباره گفتم آقا خواهش می‌کنم توقف کنید. که ناگهان وی سرعتش را زیاد کرد و من با داد و فریاد خواستم توقف کند که بی‌فایده بود و او با فرمان حرکات زیگزاگی انجام می‌داد و چرا که او را آماج مشت قرار داده بودم و از رهگذران که شاهد این صحنه بودند کمک می‌خواستم، اما مرد شیطان‌صفت فریاد می‌زد من همسرش هستم و اختلاف خانوادگی داریم و در این درگیری‌ها ناگهان او با گاردریل اتوبان برخورد کرد و اتومبیلش متوقف شد. همزمان با آن هم خودروهای عبوری سر رسیدند و از راننده خواستند که قفل‌های خودرویش را باز کند اما راننده سماجت کرد و همه خشمگین شده بودند و به ناچار برای نجات جان من شیشه خودرو را شکستند و من را بیرون کشیدند اما راننده مرموز مدام می‌گفت دعوای خانوادگی است برای چه شماها دخالت می‌کنید؟ تا این که گشت پلیس خودرو سر رسید و راننده جوان را به خاطر آدم‌ربایی دستگیر کرد.

این مرد هوسران مدام به پلیس می‌گفت: من بی گناهم این زن به من تهمت می‌زند، اما با ارائه شماره تلفن همسرم به پلیس، راننده پراید به آدم‌ربایی اعتراف کرد و بازداشت شد.

اثبات عجیب عشق به همسر



یک مرد لهستانی هنگام کمک به همسرش در امور منزل چنان ذهنش را مشغول مهر و محبت او کرده بود که وقتی صدای زنگ تلفن را شنید...

این مرد جوان که «توماس» نام دارد، در این اتفاق عجیب گفت: برای کمک به همسرم در کارهای خانه مشغول اتو کشیدن بودم که یک لحظه اشتباهی اتو را به جای تلفن روی صورت و گوش خود قرار دادم که باعث سوختگی پوستم شد. وی در ادامه افزود؛ همسرم شاغل است و چون کارش در محیط اداره بسیار زیاد و خسته کننده است به ناچار من اغلب در کارهای منزل به او کمک می‌کنم، البته در این امر معمولاً مردان همچون زنان موفق به انجام چندین کار در یک زمان نیستند.

وی اضافه کرد: بسیاری از دوستانم به من می‌خندند و مسخره‌ام می‌کنند اما این حادثه باعث شد که عشق و علاقه به همسر و زندگی مشترکمان بیشتر شود و به او احترام بیشتری بگذارم و به خاطر کارهای خانه از او ممنون باشم.

ناگفته نماند که هنگام حادثه بیشتر حواسم به تلویزیون و برنامه‌اش بود که یک لحظه تلفن همراهم زنگ خورد و من بی آنکه متوجه باشم اتو را به جای گوشی به صورتم چسباندم که منجر به این حادثه شد.

۸ راه حل برای رفع خطوط بارداری



تا ۹۰ درصد از زنان باردار مبتلا به خطوط بارداری می‌شوند. این خطوط ممکن است بر روی سینه‌ها، شکم، بازو و ران‌ها ایجاد شود و معمولا خود را در ماه‌های ششم و هفتم بارداری نشان می‌دهد. این که شما تا چه اندازه مبتلا به این خطوط شوید بستگی به میزان اضافه وزن شما در حین بارداری و همچنین ژنتیک دارد اما می‌توان با انجام برخی ترفندها از احتمال بروز این خطوط بر روی پوست کاست. برای این کار:

۱-در طول بارداری هر روز مقدار زیادی آب بنوشید. اگرچه این بدان معناست که ناچارید مرتب به دستشویی بروید اما بدن و همچنین پوستتان دچار کم آبی نخواهد شد.

۲-مقدار زیادی میوه و سبزیجات میل کنید. روغن‌های سالم چون روغن زیتون می‌توانند در کاهش احتمال ابتلا به خطوط بارداری بسیار موثر باشند. مصرف مواد غذایی تازه و سبزیجات نیاز پوست شما را به ویتامین‌های C،E، A و همچنین روی تامین می‌کند.

۳-سعی کنید در طول بارداری، بیش از حد وزن اضافه نکنید. بزرگ شدن بیش از اندازه‌ی شکم، پوست آن را می‌کشد و به همان اندازه احتمال بروز خطوط بارداری را بیشتر می‌کند.

۴-جریان خون را در نواحی که بیشتر مستعد ابتلا هستند تسریع کنید. برای این منظور از برس‌های مخصوص پوست و یا لیف‌های زبر استفاده کنید و ۵ دقیقه در روز این نواحی را با ملایمت ماساژ دهید.

۵-رژیم غذایی سالم و متعادلی داشته باشید. ممکن است باور نکنید اما با داشتن یک رژیم غذایی سالم نه تنها کودک سالمی خواهید داشت بلکه پس از بارداری موها و پوستتان نیز هیچ آسیبی نخواهند دید.

۶-در طول بارداری از مصرف مرطوب کننده دریغ نکنید. روزانه دوبار از مرطوب کننده برای پوست بدنتان، به ویژه در ناحیه‌ی شکم و پستان‌ها استفاده کنید. پس از زایمان نیز استفاده از مرطوب کننده را تا زمانی که به وزن قبل از بارداری نرسیده‌اید ادامه دهید. روغن ویتامین E نیز می‌تواند احتمال بروز خطوط بارداری را کم کند. می‌توانید این روغن را روزانه یک بار بر روی پوست خود بمالید.

۷-با صلاحدید پزشک از نرمش‌های ملایم و مخصوص بارداری استفاده کنید. بدن خود را ورزیده نگه دارید و از افتادگی پوست و عضلات جلوگیری کنید. برای جلوگیری از افتادگی و شل شدن عضلات، به میزان کافی پروتئین، کربوهیدرات و چربی میل کنید.

۸-تا حد ممکن از استرس دوری کنید. برای خود استراحت کافی در نظر بگیرید و از روش‌های تخلیه‌ی استرس چون تنفس عمیق بهره ببرید.

چای سبز و پیشگیری از پارکینسون

متخصصان علوم پزشکی دانشگاه سنگاپور در یک آزمایش جدید ترکیبی را در چای سبز شناسایی کرده‌اند که در پیشگیری از پارکینسون موثر است. متخصصان دانشکده پزشکی «یونگ لولین» در دانشگاه ملی سنگاپور در این آزمایشات یک فرآیند فعال را بین ترکیبی در چای سبز و نیز پروتئینی در بدن شناسایی کرده‌اند که می‌تواند به حفاظت سلولی از بدن در برابر این بیماری کمک کند. این متخصصان امیدوارند که به زودی بتوانند با همکاری شرکت‌های داروسازی فرمول تولید داروی جدیدی را به دست آورند که برای کنترل بیماری در مبتلایان به پارکینسون سودمند باشد.

عادت‌هایی که دندان را خراب می‌کند



۱-دندان قروچه: ساییدن دندان‌ها به هم یا دندان قروچه در اثر فشار عصبی و مشکل بدخوابیدن ایجاد می‌شود. کنترل دندان قروچه بسیار سخت است. خودداری از جویدن غذاهای سفت در طول روز، درد دندان و آسیب ناشی از دندان قروچه را کم می‌کند. در شب از محافظ دهان (مخصوص دندان قروچه) استفاده کنید تا در حین خوابیدن از آسیب دندان در اثر دندان قروچه جلوگیری کنید.

۲-جویدن یخ: یخ ماده‌ای بدون قند است و ممکن است فکر کنید برای دندان ضرری ندارد. اما جویدن یخ می‌تواند باعث شکستن و یا از بین رفتن قسمتی از مینای دندان گردد. اگر یخ را سفت بجوید، باعث تحریک بافت نرم داخل دندان و بروز حساسیت و درد دندان می‌شود. خوردن غذاهای داغ و یا غذاهای سرد ممکن است درد دندان را شدت بخشند. بهتر است به جای جویدن یخ، آدامس بدون قند بجوید.

۳-جویدن مداد: آیا موقع تمرکز روی یک مسئله، مداد خود را می‌جوید؟ اثر جویدن مداد همانند جویدن یخ می‌باشد و باعث شکستن و یا خرد شدن دندان‌ها می‌شود. هنگامی که می‌خواهید چیزی را بجوید، آدامس‌های بدون قند را انتخاب کنید. آدامس‌های بدون قند باعث ترشح زیاد بزاق می‌شوند و از بوی بد دهان و پوسیدگی دندان‌ها جلوگیری می‌کنند.

۴-مکیدن لیموترش: افرادی که لیموترش را می‌مکند، خود را در خطر مشکلات دهانی و دندانی قرار می‌دهند. لیمو دارای مقدار زیادی اسید می‌باشد. این اسید، باعث تضعیف شدن مینای دندان و زبری سطح دندان‌ها می‌شود.

۷-با شیشه شیر خوابیدن: اگر موقع خواب، به کودک خود یک شیشه آب میوه، شیر و یا شیرخشک بدهید و در حین خوردن آن بخوابد، باعث خواهید شد که دندان‌های جدید پوسیده شوند. پس، بهتر است قبل از خوابیدن کودک، شیشه شیر را از او بگیرید و او را به این کار عادت دهید.

۵-سخت مسواک زدن: مسواک زدن بخشی از بهداشت دهان و دندان است، اما نباید سفت و محکم مسواک بزنید. این نوع مسواک زدن باعث از بین رفتن مینای دندان، تحریک لثه‌ها، حساس شدن دندان‌ها نسبت به سرما و گرما و حتی ایجاد سوراخ‌هایی در دندان می‌شود.

۶-نوشابه گازدار: فقط شیرینی مسبب خرابی دندان نیست. اگر یک لیوان نوشابه گازدار بنوشید، بیشتر از ۱۱ قاشق چایخوری قند مصرف کرده‌اید. همچنین نوشابه‌ها حاوی اسید فسفریک و اسید سیتریک می‌باشند که این دو اسید، باعث از بین رفتن مینای دندان‌ها می‌شوند. نوشابه‌های رژیمی هر چند بدون قند هستند، ولی مقدار زیادی شیرین کننده مصنوعی دارند که این شیرین کننده‌ها، دارای اسید می‌باشند و برای دندان‌ها مضرند.

۷-آبمیوه صنعتی: آبمیوه‌های صنعتی (مثل ساندیس و سن‌ایچ و...) دارای ویتامین و آنتی اکسیدان هستند، ولی بیشتر آنها قند زیادی دارند. میوه‌ها خودشان شیرین هستند، بنابراین اگر آب میوه‌ای می‌خرید توجه کنید که قندی به آن افزوده نشده باشد. همچنین می‌توانید آب میوه خریداری شده را با مقدار آب رقیق کنید.

۸-چیپس سیب زمینی: غذاهای نشاسته‌ای مثل چیپس، توسط باکتری‌های موجود در پلاک دندان، شکسته شده و به اسید تبدیل می‌شوند. این اسید مدت ۲۰ دقیقه به دندان‌ها حمله می‌کند. اگر غذا بین دندان‌ها باقی بماند، این مدت زمان بیشتر می‌شود. بنابراین بهتر است بعد از خوردن چیپس سیب زمینی و یا دیگر غذاهای نشاسته‌ای، حتما بین دندان‌های خود را با نخ دندان تمیز کنید.

۹-نوشیدن قهوه: اگر زیاد قهوه بنوشید، به مرور زمان، در اثر تیرگی قهوه و اسید موجود در آن، دندان‌هایتان زرد رنگ می‌شوند. خوشبختانه، لکه‌های زرد ناشی از مصرف قهوه، به سادگی با استفاده از مواد سفید کننده دندان از بین می‌روند. اما از یک دندان پزشک درباره نوع و نحوه استفاده از این سفید کننده‌ها سئوال کنید.

تسلط نشانه درست بودن روش است، اما دلیل بر حق بودن نیست
● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

مرگ شاپور بزرگ و پادشاهی اردشیر دوم

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتیم که روم و ایران معاهده صلح نوشتند و به جنگی چهل ساله پایان دادند. این قرارداد به سود ایران بود. آراسک، پادشاه ارمنستان خاطرخواه زنی به نام فرندزم شد و پس از کشتن شوهرش، او را به کاخ خود برد. شاپور، آراسک را به ایران دعوت کرد و او را کور و زندانی کرد. فرندزم و پسرش باب، جانشین آراسک شدند. شاپور شاه، دو تن را به نام‌های کیلاسس و آرتابانس به ارمنستان فرستاد اما آنها از شاه سر پیچیدند و حامی آن مادر و پسر شدند. والنتیانوس، امپراتور جدید روم نیز از آنان حمایت کرد و قرارداد صلح را شکست. شاپور سپاه دیگری به ارمنستان فرستاد. باب گریخت و پس از چندی سر کیلاسس و آرتابانس را بریدو برای شاپور فرستاد. یکی از سرداران ارمنی به نام موشل کودتا کرد و چند شهر ارمنستان را تسخیر کرد. او با جاثلیقی به نام نرسه همدست شد و باب را بر تخت نشاند. نرسه که آدمخواری پیشه کرده بود، به فرمان باب کشته شد. والنتیانوس به ایبریا حمله کرد و سورماسیس را پادشاه نیمی از ایبریا کرد و نیم دیگر را به پادشاه دست‌نشانده ایران یعنی آسپارکوس داد... اینک ببینیم سرانجام چه خواهد شد:

بیایید صلح کنیم!

در جنگ «ایبریا» مردی به نام **تراژان** سرداریِ سپاه روم را به دست گرفت و فرمانروای پیشین وادومر (ژرمانیا) را نیز با خود برد. فرماندهی سپاه ایران نیز با شاپور بزرگ بود و باآن که مشاورانش اصرار کردند که خودش در جنگ شرکت نکند، جامه رزم پوشید و راه افتاد. او نزدیک به شصت سال داشت ولی هنوز پرقدرت و باشکوه بود. «آمین مارسلن» مورخ رومی که از دشمنان ایران بود و شاپور را از نزدیک دیده، نتوانسته از ستودن او خودداری کند او گفته است: «شاپور قدی بلند و شانه‌ای پهن و سینه‌ای فراخ و بازوانی ستبر داشت و در جوانمردی و دلیری و هوشیاری بی‌مانند بود.»

این مرد شایسته که به گفته برخی از مورخان هفتاد سال پادشاهی کرد، از جنگ بیزار بود ولی تقریباً پنجاه سال از عمرش در جنگ گذشت و می‌خواست در جنگی که در پیش بود، تکلیف ایران و روم را روشن کند. او در بهار ۳۷۱ میلادی با سپاهی که همراهش آورده بود، نزدیک جایی به نام «واگابانتا» رسید. جاسوسانش خبر آوردند که سپاه روم نیز همان نزدیکی‌هاست. شاپور فرمود اردوگاه زدند.

بامداد روز بعد شاپور آرایش جنگی را آغاز کرد و چون می‌دانست رومی‌ها جنگ را با پیاده‌نظام خود آغاز خواهند کرد، صف بزرگی از کمانداران را در خط اول چید. پیاده‌های رومی با صدای طبلی که یک‌نواخت کوبیده می‌شد، حمله را آغاز کردند. آنها گام‌های خود را با ضرب آهنگ طبل تنظیم می‌کردند تا نظمشان به هم نخورد. هنگامی که به تیررس رسیدند، کمانداران ایرانی زه‌ها را رها کردند و هزاران تیر سفیرکشان اوج گرفتند و با قوسی کوچک فرود آمدند. در بیشتر جنگ‌ها به طور مستقیم به سوی هم تیر نمی‌انداختند. هر تیر بیش از نیم کیلو وزن داشت و هنگامی که پایین می‌آمد، با سرعت می‌چرخید و بیش از سی سانت وارد بدن دشمن می‌شد. حتی وقتی که از روبه‌رو به دشمن می‌خورد، او را به عقب پرتاب می‌کرد. حالا تصور کنید که حدود ده دقیقه هزاران تیر از آسمان ببارند. در چنین حالتی نظم صف به هم می‌خورَد و تعداد زیادی کشته خواهند شد. چنین نیز شد. ناچار سرداران رومی فرمان عقب‌نشینی پیاده‌نظام را صادر کردند و منجنیق‌های خود را به کار انداختند و کمانداران ایرانی را سنگباران کردند. شاپور فرمود گروهی سوار که تبردارهایی بر ترک خود داشتند، از چپ به سوی منجنیق‌ها بتازند. سواران مأمور بودند تبردارها را به منجنیق‌های دشمن برسانند. هنگامی که تبردارها به مقصد رسیدند، بی آن که از مرگ بهراسند، به سوی منجنیق‌ها تاختند و تعداد زیادی از آنها را از کار انداختند. خودشان نیز کشته‌های فراوانی دادند اما سرانجام رومی‌ها کاملاً عقب نشستند. شاپور تشخیص داد نباید آنها را دنبال کند زیرا اگر جلوتر می‌رفتند، راه برای استفاده از ارابه‌های جنگی نامناسب می‌شد.

شاپور سه روز صبر کرد تا رومی‌ها از منطقه سنگلاخی گذشتند آنگاه دنبالشان رفت و در دشتی مسطح اردو زد. چون شب نزدیک شد، آسمان غرید و بارانی رگباری بارید. او که تجربه زیادی داشت و دیر زیسته بود، می‌دانست آن آسمان چند روز خواهد بارید و دشت را گِل‌آلود خواهد کرد و این به زیان اوست. شاید بهتر بود برمی‌گشت اما سردارانش او را قانع کردند که بازگشت سبب سستی روحیه سربازان ایرانی و تقویت روحیه رومی‌ها خواهد شد.

پیش‌بینی شاپور درست بود و سه روز باران بارید و چون ابرها آخرین چکه‌های خود را فروباریدند، رومی‌ها حمله را آغاز کردند.

این جنگ تا آغاز پاییز طول کشید. گاه این پیروز می‌شد گاه آن و سرانجام هر دو طرف خسته شدند و تراژان پیشنهاد کرد مذاکره کنند. شاپور این پیشنهاد را پذیرفت و به گفته آمین مارسلن اگر تراژان تقاضای صلح نمی‌کرد، بی‌گمان شاپورِ پیر خودش پیشقدم می‌شد. به هر حال جنگ تمام شد و روم و ایران قرار گذاشتند از آن پس، در کارهای داخلی و سیاسی ارمنستان و ایبریا دخالت نکنند.

بگذارید بمیرم!

شاپور به تیسفون برگشت و به آتشکده بزرگ رفت و از خداوند خواست کشورش را در صلح و آرامش و به دور از خشکسالی و دروغ نگهدارد سپس به کاخش رفت و تا چند روز بیرون نیامد. شاپور حس می‌کرد خسته است زیرا تا آن روز نتوانسته بود با خیالی آسوده زندگی کند. او قبل از این که متولد شود، پادشاه بوده و بیشتر عمرش را در میدان‌های جنگ گذرانده بود. دوست داشت پولی را که برای جنگ هزینه می‌کرد، برای آبادانی کشور و گسترش فرهنگ و آسایش مردم خرج می‌کرد البته او در آباد کردن ایران کم نگذاشت و در دادگری مردی بنام بود و اگر بدرفتاری او با مسیحیان نبود، پرونده‌ای درخشان داشت. شاپور معتقد بود کشورهایی که مستعمره ایران هستند، نباید کیش مسیحیان را که آیین رومیان نیز بود، بپذیرند و گرنه خائن هستند از سویی برخی از ثروتمندان عیسوی علیه ایران کوشش‌هایی می‌کردند و شاپور را به خود بدبین‌تر کرده بودند.

شاپور دوست داشت روزهای آخر عمرش را در سکوت و در خلوت بگذراند و به تفکرات خود بپردازد. او یکی از بزرگ‌ترین پادشاهان ساسانی بود و ایران در روزگار او قدرت مطلق جهان بود. در آخرین روز عمرش یعنی هجدهم اوت ۳۷۹ میلادی، جشن کوچکی گرفت و نزدیکانش را فراخواند. **نولدکه** در تاریخ ایران و اعراب نوشته است: «شاپور ذوالاکتاف آن روز شادمان و سرخ‌گونه بود و لبخند می‌زد.» و چون شب فرارسید، به گرمابه رفت و جامه‌ای نیکو پوشید و خود را آراست و به بستر رفت. بامداد آمدند و دیدند شاپور بزرگ پلک نمی‌گشاید و به آرامشی که دوست داشت، دست یافته است.

اردشیر دوم و ماجرای ایساک

پس از مرگ شاپور بزرگ، دوره‌ای فرارسید که بیش از صد سال طول کشید و پادشاهانی ناتوان بر ایران فرمان راندند. اشراف قدرت زیادی داشتند زیرا با موبدان روابط خوبی داشتند و چون شغل‌های کلیدی، موروثی بودند، معمولاً قدرت در خاندان‌های بانفوذ باقی می‌ماند و از پدر به پسر می‌رسید. در آن وضعیت، قدرت پادشاه کم شده بود و پادشاهان نمی‌توانستند جانشین خود را به میل خود برگزینند زیرا اشراف و موبد موبدان به او تلقین می‌کردند که چه کسی جانشینش باشد. این موضوع در روزگار شاپور وجود نداشت اما پس از او که اردشیر دوم به شاهی رسید، رفته‌رفته قدرت پادشاهان کم شد و ایران به‌سوی زوال رفت.

پیش از این که از پادشاهی اردشیر دوم بر ایران و انیران (کشورهای غیرایرانی) سخن بگویم، چند سال به عقب برمی‌گردیم و از روزگاری می‌گویم که اردشیر دوم، شاه کشور کوچکی بود. آن گاه از پادشاهی چهارساله او بر ایران سخن خواهم راند.

مورخان ایرانی پس از اسلام مانند بلعمی، گردیزی، حمزه اصفهانی، ابن‌اثیر، میرخوند و ثعالبی نوشته‌اند اردشیر، پسر هرمز و برادر شاپور بود و چون به کشتار اشراف دست گشود، پس از چهار سال او را برکنار

کردند. مورخان معاصر از جمله نولد که معتقدند: «اگر اردشیر براستی برادر شاپور بوده باید سنش از شاپور بیشتر باشد زیرا چند ماه پیش از تولد شاپور، پدرش مُرد بنابراین منطقی نیست که برادری از خود کوچک تر داشته باشد.» هر تسفلد می گوید: «اردشیر دوم فرزند جنبی تبار ساسانی بوده یعنی فرزند یکی از خویشان نزدیک شاه بود.» گمان کنم این نظر درست تر باشد زیرا اگر اردشیر دوم از شاپور بزرگ تر بود، موبدان پس از مرگ هرمز دوم منتظر نمی شدند تا شاپور متولد شود و تاج را بر سر اردشیر می گذاشتند. بنابر آنچه که گفتم، می توان نتیجه گرفت که اردشیر دوم، فرزند پسر شاپور، شاه سکستان و تورستان و کوشان بوده و سکه هایش نیز به دست ما رسیده. نولد که هم نوشته: «اردشیر در سال ۳۴۴ میلادی فرمانروای سکستان بود و با مسیحیان بسیار خشن بود و جنایات بسیاری کرد» این اسناد نشان می دهد که اردشیر دوم قبل از این که شاهنشاه ایران شود، پادشاه کشور کوچکی بوده. مورخان اسلامی بویژه در کتاب کُهَن کارنامه شهدا درباره خشونتش با عیسویان داستانی نقل کرده اند که بیشتر مورخان معاصر نیز از جمله نولد که آن را تأیید کرده اند. نزدیک به سی سال پیش از مرگ شاپورشاه، یعنی هنگامی که اردشیر دوم شاه آدیابنه(حدیب) بود، مردی به نام ایساک (ایزاک=اسحاق) که عیسوی بود و در بارگاه اردشیر دوم مقامی داشت، خواجه سرایی را به نام خامون فریفت و او را به خود جذب کرد. خامون برده ای مصری بود که او را در جوانی خواجه کرده و به دربار اردشیر دوم فروخته بودند. ایساک مردی زبان باز و خوش سخن بود و چنان اثری بر خامون گذاشته بود که هر فرمانی که می داد، چشم بسته می پذیرفت. روزی از او درباره زنانی که در نیکار مرکزی اردشیر دوم زندگی می کردند، پرس وجوهایی کرد. خامون می دانست حق ندارد در این باره به کسی چیزی بگوید ولی گفت و مشخصات تک تک زنان نیکار را که هشتاد تن بودند، به ایساک گفت.

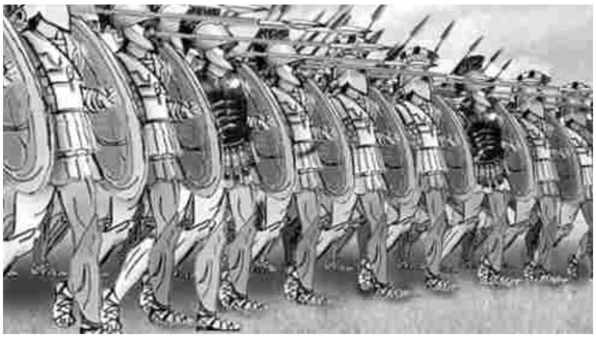
ایساک سی و هفت نفر از آنان را برگزید و با خامون به آنها پیام هایی رساند و با آنها ارتباط گرفت. نخستین زن که شانزده ساله بود و تازه به نیکار آورده شده بود، آساروز قِبطی نام داشت. ایساک با چند پیام کوتاه توانست به او تلقین کند که برای پاکیزه کردن روح خویش باید خود را به ایساک تفویض کند. پس از این که ایساک به خواسته اش رسید، سرور خواجه سرایان به آساروز بدگمان شد و او را بوبید و دانست چه کرده. از او پرسید پیش چه کسی بودی؟ آساروز قبطی پاسخی نداد. او را دوازده روز شکنجه دادند. اما با همه شکنجه ها هیچ نگفت تا مُرد. به دلیل مقاومتی که آساروز کرد و نام ایساک را بر زبان نیاورد، نامش در تاریخ ماند.

در مدتی که آساروز قبطی را شکنجه می دادند، ایساک هر شب زنی از زنان نیکار را ملاقات می کرد. پس از دو ماه عموی ایساک که اسقفی بود به نام عبدیشوع از کار برادرزاده اش آگاه شد و او را فراخواند و اندرزش داد و گفت توبه کن! ایساک به عمویش گفت:

ـ این مرد (اردشیر دوم) که شاهی زرتشتی است، عیسویان را بسیار آزار داده. در شگفتم تو که جاثلیق (اسقف) عیسویانی چرا کاری نمی کنی و مرا از آزردن اردشیر منع می فرمایی. من با این کارم دارم انتقام عیسویان را می گیرم.

عبدیشوع باز لب به اندرز گشود و گفت: مِهتر ما، جناب مسیح (ع) فرموده است: «زنا نکنید که گناهی عظیم است. اگر کسی در دل خود به زنی اندیشه کند که از آنِ او نیست، زنا کرده و گناهش بسی پلید است» ای ایساک! تو برادر زاده منی و خوش ندارم دَم به دَم بار گناهانت را سنگین تر کنی. توبه کن! ایساک گفت: توبه بر تو شایسته تر است که از دشمن جناب مسیح (ع) دفاع می کنی. عبدیشوع که دانست اندرزش در ایساک اثری ندارد، پیش اردشیر دوم رفت و داستان او را گفت. اردشیر جامه سرخ پوشید و فرمود ایساک را آوردند و پرسید: عمویت سخنانی به من گفته است. آیا پاسخی داری؟ ایساک کُرنش کرد و گفت:

ـ این عموی من مردی زیرک است. دیشب پیشش بودم و به او گفتم تو جاثلیق مایی و نباید کاری کنی که روزگار هم کیشانت سیاه شود. با من پرخاش کرد و مرا از خود راند.



اردشیر پرسید: مگر او چه می کند که به سیاه روزی عیسویان می انجامد؟ ایساک گفت: او جاثلیق است و تنها باید در اندیشه پاکیزه کردن روح عیسویان باشد و کارهای سیاسی را رها کند. من دیشب به او گفتم اگر برای امپراتور روم جاسوسی کند، خواه ناخواه اردشیر شاه خواهد فهمید و به عیسویان بدگمان خواهد شد ناچار ما را خواهد آزرد. اردشیر از عبدیشوع پرسید: تو چه می گویی؟ آیا در کشور من زندگی می کنی و آب و چاشت مرا می خوری و علیه من جاسوسی می کنی؟

عبدیشوع گفت: اگر از ایساک به تو شکایت کرده ام، تنها برای این است که او را از گرداب گناه بیرون بکشم تا توبه کند و خداوند او را بیامرزد. من جاسوس نیستم. من مأمور پاکیزه کردن روح پیروان مسیح گرامی هستم و نه با تو کار دارم نه با امپراتور روم نه با هیچکس. این مرد که برادر زاده من است، گناهی گران بر دوش می کشد. او با زنانی که در نیکار داری، گناه کرده و باید توبه کند. خوش ندارم یکی از هم کیشانم که از خویشانم نیز هست، در دوزخ بسوزد.

اردشیر از ایساک پرسید: تو چه می گویی؟ ایساک کرنش کرد و گفت: این مرد که عموی من است، با جاسوسی هایش ما را به زحمت خواهد انداخت و اینک که می بیند کوسش از بام افتاده، مرا به زنا متهم می کند که در کیش ما گناهی بس بزرگ است. او می خواهد مرا و زنان تو را به کشتن بدهد زیرا اگر سخنانش را باور کنی، افزون بر من، زنانت را نیز خواهی کشت. خوب است بیندیشی تا بدانی چه کسی راست می گوید. من چگونه می توانم به نیکار تو راه یابم و با زنانت بیامیزم؟ و چگونه ممکن است که زنانت با پای خود بیایند و دیده نشوند و من با آنان بیامیزم؟ چرا از زنانت چیزی نمی پرسی؟

اردشیر فرمان داد گروهی در این زمینه پژوهش کنند. آن گروه این ها بودند: موبدان موبد، دو موبد بزرگ، سرپرست خواجه سرایان، چند تن از مغان اندرزبد، دستور همداد و ناظر مخازن سلطنتی. این گروه نخست عبدیشوع و ایساک را بازداشت کردند تا بررسی هایشان تمام شود. در نخستین دادگاه، ایساک به موبدان موبد گفت: از عمویم بپرسید از کجا دانست من زناکارم؟ آیا خودم به او گفتم؟ که این محال است. آیا زنان نیکار به او گفتند؟ این نیز محال است زیرا آنها نمی توانند از نیکار بیرون بروند. اینک گمان کنیم که زنی از زنان نیکار به او گفته باشد که من زنا کرده ام. اگر چنین است، عبدیشوع نام آن زن را بگوید. موبدان موبد از اسقف پرسید: چه می گویی؟ عبدیشوع گفت:

من از قبل می دانستم او زانی است اما خودش نیز به من گفته بود که با زنان اردشیر شاه زنا کرده. ایساک گفت: این محال است. آیا من نادانم که به عمویم که جاثلیق است، بگویم چنین گناهی کرده ام؟ من می دانم که او پیشوای ماست و گناه را بر نمی تابد. از سویی دور از احتیاط است که راز به این بزرگی را به او بگویم زیرا بیم فاش شدن رازم می رفت و جانم به خطر می افتاد. پس چرا می بایست می رفتم و به او می گفتم چنین گناهی کرده ام؟ ای عموی مهربان! آیا من که به تو گفتم زناکارم، به اعتراف آمده بودم؟ عبدیشوع گفت: نه! آمدی و گفتی با زنان شاه درآمیخته ای و باز نیز خواهی آمیخت.

موبدان موبد به ایساک نگریست. او لبخند زد و گفت: می پنداشتم جاثلیقی دانا پیشوای ماست. او چه سخنانی می گوید! حتی کودکان نیز درمی یابند که اسب سخن را در بیراهه می تازاند و زود باشد که سرنگون شود. عبدیشوع گفت: چنین نیست که تو می پنداری. من شاهدی دارم که می گوید با او آمیخته ای. ایساک گفت: اگر راست می گویی، نامش را بگو تا دادگاه او را فرابخواند. عبدیشوع گفت: گرچه مرا سوگند داده رازش را فاش نکنم، اما چون می دانم سرانجام ثابت خواهم کرد که زناکاری و زنانی را که با آنان آمیخته ای خواهند کشت و این زن نیز از آنان است، نامش را می گویم. او فیلدای قبرسی است. روزی زنی که روی خود را پوشیده بود، برایم از فیلدای قبرسی پیامی آورد و اقرار کرد که عیسوی است و چون به کلیسا دسترسی ندارد، با این پیام اعتراف می کند که با ایساک زنا کرده. موبد موبدان فرمود فیلدای قبرسی را فرابخوانند.

ادامه دارد

شهرت مانند صدایی است که هر قدر شدیدتر باشد از دور بهتر شنیده می شود

● ناپلئون بناپارت

سهراب صفادار



هدیه عید؛ ریو دوژانیرو -برزیل، سه‌شـنبه ۱۸ دسـامبر: این شامپانزه که «یوکو» نام دارد از گرفتـن هدیه عیدش که یک سـبد پـر از میوه‌ها و خوراکیهای مورد علاقه‌اش اسـت این چنین ذوق زده شده است! مسؤولان باغ‌وحش شهر «ریودوژنیرو» برای هر کدام از حیوانات باغ‌وحش بسته حاوی غذای مورد علاقه‌شان را برای کادوی عید در قفس‌هایشان گذاشتند و به نظر می‌رسد که توانستند به هدفشان برسند.



توپ طلایی؛ پاریس -فرانسـه، پنجشـنبه ۲۰ دسـامبر: هنرمند فرانسـوی «میشـل گارالت» در کارگاهی در پاریس، در حال کار روی توپ طلایی فیفا است که از یک گوی طلایی تشـکیل می‌شـود که بر روی پایه‌ای از سـنگ آتش‌زنه قرار می‌گیرد. این جایزه در هفتم ژانویه سال ۲۰۱۳ به یکی از سه بازیکن فوتبال: لیونل مسی از آرژانتین، آندره اینیستا از اسپانیا، و یا کریستیانو رونالدو از پرتقال اهدا خواهد شد.



سرعت؛ میلان -ایتالیا، جمعه ۲۱ دسامبر: خودروی الکتریک مدل «اینل ۵» را در تصویر می‌بینید که در موزه «انرژی سـبز» در شـهر میلان در ایتالیا به نمایش گذاشـته شده و در حال آزمایش سرعت آن هستند. همانگونه که در تصویر می‌بینید این خودروی بسیار سبک توانسته به راحتی به سرعت ۸۸ مایل در ساعت (معادل ۱۴۱ کیلومتر در ساعت) برسد که در رده خودروهای الکتریکی مشابه خودش رکوردشکن است.



انتظار؛ ایلی‌نویز -شیکاگو، جمعه ۲۱ دسامبر: این دریانورد که در انتظار رسیدن نوبت پروازش برای برگشتن به خانه است از خستگی زیاد روی صندلی فرودگاه خوابیده است. ۲۱ دسـامبر همیشـه شلوغ‌ترین روز سال در بسـیاری از فرودگاههای جهان است، چرا که مردم زیادی برای دیدن خانواده‌ها و دوستانشـان یا سـفر به نقاط مختلف از هواپیما استفاده می‌کنند. در این روز حدوداً ۲۰۰ هزار مسافر از فرودگاه شهر ایلی‌نویز با پرواز سفر می‌کنند.



آموزش؛ بالی -اندونزی، شنبه ۲۲ دسامبر: این موج‌سوار اندونزیایی با پوشیدن لباس بابانوئل سـعی دارد تا توجه و علاقه این کودکان را به آموزش و ایمنی جلب کند و قبل از اینکـه وارد آب شـوند بـه آنها آموزش می‌دهد. این منطقه یکـی از پرطرفدارترین مناطق اندونزی اسـت و با وجود اینکه جمعیت مسـلمانان در آن بسیار زیاد هستند در ایام تعطیلات کریسمس نیز هزاران توریست به این منطقه می‌آیند.



پل معلق؛ سـانیانگ -لباک، چهارشـنبه ۱۹ دسـامبر: کودکان دبستانی را می‌بینید که برای رفتن به مدرسه از این پل که نیمی از آن تخریب شده، آویزان می‌شوند تا بتوانند از رودخانه سـایبرانگ عبور کنند و به مدرسه برسند. بارانهای سیل‌آسا باعث تخریب مسـیرهای عبوری شـده و این دانش‌آموزان ترجیح داده‌اند به جای اضافه شـدن ۳۰ دقیقه به راهشان، از روی این پل خطرناک عبور کنند.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

ایالات متحده با استفاده از همین تحقیقات اسلحه مخربی برای ایجاد زمین لرزه‌های مصنوعی تولید کرده است.

کمی بعد از رسیدن به کلورادو اسپرینگس، تسلا و یک پیمانکار محلی و تعدادی از دستیارانش شروع به ساخت یک آزمایشگاه کردند. آزمایشگاه در نوب هیل واقع در شرق مدرسه نابینایان و ناشنوایان کلورادو و یک مایلی (۱/۶ کیلومتر) شرق مرکز شهر، تأسیس شده بود. اهداف این آزمایشگاه در ابتدا آزمایش با الکتریسیته فرکانس بالا و دیگر پدیده‌ها و بعداً تحقیق بر روی انتقال بیسیم توان الکتریکی بود.

ارتباط با فرازمینی‌ها

تسلا اولین کسی بود که اثرات الکتریکی‌ای در حد صاعقه را به وجود آورد. دستگاه MT رعدهایی را به وجود آورد که از فواصلی به اندازه کریپل کریک شنیده می‌شدند. مردم نزدیک آزمایشگاه جرقه‌هایی را مشاهده می‌کردند که از زمین و از طریق کفش‌هایشان، به پاهایشان ساطع می‌شد. تسلا در تاریخ ۳ ژولای ۱۸۹۹ در دفترچه‌اش نوشت که یک ترانسفورماتور رزونانسی جداگانه که در فرکانسی مشابه فرکانس یک ترانسفورماتور بزرگتر و تنظیم شده با ولتاژ بالاتر، انرژی را از سیم‌پیچی بزرگتر که به عنوان یک فرستنده انرژی بیسیم عمل می‌کند، دریافت و ارسال می‌کند. از این مطلب برای تصویب حق انحصاری اختراع تسلا برای رادیو در طی آخرین مباحث مطرح شده دادگاه استفاده شده است. این سیم پیچ‌های رزونانس فرکانس بالای هسته هوایی، شکل ابتدایی سیستمهای رادیویی تا رادار و تصویر نگاری رزونانسی مغناطیسی پزشکی بودند.

در تاریخ ۳ ژولای ۱۸۹۹ تسلا امواج ساکن زمینی را در داخل زمین کشف کرد. او نشان داد که زمین مانند یک هادی نرم و صیقل خورده رفتار می‌کند و دارای ارتعاشات الکتریکی است. در این هنگام، تسلا فهمید که دریافت و ارسال توان در اطراف جهان ممکن است.

در آزمایشگاه کلورادو اسپرینگس تسلا، سیگنال‌های رادیویی فرازمینی را ضبط کرد و یافته‌هایش را در برخی از ژورنالهای آن زمان منتشر کرد. اطلاعات و اخبار او توسط کمیته‌ی علمی که سخنان او را نپذیرفته بودند، رد شد او در مقاله‌ای به نام یک چشم عظیم در حال دیدن اطراف جهان در ۲۵ فوریه ۱۹۲۳ عنوان کرد که:

بیست و دو سال پیش هنگام انجام آزمایش در کلورادو با یک دستگاه توان بیسیم، به شواهدی تجربی غیر عادی‌ای از وجود حیات در مریخ دست یافتم. من یک گیرنده‌ی بیسیم با حساسیت فوق العاده را بدون این که هیچ چیزی را بدانم ساخته بودم و بدین وسیله سیگنالهایی را دریافت کردم که من از آنها به عنوان ۱-۲-۳-۴ تعبیر می‌کنم. من اعتقاد دارم که مریخی‌ها از اعداد برای ارتباطات استفاده می‌کنند چرا که اعداد جهانی هستند.

تسلا به وضوح احساس کرد که گروههای سیگنال از سیاره مریخ نشأت گرفته‌اند. در سال ۱۹۹۶ کروولند کروم تحلیلی از این سیگنال‌ها منتشر کرد که نشان می‌داد مکاتباتی بین موقعیت مریخ در کلورادو اسپرینگس و وقفه‌هایی از سیگنال‌ها از سیاره مشتری در تابستان ۱۸۹۹ وقتی که تسلا در آنجا بوده وجود داشته است.

بنابراین شواهدی وجود دارد که سیگنال‌هایی که تسلا بدان توجه کرده بود، در بین دیگر منابع ممکن، از مشتری آمده باشند. تسلا مابقی زندگی‌اش را روی تلاش برای پیام دادن به مریخ گذاشت.

تسلا در ۷ ژانویه سال ۱۹۰۰، کلورادو اسپرینگس را ترک کرد. آزمایشگاه فرسوده شده و از بین رفته بود و محتویات آن هم برای پرداخت بدهی‌ها فروخته شد. تجربیات کلورادو، تسلا را آماده پروژه بعدی‌اش کرد، یعنی ساخت یک وسیله‌ی انتقال بیسیم توان، که به عنوان واردنکلیف شناخته شد.

سقوط برج تسلا

در سال ۱۹۰۰م تسلا شروع به طراحی برج واردنکلیف کرد. در ژوئن ۱۹۰۲، کارهای آزمایشگاه تسلا از خیابان هاستون به واردنکلیف منتقل شد. در میان بیش از ۷۰۰ مورد اختراع تسلا، امروزه بحث انگیزترین آنها برج واردنکلیف او است. بنا بود که این برج آغاز یک سیستم جهانی برای ارتباطات بیسیم باشد و نیز قصد داشت که نمایشی از توزیع توان الکتریکی بیسیم را ارائه دهد. در نهایت این برج در جریان جنگ برای دور انداختن اوراق شد. روزنامه‌های آن دوران به واردنکلیف برچسب «کار احمقانه یک میلیون دلاری تسلا» را نسبت دادند.

قبل از جنگ جهانی اول، تسلا به دنبال سرمایه گذارانی برای سرمایه گذاری روی تحقیقاتش بود. هنگامی که جنگ شروع شد، تسلا هزینه‌هایی را که از حقوق ثبت اختراع اروپایی دریافت می‌کرد از دست داد. همچنین برج واردنکلیف به خاطر پایان جنگ اول جهانی از بین رفته بود. در سال ۱۹۱۵ تسلا علیه مارکونی دعوی حقوقی اقامه کرد و به طور ناموفقانه‌ای تلاش کرد که علیه ادعاهای مارکونی یک حکم دادگاهی به دست آورد. گولیلمو مارکونی، توانسته بود اولین سیگنال رادیویی را در مسافت ۲۱۰۰ مایل مخابره کند. جالب آنکه حق ثبت این اختراع به نام تسلا ثبت شده بود.

حوالی سال ۱۹۱۶ تسلا به ورشکستگی افتاد چرا که او به علت مالیات‌های پیشین بسیار بدهکار بود. او در فقر زندگی می‌کرد. در سالهای بعد علائم قطعی اختلال غیر ارادی وسواسی در او بوجود آمد. او نسبت به عدد سه وسواس نشان می‌داد. او اغلب احساس می‌کرد که بایستی سه بار اطراف یک ساختمان قبل از وارد شدن به آن بگردد و می‌خواست در هر وعده غذایی سه دستمال تا شده در زیر بشقابش قرار داده شود و.... در این هنگام، اودر والدروف آستوریا اقامت داشت که توافق کرده بود کرایه آن را با تأخیر پرداخت کند. در سال ۱۹۱۷ در حوالی زمانی که برج واردنکلیف از بین رفته بود، تسلا بزرگترین جایزه مهندسی را از IEEE دریافت کرد، مدال ادیسون!

تسلا در آگوست ۱۹۱۷ برای اولین بار اصول مربوط به فرکانس و سطح توان رادار ابتدایی که در سال ۱۹۳۴ ساخته شد را بنیان نهاد. در سال ۱۹۱۷ «آزمایشگر الکتریکی»، او اصول رادار پیشرفته نظامی را به دقت بیان کرد. مطالعات وی در زمینه‌های فشار-قوی، فرکانس-بالا و جریان متناوب منجر به این موفقیت شد. او ایده استفاده از موج رادیویی را برای شناسایی اشیاء در یک فاصله‌ی معین، تشکیل داده بود. امیل گیراردیا و که با اولین سیستم رادار فرانسوی کار می‌کرد، بیان کرده است که او سیستمهای رادار را بر اساس اصول طراحی شده توسط تسلا، می‌ساخت.

پیش از دهه بیست، ظاهراً تسلا با دولت انگلستان به نخست وزیری چمبرلین در رابطه با یک سیستم اشعه‌ای مذاکره می‌کرده است. تسلا همچنین بیان داشته است که تلاش‌هایی برای ربودن «اشعه مرگ» (که ناکام ماند) انجام گرفته است. عمر دولت چمبرلین پیش از انجام هر گونه مذاکره نهایی‌ای به پایان رسید. دولت جدید بالدوین کاربردی برای پیشنهاد تسلا ندید و مذاکرات پایان یافت.

در هفتاد و پنجمین سالروز تولد تسلا در سال ۱۹۳۱، مجله تایم عکس او را روی جلدش انداخت. عنوان جلد ارتباط او را با تولید توان الکتریکی ذکر می‌کرد. در سال ۱۹۳۵، بسیاری از حقوق انحصاری ثبت اختراع مارکونی که مرتبط با رادیو بودند، توسط دادگاه در خواست ایالات متحده بی اعتبار اعلام شدند. دادگاه نتیجه گرفت که کار پیشین تسلا از کارهای بعدی مارکونی پیشی گرفته است.

تسلا در نیویورک در اثر از کار افتادگی قلب در زمانی بین عصر ۵ ژانویه و صبح ۸ ژانویه سال ۱۹۴۳ در حالی که تنها بود، در گذشت. علی رغم فروش حق انحصار ثبت اختراع الکتریسیته متناوب، او اساساً فقیر بود و با بدهیهای زیادی از دنیا رفت.

در هنگام مرگش، تسلا در حال کار بر روی نوعی از سلاح «دور نیرو» یا «اشعه مرگ» بود که اسرار آن را در صبح ژانویه همان سال به وزارت جنگ ایالات متحده تحویل داده بود. به نظر می‌رسد که اشعه مرگ پیشنهادی وی مرتبط با تحقیقاتش بر روی صاعقه‌ی کروی و پلاسما باشد. جسد او سه روز بعد از این واقعه پیدا شد و پس از این که FBI توسط وزارت جنگ مطلع شد، مقالات او خیلی محرمانه اعلام شدند. به سرعت پس از معلوم شدن مرگ تسلا، اداره فدرال تحقیقات به دفتر اموال بیگانگان دستور داد که علی رغم این که تسلا آمریکایی بود اموال و مقالات او را در اختیار بگیرد. گفته می‌شود ایالات متحده در زمان جنگ جهانی دوم آزمایشی به نام فیلادلفیا انجام داد که به واسطه آن یک کشتی جنگی آمریکایی توسط دستگاهی شبیه برج تسلا، توانست در زمان سفر کند. اسرار این آزمایش هنوز فاش نشده اما یکی از بزرگترین آرزوهای تسلا ساخت چنین دستگاهی بوده است. ■

> زندگی مردم را در یک سطح قرار می‌دهد و مرگ افراد برجسته را هویدا می‌گرداند
>
> ● برنادشاو

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کلاسیک

هنوز

نرگس غمزه زنش بر سر نازست هنوز
طرّه پرشکنش سلسله بازست هنوز
عاشقان را سپه ناز براند از درِ دوست
بر درِ دوست مرا رویِ نیازست هنوز
خاک محمود شد از دست حوادث بر باد
در دلش آتش سودای ایازست هنوز
گرچه شد عمر من از جور تو کوتاه، ولی
دست امید به زلف تو درازست هنوز
روزی ای گل به چمن چشم گشودی از ناز
چشم نرگس به تماشای تو بازست هنوز
زین تحسّر که چرا سوخت پر پروانه
شمع دلسوخته در سوز و گدازست هنوز
باز شد شهپر مرغان گرفتار «بهار»
بستگی‌هاست که در دیده بازست هنوز

ملک‌الشعرای بهار

نمونه شعر نو

کودکان و شاعران

پیر
رو به روی رفته‌ها نشسته است
و گفته است
از گذشته‌هاش
خاطرات
و جوان
روبه‌روی آنچه می‌رسد ز راه
از خیال
کودکان و شاعران در این میان
راویان شادی و غم‌اند
بنده‌های دم‌اند
و جهان پیش رو

منصور اوجی

آرامگاه

با خود یدک می کشم
سایه‌ها را
شاید از زمانهای دور
تقدیر چنین بود
تاول عصر من حتی
در آینه تازه نیست
قدم زدن
در هوای گسترده عصر من
نمی‌ارزد به درک اکسیژن
گیرم ناتوانی‌ام را توجیه کند
اندیشه مصنوعی عصا
گیرم اشک آرام‌بخش
ترانه‌ای رها بر گونه‌هایم باشد
و زانوهایم
دامنه‌ای برای افتادن سرم
عصر من شاید ساحلی است
زیر دریا باید حرف آب را بچشم
بردارم پلاسم را
و گلبرگهای خوشبوی قرآن را
و در دامنه آن دشت بلند
دنبال آرامگاهی باشم

سیاوش پورافشار

تنهایی

دلم را گرو گذاشتم تا
قرص نانی بخرم
و خرده‌هایش را
برای پرنده‌ای بپاشم
که بر لبه پنجره تنهایی‌ام
نشسته زمستان چه زود لانه می کند
بر کنج خمیده عمرم
و من چه دلتنگ دنبال دلی می گردم
که همدم تنهایی‌ام باشد

معصومه بشردوست ـ تهران

پیدا و پنهان

ای از همه پیداتر، ای از همه پنهان‌تر
ای سردتر از بهمن، ای گرمتر از آذر
تو ماه شب‌افروزی، تو روشنی روزی
ای عرش تو نامحدود، ای فرش تو پهناور
در خوابم و بیداری، سرمستی و هشیاری
پیچیده شدی بر دل، چون ساقه نیلوفر
آتش که تواند زد، بر خرمن عشق تو؟
مرغی نتواند زد، بر بام تو بال و پر
تا بوده همین بوده، تا هست همین باشد
تو اول هر نامه، تو آخر هر دفتر

روشن سلیمانی ـ قم

دو دوبیتی از قاسم پهلوان ـ صومعه‌سرا

به هم ریخت

شد از کابوس بیدار و به هم ریخت
و زد تکیه به دیوار و به هم ریخت
شبیه اتفاق ساده‌ای بود
دو تا پک زد به سیگار و به هم ریخت

رصد

چه حالی دارد امشب رام باشم
کمی با ماه روی بام باشم
رصد کردم رباعی را که امشب
کنار حضرت خیام باشم

گم کردم

عجب روز سیاهی بود، گم کردم صدایت را
ندیدم بعد از آن دیگر طلوع شانه‌هایت را
دو چشمانت دو ماهی بود در تنگ خیال من
ولی آخر گریزاندی، دو ماهی رهایت را
و شاید دستهاشان تشنه‌تر بود از نگاه من
سراب جاده‌ها بردند با خود ردپایت را
چه بی‌تابانه خود را از تو پر می‌خواستم، اما
نگاهم هر کجا گردید، خالی دید جایت را
مسافر در غیاب تو حضورت گرمتر می‌شد
مروری داشتم هر روز داغ ماجرایت را
فرید احمدی

هم هستی و هم نیستی

هر چند که همراه من از روز الستی
ای کاش بدانم که چه بودی و که هستی
ای کاش بدانم که چرا دل به تو بستم
ای کاش بدانی چه دلی را تو شکستی
یک مرتبه از درد دل من ننوشتی
پیش دل بی‌حوصله من ننشستی
ترسم که «افق»! با تو به جایی نرسم آه
من عاقل فرزانه و تو عاشق مستی

**

هم هستی و هم نیستی ای طبع غزل‌ساز
هر روز گریزانی و هر شب دم دستی!
یوسف شیردژم ـ فسا

برای «او» که خداوند عالمیان است

تو بوده‌ای و هستی

ای آن که در نهایت پیدایی
پنهان چو رمز و راز معمایی،
اندر خیال مانی وزردشتی.
گمگشته فلاطون و بودایی،

**

در انتظار بارقه‌ای دیگر
موسی هنوز معتکف طور است،
وز آتشی که داشت به دل، عیسی
هفت آسمان فرو شده در نور است.

**

در جستجوی عقل و دل و دیده
حیران شد و نبست از آن طرفی،
دنیا پر از کلام تو و آخر
معلوم کس نگشت از آن، حرفی.

**

شأن تو نیست صورت و رؤیت را
تو برتر از تصور و رویایی،
خود، فکرتی، به فکر نمی گنجی
خود، دیده‌ای، به دیده نمی آیی.

**

بر در گهت جز این نتوان گفتن
کاین جستجو هم از تو شده موجود،
وندر مقال بودن و نابودن:
تو بوده‌ای و هستی و خواهی بود.
علی اندیشه ـ تهران

پنج رباعی از شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

نشده

مرداب که رهسپار دریا نشده
بر پونه نگاه مار زیبا نشده!
«گر صبر کنی»... فریب چندین ساله‌ست
صد سال گذشته غوره حلوا نشده!

می‌ترسم

از «با منی و نه با منی می‌ترسم»
لبخند چرا نمی‌زنی؟؟ می‌ترسم
همراهی سنگ و آینه ممکن نیست
از این که مرا تو بشکنی می‌ترسم

چشمان شما

پیچیده به دور تاک چشمان شما
دیوانه سینه‌چاک چشمان شما
زیباتر از آینه و آبی حتی
آیینه شده هلاک چشمان شما

امشب

در پرده‌ی چنگ چشمهایت امشب
مهتاب به رنگ چشمهایت امشب
ماهی و هزار سال نوری دوری
من نیز پلنگ چشمهایت امشب

پیدا نیست

«فواره‌ی هوش بشری» پیدا نیست
گفتند «کسی به فکر ماهی‌ها نیست»
سهراب «منم» از این زمین دلگیرم
در گوشه‌ی قایقت برایم جا نیست؟؟

آدمی مخفی است در زیر زبان

● مولوی

جوانه‌های ادبی

* مریم ثابتی ـ ورامین

خیام، عطار و ابوسعید ابوالخیر از رباعی‌سرایان ممتاز تاریخ ادبیات هستند.

* حمید صابرزاده ـ دشت مغان

دوبیتی بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل است:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
هر آنچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

* سمیه شریفیان ـ کرج

«با کاروان حله» درباره شعر قدیم فارسی است و از آثار برجسته دکتر عبدالحسین زرین کوب است.

* هاله برزگری ـ تهران

شمع با کلماتی چون جمع و قمع قافیه می‌شود.

* سیروس نظری ـ کازرون

یاد شاعر گرانقدر شهرتان نصرالله مردانی به خیر، او شاعر باذوق و توانایی بود که حق بسیاری بر گردن شعر انقلاب دارد. من این بیت از غزل او را خیلی دوست دارم:

راز بیداری خون در رگ گل می‌دانست
آن که چون لاله پرپر شده در باد شکفت

* سعید حسنی ـ تنکابن

«قاصدک روزان ابری داروک ....» از سروده‌های نیمایوشیج است. نیما سروده‌هایی در قالب سنتی نیز دارد که چندان مورد توجه نیست و در واقع زیر سایه اشعار نواو قرار گرفته است.

* معصومه لک ـ خرم آباد

سیاوش کسرایی از نوسرایان معاصر است که سالهاست رخ در نقاب خاک کشیده است.

* علی عبدی ـ ساری

قیصر امین‌پور، حسن حسینی، جلیل صفربیگی و... در قالب رباعی آثار خوبی دارند.

تو

تو ریشه در آسمان داری
و روی زمین
گل عشق را
می کاری
تو از ستاره‌ها قشنگتری
تو خالی از اشتباهی
نکند ماهی؟
سودابه سلیمی ـ تهران

کجاست؟

کجاست ردپای تو
که قدم بر آن بگذارم
و تا
نهایت عشق بروم؟
کجاست
رد عطر تو
تا مرا با خود
به باغهای آسمان ببرد
حبیب صدقی ـ شیراز

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به دلیل افزایش تعداد پیامک‌ها لطفاً فعلاً پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن!

سهراب ـ لاله‌زار

* هیچ وقت فریاد زندگی بدون جواب نخواهد ماند، ما به صداهای دور گوش می‌دهیم، از دور هم به صدای ما گوش می‌دهند — ابراهیم نعمت‌طلب ـ رشت
* سعی کردن برای رسیدن به هدف زیباست، اما سماجت کردن، پایانش تلخ — مهرداد ـ رشت
* کس نمی‌داند در این بحر عمیق سنگ‌ریزه قرب دارد یا عقیق، من همین دانم که در روی زمین، هیچ چیز ارزش ندارد جز رفیق — عقاب مقدس
* چه زیبا گفت مترسک، وقتی نمی‌شود رفت، همین یک پا هم اضافیست — محرم راز
* کاروان می‌آید از شهر دمشق / بر سر خاک شه سلطان عشق / کاروان آمد ولی اکبر نداشت / ام لیلی شبه پیغمبر نداشت / کاروان آمد ولی شاهی نبود / بر بنی‌هاشم دگر ماهی نبود — زهرا
* «دل» این کلمه بی‌نقطه گاهی تنگ می‌شود تا حد یک نقطه — خانم عاشق
* گاهی لال می‌شود آدم، حرف دارد، ولی کلمه ندارد — آرزو
* تنها برخی آدم‌ها باران را احساس می‌کنند، بقیه فقط خیس می‌شوند — حامد ساعد ـ تهران
* خدایا، به خواب دوستانم آسایش، به بیداریشان عافیت، به عشقشان ثبات، به مهرشان تداوم و به عمرشان برکت جاودان عطا فرما — معصومه شمس‌آبادی
* هر بار که کودکانه دست کسی را گرفتم، گم شدم آن‌قدر که در من هراسی از گرفتن دستی هست، ترس از گم شدن نیست — پیمان پشت‌دار
* دلم سفر می‌خواهد، نه برای رسیدن به جایی، فقط برای رفتن — ایوب عزیزی
* تنها که باشی، گاهی آرزو می‌کنی یک نفر اسمت را صدا کند، حتی اشتباهی — نی‌نی
* چقدر دوست داشتن‌های بی‌دلیل خوب است، مثل همین باران بی‌سئوال که آرام و شمرده می‌بارد — غلامرضا محمدپور
* آدمی را دیدم که با سایه خود درد و دل می‌کرد، و چه رنجی خواهد کشید امروز که هوا ابریست — باران مهربانی
* دوست داشتن یعنی قلبت واسه یکی می‌تپه، اما عشق یعنی قلبت رویکی با خودش می‌بره! — آهوی دلشکسته
* گره به باد مزن گرچه بر مراد رود، که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت — مجید احسانیان
* ای سبزترین خاطره در باغ وجودم / دیشب به حضورت غزلی ناب سرودم / گفتند چه داری تو از این هستی دنیا / گفتم که رفیقت همه بودم و نبودم — سیده هاجر هاشمی نسب
* میان ماندن و نماندن تنها فاصله یک حرف ساده بود، از قول من به باران بی‌امان بگو دل اگر دل باشد آب از آسیاب علاقه‌اش نمی‌افتد — پیمان یزدی‌نژاد
* با که گویم ماجرای حسرت دل را که یک دنیا سخن دارم ولی از بغض خاموشم — شکلات تلخ
* بساط کرده‌ام و تمام نداشته‌هایم را به حراج گذاشته‌ام، بی‌انصاف، چانه مزن. حسرت‌هایم به قیمت عمرم تمام شده — علی مقدسی
* و چقدر تازگی دارد، برایم، روزهایی را که به امید آمدن کسی دلخوش نیستم و شبهایی که از نیامدنش دلگیر نمی‌شوم — آذر
* آنقدر زمین خورده‌ام که بدانم برای برخاستن نه دستی از برون که همتی از درون لازم است — پیرمرد تنها
* نقاش باشی چقدر می‌گیری بیایی و صفحه‌های سیاه دلم را رنگ کنی؟ و برای دیوار اتاق دلم یک روز آفتابی بکشی؟ راستی من روی صورتم یک خنده می‌خواهم، نرخ خنده که گران نیست؟ — زهرا برمکی
* کفش اگر تنگ باشد پا را زخم می‌کند، وای به روزی که دل تنگ باشد — شهرام
* اگر تنهایی‌ام چشم مرا بست، اگر دل از تنم افتاد و بشکست، فدای قلب پاک آن عزیزی که هر جایی که باشد یاد ما هست — غلامرضا اردشیری
* دکتر شریعتی: دور باش اما نزدیک، من از نزدیک بودن‌های دور می‌ترسم — لی‌لی مرادی ـ لرستان
* دوریمان برای تو نمی‌دانم چگونه می‌گذرد؟ اما برای من انگار بر گلویم خنجر گذاشته‌اند و نمی‌برند — امید حسین
* زینب جان! شرمنده‌ایم که بهای حسینی شدن ما «بی‌حسین» شدن تو بود و شرمنده‌تر آن که تو بی‌حسین شدی و ما حسینی نشدیم — نگار سلطان
* زندگی یک پاداش است نه یک مکافات، فرصتی کوتاه تا ببالی، بیابی، بدانی، بیندیشی، بفهمی و زیبا بنگری و در نهایت در خاطرها بمانی — ترنم حسین ـ تهران
* آنقدر کامل باش که بزرگترین تنبیه تو برای دیگران گرفتن خودت از آنها باشد — لیلا سراج
* اگر همه ما یک شکل بیندیشیم، در واقع فکر نکرده‌ایم — نادر ابراهیمی
* نعره هیچ شیری خانه چوبی را خراب نمی‌کند من از سکوت موریانه می‌ترسم — اکرم
* همه آبادنشینان ز خرابی ترسند / من خراب تو شدم دم به دم آبادترم — نفس
* من با تو نگویم که تو پروانه من باش / چون شمع بیا روشنی خانه من باش / لطفی کن و در خلوت محزون من ای دوست / آرام و قرار دل دیوانه من باش — حسین امیری
* نمی‌دانم، نهان از من چه نیکی کرده‌ای با دل که چون غافل شدم از او دوان سوی تو می‌آید — دسپرادو
* نگران فردا نباش، از گندمزار من و تو مشتی کاه می‌ماند برای بادها — رحیم کوهسار
* هیچ سنگی نشود سنگ صبور تو اگر، تکیه بر کعبه بزن کعبه تحمل دارد — خدیجه برمکی
* همه چیز با تو شروع شد، اما هیچ چیز بدون تو تمام نمی‌شود، حتی همین دلتنگی‌ها — پریسا
* من آن غمخانه دردم که بی‌تو خسته و سردم، تمنای نگاهت را شب و روز از خدا کردم، من آن باران پاییزم که بی‌عشقت غم‌انگیزم، بگو من غصه‌هایم را، بگو از دل کجا ریزم؟ — پریسا برمکی

پاسخ به پیغام‌ها

رها ـ بهبهان قبول دارم که نامزد عزیزت رو خیلی دوست داری، قبول دارم که مجله رو خیلی دوست داری و البته به قول خودت نوشته‌های ناب رو، اما ... بگذریم راستی «کوچه‌ایی بود نامش معرفت» زیبا بود ولی ناب نبود! **جودی** عزیز ۱ـ پیامت متاسفانه قابل استفاده نبود ۲ـ مگه تو نازنین اسم خودت رو انتخاب کردی که منهم این کار رو بکنم، قربوت اسم سنگ رو مامانم روم گذاشته! **سعید قریشی** «با تمام وجود گناه کردیم، نه نعمت‌هایش را گرفت، نه گناه ما را فاش کرده، اگر اطاعتش کنیم چه می‌کند» قبلاً چاپ شده عزیزم! **سهیل** عزیز گفتی ستون‌های نازنین‌هایی که یک پیغامشان تکراری بود، و پاسخ به پیغام‌ها را حذف کنم، اون وقت یه بنده خدایی که چند ماهه منتظره پیامش چاپ شه و نمی‌شه از کجا بفهمه پیامش رسید، نرسیده خوب بود نبود و ... ؟ لطفاً پاسخ رو برام اس کن! **علی مقدسی** نوشته ناب تو نازنین رو با هم می‌خونیم «چگونه در گیرت نباشم رفیق؟ وقتی فندک یادگاریت سیگارم کرد» واقعاً ممنونم، ممنون! **فرحناز اصغری** خوبم، متأسفم که بعضی‌ها بدون هیچ توجهی همین‌طوری هر پیامی گیرشون اومد می‌فرستن، بعد مجبور به قطع ارتباط می‌شیم! **عاشق بی‌دل (۲)** عاشق بیدل تقاضا داره اسمت رو عوض کنی، قحطی اسم که نیومده قربون اون شماره دوت برم! **سافیرای** مهربون من رو ببخش که توضیح ندادم پیام تکراری یعنی چی؟ یعنی یه پیام چندین بار آمده؟ حداقل یک بار چاپ شده و حداکثر چند بار در ستون پیام‌های تکراری عنوان شده که این پیام قبلاً چاپ شده حالا تو بگو من خیلی از پیام‌های تو رو تکراری کردم یعنی چی؟ و نکته آخر این که فقط کافیه قبل از ارسال پیام به ستون تکراری‌ها توجه بشه همین!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

شیرزاد زمانی (در روزگار جهل) آزاده (خدای من هرگز کسی را) آزاده احد(۲) (بهانه‌های دنیا) بچه‌های برفی ـ شازند (گفتم خدایا سوال دارم) عقاب مقدس (گل نیلوفر در مرداب) ادهینوس(ای کاش به جای این همه) مصطفی جوکار ـ شهر قدس(یادمان باشد زنگ تفریح) خزان ۶۹(آدم خوب قصه‌های من) مهدی قنادان ـ مشهد(اعصاب چیست؟) حسرت عشق(آن کس که می‌گفت دوستم دارد) کیوان حیدرپور ـ اهواز (عاشورا یادآور) جودی (گر همسفر عشق شدی) آرزو (قربان تو و هاله نورت) نی‌نی (چگونه بفرستم باورم را) غلامرضا محمدپور(ماهیان از تلاطم دریا) آتلانتیک (چه کسی باور کرد) شکلات تلخ (۲) (تنها که باشی گاهی آرزو) زیتون (به فکر نوازش دستهای منی) آهوی دلشکسته (وقتی عاشق نیستی) فریاد (تنهایی یعنی بین آدم‌هایی باشی) آیدین (زندگی معلم سخت‌گیری است) سیده هاجر هاشمی نسب ـ بهبهان (کوچه‌ای بود نامش معرفت) سایه (دلم می‌گیرد وقتی می‌بینم) سعید قریشی (با تمام وجود گناه کردیم) دانیال شاهی ـ شهرری (سلامی از دلی تنها) افسون یوسفی(تقصیر ماست غیبت طولانی شما) یدونه فروغ (چه زیبا می‌گفت مترسک) عشق (بی‌گناه پای چوبه دار می‌خندد) ارجمند (ای رهگذر بگو از بی‌همنفسی) حمیدرضا مبارکی ـ خوزستان (روزی مجنون از سجاده) پی. اس (۷) (گفت جبران می‌کنم) خندان (یک دوست صمیمی) اشکان راهداری (بگذار سکوت) هنگامه (جایی هست) محسن ولدخانی(گاهی از خیال من) علی مقدسی (۱۲)

جـدول‌متقـاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۳٤

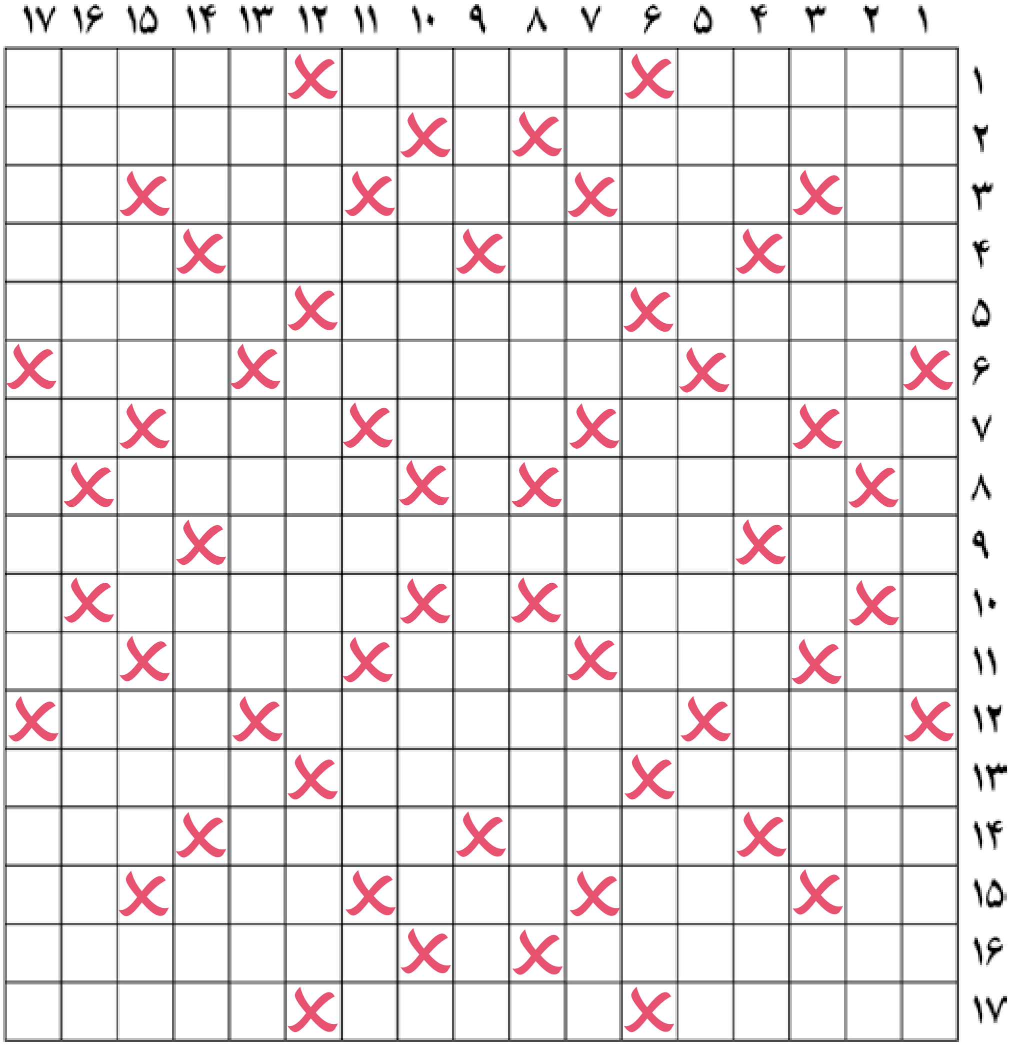
۱-امیر کاظمی-اهواز

۲-محمد داودآبادی-تهران

۳-ماهرخ محزون-رشت

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (ن) چه تعداد است؟



افقی:

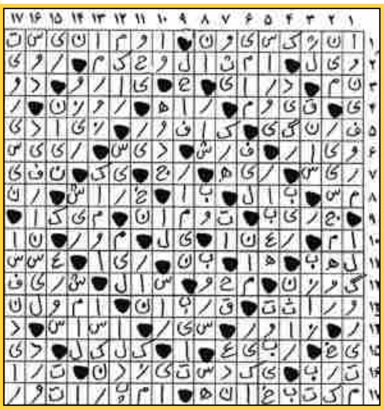
۱– کار مدرس–جانوری دریایی شبیه به گیاه–جمع قالب ۲– سوغات سفر، ره‌آورد–استانی در غرب ۳–ماهی کنسروی–خراسان قدیم–یاری–چاه معروف جهنم–حرف هشتم انگلیسی ۴– دندان پیشین–باربر شهری–فرومایه–خودداری کردن، سرپیچیدن ۵–از شهرهای مهم هند–آفریدن–کوهپایه ۶– شهر نیروگاهی مازندران–پیامبر بت‌شکن–گروه‌اسبان ۷–بالا آمدن آب دریا–واحد گوسفند–غربال–نوعی آچار–طلایه‌دار اعداد ۸–لقب رستم–اجرت ۹– پاداش اخروی–اثری معروف از حکیم عمر خیام–دعای زیر لب ۱۰–از انبیاء الهی–پشت سر ۱۱– هواپیمای عجول–پایتخت یونان–سنه–از اشکال هندسی–گروه هم‌آوازی ۱۲–دستور–تقارب–نوعی پارچه ۱۳– عروس شهرهای لبنان–کشوری در آسیا–همسر گرفتن ۱۴–راز نهفته–از ادعیه مشهور–از اقیانوس‌ها–شدیدتر ۱۵– نیمه عالی–قدم–نام حرف شانزدهم–حسد، غبطه–علامت جمع ۱۶– یکه‌تاز کوهستان–پولدار و ثروتمند ۱۷–جبار–مرکز فیلیپین–مجازات کردن

عمودی:

۱–نظم دادن–از سوره‌های قرآن کریم–برخلاف ۲–عالم–توقف مابین بعضی ورزش‌ها توسط مربی ۳–راه کوتاه–پرنده خرامان–دیوار بلند–سرحد–همچنین، نیز ۴–روز–طوق–تخم حشرات–رود مقدس هندوان ۵– اهل ساری–در امان بودن–کماندو ۶–جایز–حجمی هندسی–جای عبور ۷– ابر نزدیک زمین–خالص–پرستار–مربوط به ملت–زایده‌ای در بعضی حیوانات ۸– صمغ گیاه گون–اندیشه کردن ۹–به تیم قهرمان می‌دهند–نوعی کشت کاری–کشور خجسته ۱۰– کلاه کوچک–جزیره‌ای ایرانی ۱۱–منقار کوتاه–دستی–سقف دهان–آسانی–گچ بتونه ۱۲– فلز چهره–آبزی دراز–جمع رای ۱۳–دیرینه–شهر فرهنگی پاکستان–سر و سامان دادن ۱۴–توسل جستن–نوعی آبگوشت–جمع رمز–کهنه ۱۵– گوشت آذری–شیمی کربن–فضا، جو–آواز–کوچک و بزرگ آن را در آسمان بجویید ۱۶–بی‌قید–باسمه‌ای ۱۷–قباله، سند غیر رسمی–رفتار، عمل–دیواره

حل جدولهای شماره ۳۵۳۴





شرط شاعری، دل سوختگی است

●محمد حجازی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ک) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

ترکیب‌بندی – حق‌العمل کار – خوشی – پدر عمار – عدد ورزشی – ضمیری انگلیسی – گاری دوچرخ – نوعی طبل – پدر ترک – پارچه‌ای نفیس – کول انداز دراویش – بدخلقی – دین

دوباره گفتن – فرمان خودرو

وسیله برف‌روبی – رفیق – هردمبیل – نوعی جن

شهر مازنی – کتف – از بیماری‌های پوستی – بلند

طلا – از ماههای زمستانی – آتشدان – اهل ری – شوهر – بز کوهی – جدید – روزنامه‌ها

عضوی در درون بدن – از اجزاء خون – آموزشگاه – در امان بودن – کوه همدان

از نام‌های خانم‌ها – علم رازی – درد – گلی زیبا – عقیده – دریا

کشت بارانی – خان روستا – وهم – دردمندی نمودن – چوب موازی ژیمناستیک

ضمیر فرانسوی – از میوه‌ها – توهین کردن – گشاده – دوبینی – فراوان

ضد سفید – نفس خسته – قله‌ای در ایران – بخشی از زمین

جمع و انبار کردن اجناس – زاری – مرکز کره شمالی – میوه شبیه شفتالو – اعتقاد – دروازه – نارس

مادر ترک – دندانه سوهان – بخشی از تفنگ – لغو شده – نرخ بازاری

ویرانه – خوراک خرگوش – عدد اول – عمو – نوعی کوکوی نخود

ساختمان – اهل خانه – شهری در فرانسه

تکرار حرف – حیوان باوفا – کشوری عربی – اساس

حرف ندا – کشوری در آفریقا – سیم منفی – کیمیا

همانند – بخشی از پا – سازی زهی

نوعی خروس – به نفع او

رود مصری – دیدن – لقبی اشرافی در اروپا

جدول سودوکو ۳۵۴۲

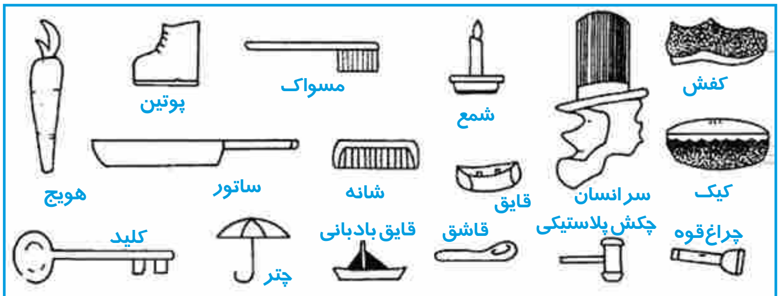
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

					۱		۵	۸
	۸							
۱		۴					۳	
					۴			
				۳		۸		
	۴		۱					۵
								۳
۹	۶		۷			۱	۸	
۸				۴	۶		۲	

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر آدم برفی

بچه‌ها مشـغول سـاختن یک آدم برفی هسـتند. ولی ۱۶ شکل دیگر نیز در این تصویر وجود دارد که آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا شکلهای پنهان را در این تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۵۵

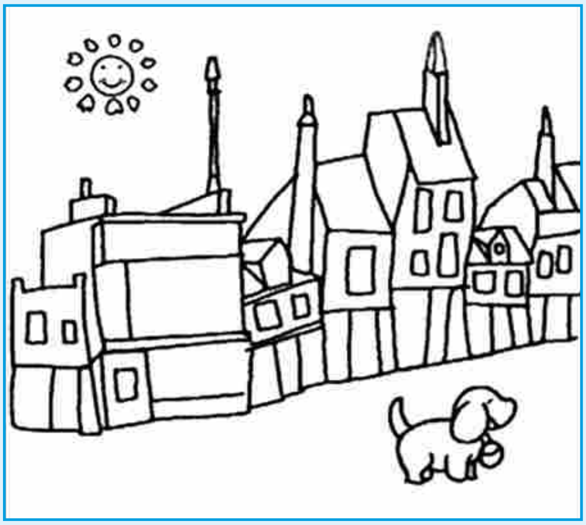
مارپیچ

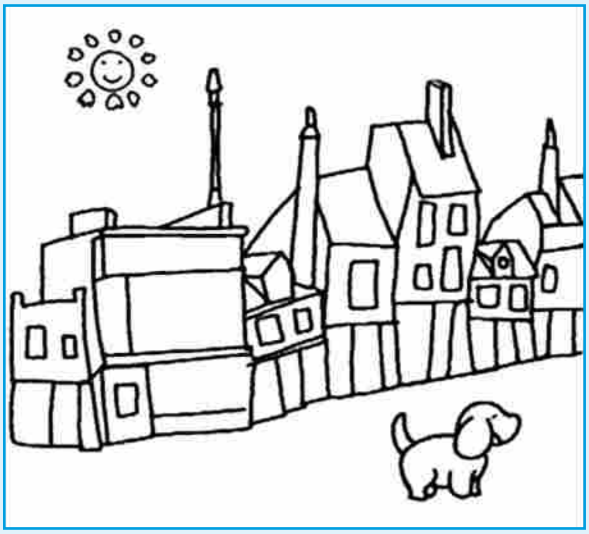


ایـن بچه توپ خود را گم کرده و نمی‌داند آن را کجا گذاشـته است. چنانچه می‌خواهید بـه او کمک کنید می‌بایسـت از بالای تصویر مارپیـچ وارد آن شـوید و پس از رسـیدن به خانـه‌ای که تـوپ در آن قرار دارد راه خود را در میـان خطوط پیدا کنید و از قسـمت پایین شـکل جایی که با فلش نشان داده شده، خارج شوید.

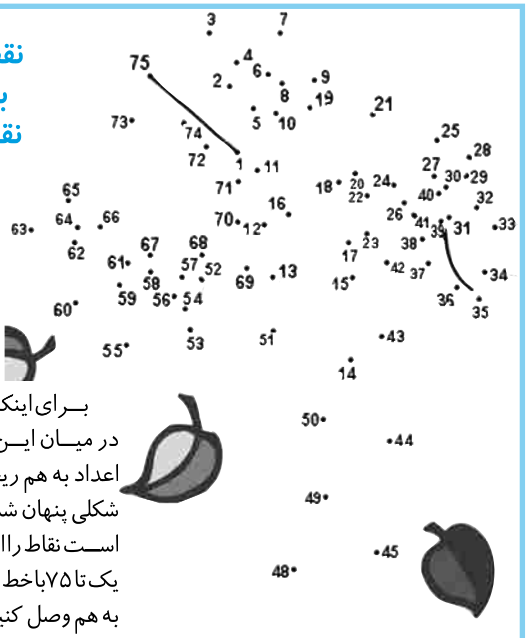
پنج اختلاف در تصویر

در ایـن تصویـر که در نگاه اول کاملاً یک شـکل بـه نظر می‌آیند، پنج اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟





نقطه به نقطه



بـرای اینکه بدانید در میـان ایـن نقاط و اعداد به هم ریخته چه شکلی پنهان شده کافی اسـت نقاط را از شماره یک تا ۷۵ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

بخشیدن لذیذتر از ستاندن می‌باشد ● علی اکبر دهخدا

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عکس تزیینی و تمامی اسامی مستعار بوده و هر گونه تشابهی اتفاقی است

شکست فاصله‌ها یا...؟! (۱)

دوستـان زیادی آمدند و رفتنـد. اطراف من به اقتضـای شـغل و ثروتی که دارم همیشـه پر بوده از آدم‌های مختلف که هر کدامشـان بـه فراخور حال خودشـان و به دلایلی با من در ارتباط بوده و هستند. خـب، مـن هم آدم کنس و ناخن خشـکی نیسـتم و تاجایـی که بتوانم و از دسـتم بربیاید کارشـان را راه می‌انـدازم. زندگی مـن در هر مرحلـه از زمان پر و خالی می‌شـود از آدمها با عقاید و باورهای گوناگون. اما راسـتش را بخواهید تا به حال دلم نخواسته از بین این جمعیت یک دوست صمیمی برای خودم انتخاب کنم. خیلی‌هایشـان تلاش کردند به هر نحوی شـده خودشان را به من نزدیک کنند اما من همیشه حواسم به روابطم هسـت و کسـی را به حریـم خصوصی‌ام راه نمی‌دهم. دوسـتان صمیمی و وفادار من، همیشه کتاب‌هایم بوده‌اند و همین مجله اطلاعات هفتگی.

سال‌های سال اسـت که هفتگی می‌خوانم. گمان نمی‌کنـم تا بـه حال حتی یک کلمـه از مطالب آن را نخوانده باشـم. پدر خدا بیامـرزم از خوانندگان این مجله بود و علاوه بر ارث هنگفتش آرشـیو مجلاتش را هم برایم جا گذاشـت. در خانـه بزرگم اتاقی را به اطلاعـات هفتگی اختصاص داده و همه شـماره‌های آن را به ترتیب در قفسه چیده‌ام. هر هفته چهارشنبه همـراه با روزنامه‌ها، اطلاعـات هفتگی هم باید روی میزم کارم باشـد. شـاید خنده‌دار به نظر برسد؛ من تاجری سرشـناس و بسـیار ثروتمندم اما هفتگی را همچون یک یار باوفا دوست دارم! و حالا هم به همین دلیل اسـت که می‌خواهم در این فرصت به دسـت آمده قلم و کاغذ را بردارم و از آنچه در این سـالها بر من گذشته بنویسم و سبک شوم.

***

یـک بار دیگر بـا تعجب به فـرم گزینش نگاهی انداختم و سـپس خطاب به دختر جوانی که روبرویم نشسته بود گفتم: «شما طراحی دکوراسیون خوندید، درسـته؟» دختر کـه چهره زیبایی هم داشـت و کاملا می‌شـد از حالت نگاهش به اضطراب درونش پـی برد گفت: «بله... اما خواهش می‌کنم به خاطر این مسـئله من رو رد نکنید!» از حرفش خنده‌ام گرفت. فرم را روی میز گذاشـتم و گفتـم: «دختر خانوم، تو لیسـانس داری، تو همچین رشـته‌ای درس خوندی اونوقت اومدی اینجا برای منشی گری؟!»

دختر جوان در حالی که داشـت با سگک کیفش بازی می‌کـرد گفت: «من پدرم رو خیلی سـال قبل از دسـت دادم. مـادرم با سـوزن زدن و خیاطی منو بزرگ کرد و فرسـتاد دانشگاه. درسته به قول شما از همچین رشـته‌ای فارغ‌التحصیل شـدم اما باور کنید خیلی دنبال کاری که متناسـب با رشته‌ام باشه رفتم و چون آشـنایی نداشتم موفق نشدم. مادرم پیر شده، چشـماش دیگه نور نداره. ما نون‌آوری نداریم. دیگه نمی‌تونم سختی کشیدن مادرم رو ببینم. باید هر طور شده کاری پیدا کنم تا کمک خرج خونه باشم و نذارم مادرم تا صبح پشـت اون چرخ خیاطی لعنتی بشینه. وقتی آگهی تون رو تو روزنامه دیدم بلافاصله اومدم تا بلکه استخدامم کنید اما ظاهراً این مدرک لیسانس بی‌خاصیت برام شـده معضل! درسته من تو دانشگاه درس خوندم اما از نظرم منشـی بـودن هیچ ایرادی نداره. من خودم راضی‌ام با مدرک لیسـانس منشی باشـم اما آقایونی مثل شما که پشت میز می‌شینید و ریاسـت می‌کنید و از حال و روز آدمایی مثل ما خبر ندارید، با این مدرک، منشـی بودن رو در شـان من نمی‌دونید!» دختر این‌ها را گفت و سـپس شـالش را روی سـرش مرتب کرد و از جایش بلند شـد و در حالیکه به سمت در می‌رفت گفت: «معذرت می‌خوام وقتتون رو گرفتم!»

از لحن با مزه‌ای کـه دختر موقع ادا کردن حرفهایش بـه کار می‌بـرد خنده‌ام گرفته بود و از طرفـی حـس مسـئولیتی کـه به مادرش داشـت را می‌سـتودم. حس می‌کردم او با تمام کسـانی کـه برای مصاحبه آمده بودند تفاوت دارد و دلم می‌خواسـت کاری برایش انجام بدهم و همین شد که قبل از آن که دختر در را ببندد و برود، صدایش زدم و گفتم:

«من شـما رو اسـتخدام می‌کنم اما نـه به عنوان منشی. ما تو شرکت به کسی که طراحی دکوراسیون خونده باشـه نیـاز داریـم!» دختر جوان با شـنیدن حرفهایم چشـمانش از خوشـحالی برق زد و درست مثل بچه‌ها ذوق کرد.

«فاخته» دختر زرنگ و با استعداد و سرزنده‌ای بود که از همان بدو ورودش به شـرکت حسادت خیلی از کارمندان را برانگیخت. او پر از انرژی بود و حتی برای لحظـه‌ای لبخند از روی لبانش محو نمی‌شـد. فاخته کارش را به خوبی انجـام می‌داد و در این میان توجه خاصی هم به من داشت. بارها با رفتار سردم، مستقیم و غیرمسـتقیم، بـه او تذکر داده و گفتـه بودم: «من اصـلا از طرز برخورد تو خوشـم نمیاد. دلم نمی‌خواد کارمندام وقتی من یا تو رو می‌بینن تو گوش هم پچ‌پچ کنن. خب حق هم دارن. وقتی تو به هر بهونه‌ای میای اتـاق من و یـا با وجود آبدارچی خـودت برام چای و قهوه میاری، مگه فکر دیگه‌ای هم می‌تونن بکنن؟! من دلـم نمی‌خواد ذهنیت بـدی در مورد من و تو بوجود بیـاد. تو یه دختر جوون و خوشـگلی، دوسـت ندارم برات حرف دربیـارن. من می‌دونم و باور دارم که تو منو مثـل پدر خدابیامرزت می‌دونـی و هیچ قصدی نداری اما دیگران اینا رو نمی‌دونن، پس ازت خواهش می‌کنم مراعات کنی!» فاخته این‌جور مواقع با شنیدن حرفهایم چشـمانش پر از اشـک می‌شد و می‌گفت: «چشـم آقای رئیس، دیگه از این به بعد طوری رفتار نمی‌کنم که باعث برانگیختن شـک دیگران بشم!» و تا چنـد روزی از من فاصله می‌گرفت و سرسـنگین برخـورد می‌کرد امـا دوباره لبخنـد میهمان لبانش می‌شد و روز از نو و روزی از نو!

راسـتش من هم فاخته را همچون دخترم دوست داشـتم و شـیطنت‌های او که اقتضای سنش بود مرا هم به وجـد می‌آورد اما خدا می‌دانـد که هیچ وقت پایـم را از گلیـمم درازتر نکردم و همیشـه حدود را رعایت می‌کردم. بیش از یکسـال از آمدن فاخته به شـرکت می‌گذشت و ما جلسات زیادی با هم برگزار کرده و سفرهای کاری زیادی رفته بودیم. گاهی پیش می‌آمد که فاخته را تا جلوی در خانه‌شـان برسـانم و گاهی ساعت‌ها با هم کار کرده بودیم اما خدا می‌داند که در این لحظات هرگز به چشـم دیگری جز این که فاخته همچون دخترم اسـت به او فکر نکردم. هرگز حتی دستم به دستش نخورد و او را چیزی جز دخترم صدا نـزدم. با این وجود اما حسـابی به فاخته عادت کرده بـودم و گریه‌هایش دیوانه‌ام می‌کرد. گاهی که از زندگی سـختی که گذرانده بود برایم حرف می‌زد،



قلبم تکه‌تکه می‌شد و دلم می‌خواست کاری کنم تا در زندگی‌اش خوشبخت باشد. حقوقش را زیاد کردم تا مادرش دیگر مجبور به خیاطی نباشد. کمکش کردم تا بتواند یک اتومبیل بخرد تا دیگر برای آمدن به شرکت مجبور نباشد ساعتها در سرما و گرما توی صف اتوبوس بایستد و خلاصه از هر آنچه در توانم بود برای فاخته دریغ نکردم و خدا می‌داند که همه این کارها را بی هیچ چشمداشتی انجام دادم. حس من به فاخته حس پدر به فرزند بود. اما خب، ظاهرا انگار این اواخر در محبت کردن به او زیاده روی کرده بودم و همین شد که فاخته یک شب مرا برای شام به رستورانی شیک دعوت کرد و با اصرار خواست که حتما دعوتش را قبول کنم.

اولین باری نبود که من و فاخته با هم به رستوران می‌رفتیم اما این بار حس می کردم فاخته در پس این دعوت هدفی دارد. در ساعت مقرر به دستور فاخته زیباترین کت و شلوارم را پوشیدم و کراوات زده راهی محل قرار شدم. فاخته هم لباس زیبایی به تن داشت و خودش را خیلی زیبا آراسته بود. حس می کردم رفتار فاخته آن شب با همیشه فرق کرده. نگاهش طور دیگری شده بود. حسی در نگاهش بود که مرا می‌ترساند. در تمام این مدت از این که فاخته طور دیگری مرا دوست داشته باشد می‌ترسیدم و آن شب در نگاه فاخته همان حس ترسناک بود؛ حس عاشقی...! آن شب شام را در سکوت کامل خوردیم و در بیشتر لحظات فاخته نگاهش را به من می‌دوخت بعد از شام در حالی که آماده رفتن می‌شدم گفتم: «خیلی خب فاخته خانم، حالا میگی دعوت شام امشب به چه مناسبتی بود؟» فاخته جرعه‌ای از نوشابه‌اش را سر کشید و با لبخند گفت: «خیلی برای رفتن عجله داری آقای رئیس! همچین تند تند شامت رو خوردی که انگار یه لشکر داشتن از پشت سرت می‌اومدن. یعنی انقدر بد شدم که داری ازم فرار می کنی؟!»

می خواستم بگویم که دارم از نگاه‌های معنی دارت فرار می کنم اما حرفم را قورت دادم و چیزی نگفتم. فاخته غذایش که تمام شد، با آرامش بسته کادوپیچ شده‌ای را روی میز گذاشت و آرام به سمتم هل داد و گفت: «تولدت مبارک!» حسابی جا خوردم. اصلا انتظار نداشتم که فاخته روز تولد مرا به خاطر داشته باشد و بخواهد جشن کوچکی برایم بگیرد. لبخندی زدم و گفتم: «ازت ممنونم اما اصلا نیازی به این کارا نبود. خیلی به زحمت افتادی. اگه فقط تبریک هم می گفتی خیلی خوشحال می‌شدم. حالا این هدیه رو باز کنم ببینم چی گرفتی برام؟» فاخته دستش را روی هدیه گذاشت و من‌من کنان گفت: «اول به حرفای من گوش بدید و بعد بازش کنید!»

آن شب تا صبح نخوابیدم. روی تراس قدم زدم و به حرفهای فاخته فکر کردم. او بی‌محابا برایم از عشقی گفت که در قلبش جوانه زده بود. می گفت مدتهاست که دیگر مرا نه همچون یک پدر بلکه همچون مرد رویاهایش دوست می‌دارد. خدای من! از آنچه می‌ترسیدم بر سرم آمد. حتما رفتار من ایرادی داشته، بی شک خود من مسبب بوجود آمدن چنین احساسی بودم. فاخته معصوم‌تر از آن بود که بخواهد قربانی چنین عشقی بشود. خودم را نمی‌توانستم گول بزنم، بعد از فکر کردن به حرفهای فاخته حسم نسبت به او عوض شده بود. حس می کردم او را طور دیگری دوست دارم. او با آمدنش خنده و نشاط را به زندگی‌ام هدیه کرده بود اما با این وجود دلم نمی‌خواست او بیش از این از احساس بچه گانه و زودگذرش لطمه بخورد. او زندگی سختی را پشت سر گذاشته و اصلا بعید نبود که زرق و برق زندگی من چشمانش را گرفته باشد. دلم نمی‌خواست فاخته از این احساسش لطمه بخورد. باید جلوی ضرر را می گرفتم. از فردای آن روز رفتارم با فاخته تغییر کرد. دیگر محلش نمی گذاشتم و اجازه نمی‌دادم وقت و بی‌وقت به اتاقم بیاید اما این رفتارهای من نه تنها او را دلسرد نکرد بلکه باعث شد بیشتر به سمتم تمایل بیابد. برایم نامه‌های پر سوز و گداز می‌نوشت. پیامهای عاشقانه می‌فرستاد. می گفت بدون من نمی‌تواند زندگی کند. می‌گفت که عشق شکست فاصله‌هاست. می گفت برایش اهمیتی ندارد که من جای پدرش هستم. راستش خودم هم حالا حسابی به او وابسته شده بودم اما می ترسیدم او فقط مرا چون نیازهای مالی‌اش را برطرف کرده بودم، به خاطر ثروتم دوست داشته باشد. بارها با بدترین لحن و از روی قصد، توهین آمیز این جمله که «تو منو به خاطر پولم می‌خوای!» را تکرار کردم تا بلکه غرورش جریحه‌دار شود و از این عشق دست بردارد اما او هر بار با گریه جواب داد: «حاضرم با تو تو یه بیابون و زیر چادر زندگی کنم. من فقط خودت رو می خوام!»

هر چه تلاش کردم نتوانستم فاخته را از این عشق برحذر کنم و این در حالی بود که خودم هم داشتم عاشق او می‌شدم! فاخته با محبت‌هایش بالاخره توانست مرا قانع کند که «عشق شکست فاصله‌هاست!» و به این ترتیب بود که من هر روز بیش از پیش به فاخته علاقمند می‌شدم و می‌خواستم او زن زندگی‌ام باشد اما از طرفی نمی‌خواستم مثل زندگی قبلی‌ام بی گدار به آب بزنم. فاخته که از زندگی سابق من خبر داشت، می‌دانست که من و همسر اولم بعد از سالها عاشقی به هم رسیده بودیم و بعد از پانزده سال زندگی مشترک و داشتن یک فرزند دختر، مرا به یک عشق حرام فروخت و من هم چاره‌ای جز جدایی از او نداشتم بعد از جدایی، او با همان وکیل شرکت که اخراجش کرده بودم ازدواج کرد و دخترم هم چون طاقت دوری از مادرش را نداشت رفت تا با آنها زندگی کند. تا مدتها حال و روز خوبی نداشتم و همان موقع با خودم عهد کردم که دیگر نگذارم پای هیچ زنی به زندگی‌ام باز شود اما حالا فاخته با مهربانی‌ها وشیرین زبانی‌هایش قلبم را از آن خود کرده بود.

ادامه دارد

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

سوال کردم: «بق... بقیه...؟ بقیه یعنی چی؟»

و سید محسن برای اولین بار در همه سال‌هایی که او را می‌شناختم، زد زیر گریه و گفت: «دخترت تقصیر نداره... اون طفلک کسی رو نداره که بهش محبت کنه! پدربزرگ بیچاره‌اش که صبح تا شب گوشه اون خونه نشسته و مثل یک مجنون اشک می‌ریزه...، تو هم که پدرش باشی، به جای این که غصه‌ها و شادی‌هات رو با دخترت قسمت کنی، مقابل «ام‌الخبائث» زانو زدی... خب فکر می کنی یک دختر هفده ساله که چهارده سال از عمرش، دو تا «نازکش» داشته و حالا خودش رو این قدر تنها می بینه، نیاز به کسی نداره که نوازشش کنه؟ واسه همین داری می‌بینی که این گرگ جوان...، امروز به خاطر این که یک «تی‌شرت» به دخترت کادو داده، دستش رو نوازش می کنه، آقا سعید بترس از روزی که برای دخترت طلا بخره...!»

با شنیدن حرف آقا سید و درک معنی آن، مستی از سرم پرید و به خود آمدم و در حالی که به سختی هق‌هق می کردم گفتم: «می‌دونم سید که هیچ کس دیگه بهم اعتماد نداره... آدمی که یک بار توبه‌اش رو شکسته، در نظر دیگران می تونه یک بار دیگه و ده بار و صد بار دیگه هم توبه‌اش را بشکنه اما... اما تو سیدی... تو «سید محسن» هستی رفیق... کمکم کن آقا سید... من حاضرم بمیرم و نبینم که دخترم برای گرفتن یک کادو...» این‌ها را گفتم و روی زمین نشستم و تلخ‌ترین گریه عمرم را سر دادم، سید محسن اما، درست مانند بیست و یک سال قبل، دست گذاشت روی شانه‌هایم و گفت: «اگه تو مردش باشی... من بازم هستم!»

و این گونه بود که دوباره همان راه ۲۱ سال قبل را تکرار کردیم! این بار اگر چه به خاطر سن و سالم، سخت‌تر می‌توانستم ترک کنم، اما در عوض انگیزه‌ای داشتم به قدر مهتاب...!

***

امشب، شب اول دی ۱۳۹۱، که دارم این نامه را برایتان می‌نویسم، دوباره منزلمان به خاطر شب یلدا شلوغ و پر از سر و صدا شده بود. به درخواست من و با اصرار دخترم «آقای کریمی» هم دعوت شده بود. او موقعی که دید من دوباره حالم خوب شده به پیشنهاد آقا سید دوباره شرایط استخدام مرا در شرکت مهندسی فراهم کرد (البته هنوز نه به عنوان معاون شرکت!)

مهتاب اما؛ او حالا سال اول رشته دندانپزشکی است! دخترم انگار هر چه بزرگتر می‌شود، بیشتر شبیه مادر خدابیامرزش می‌شود؛ هم از نظر زیبایی و هم به جهت نجابت و پاکدامنی!

مهتاب هرگز نفهمید که من آن روز (۳ سال و نیم قبل) در پارک دیدمش! چرا که از فردای آن روز و هنگامی که «سید محسن» به سراغش رفت و گفت «نمی‌خوای به پدرت کمک کنی؟» مهتاب دیگر حتی به قدر یک لحظه و یک کلمه نیز همنشین گرگ‌ها نشد! ■

هر روز که گناه نکنی روز عید است • حضرت علی(ع)

همراه با ابراهیم حاتمی کیا



از زندگی در پامنار تا فیلمسازی در کنار راین

ابراهیم حاتمی کیا را جامعه ایرانی با فیلم از «کرخه تا راین» شناخت و با «آژانس شیشه‌ای» به اوج رساند. جدای همه فیلم‌های خوب و بدش و جدای همه موافقان و مخالفانش او امروز جایی در لژ سینمای ایران را به خود اختصاص داده است. جایی که از نسل پیش از او بزرگانی مانند مسعود کیمیایی، داریوش مهرجویی، بهرام بیضایی، ناصر تقوایی و عباس کیارستمی نشسته‌اند. ابراهیم حاتمی کیا یکی از خوش قیافه ترین کارگردانان سینمای ایران است شاید برای همین وقتی این روزها فیلم «زندگی خصوصی آقا و خانم میم» با بازی او روی پرده سینماهاست، هیچکس از حضور او در جایگاه بازیگر تعجب نمی کند. حاتمی کیای بعد از «از کرخه تا راین» را کمتر کسی است که نشناسد. اما در گفت و گوی زیر او درباره بخش در سایه زندگی‌اش یعنی حاتمی کیای پیش از «از کرخه تا راین» صحبت کرده است. این گفتگو برگزیده‌ای از صحبت‌های این فیلمساز شناخته شده در مجموعه «پلاک» است.

بچه پامنار

۶ تا خواهر داشتم و من تنها پسر خانواده بودم. خانه ما در محله پامنار در مرکز شهر بود، مرکز شهر آن موقع تهران. خانه‌ای تقریبا سیصد و چند متری بود که به قول معروف حالت قمر خانومی داشت. عمو و خانواده‌اش آن طرف حیاط می‌نشستند و ما آن طرف دیگر. خانه، حیاط و زیر زمین‌های بزرگ داشت. من خلوت های خودم را در همین زیر زمین می گذراندم، با حرف زدن، آواز خواندن، نقش بازی کردن. این احساس‌ها را خواهرانم خیلی خوب می‌شناسند.

یادم نمی‌رود در خانه کارم کشوبافی بود. پسر عموی من در زیر زمین دستگاه‌های تریکوبافی گذاشت و من به عنوان کارگر آنجا کار می کردم. از قبل آن پول در آوردم و دوربین خریدم؛ دوربین سوپر ۸ دست دوم. قواعد اینکه اصلا باید با این دوربین چگونه استفاده کنم را نمی‌دانستم. ۱۳، ۱۴ ساله بودم. شاید بتوانم بگویم نقطه عطف ورود به سینما برایم روزی بود که دیدم روی این دوربین یکسری درجاتی هست، ۱۸ فریم، ۲۴ فریم و ۱ فریم. این سه درجه را داشت. من روی ۱ گذاشته بودم و متوجه شدم این تق، تق دارد فریم به فریم می گیرد. یادم نمی‌رود خودم بدون اینکه بدانم عروسک خواهرم را برداشتم. یک تخته سیاه کوچکی هم در زیر زمین درست کردم. گچ را دست عروسک دادم و آن را جلوی تخته گذاشتم. روی تخته هم نوشتم کاری از ابراهیم حاتمی کیا و فیلم گرفتم. حدود ۳ ماه طول کشید تا فیلم ظاهر شد چون آن موقع فیلم‌ها به آلمان فرستاده می‌شدند و آنجا ظاهر می کردند و برمی گرداندند. برگشت من توی موویلاهای دستی (از اینها که با دست می‌شود نگاه کرد) این فیلم را گذاشتم. خودم نمی‌دانستم چه کردم وقتی تصویر حرکت کرد، فریاد زدم و دویدم بالا و همه اهل خانه را صدا کردم که بیایید و ببینید من چه کردم؟ عروسک را زنده کردم. این اتفاق آغاز یک اعتماد به نفسی در من بود. من در خانه همه کاری باید می کردم، بنایی، عملگی، سیم کشی، لوله کشی و... همان طور که پدر می کرد. اینها کارهای فنی بود که در خانه لازم می‌شد و باید می‌دانستیم. برای همین ذهنیت فنی داشتم. وقتی هم بحث عکاسی مطرح شد من آن وجه تکنیک برایم بیشتر اهمیت داشت. فکر می کردم اگر وارد سینما بشوم فیلمبردار خواهم شد. چون آن ذهن فنی را داشتم.

ماجرای مسابقه مرگبار

آن زمان‌ها به کتابخانه کانون پرورش فکری در خیابات فخرآباد می‌رفتم و یک پای ثابت آنجا بودم. داستان‌ها و کتاب‌های مختلف می‌خواندم و این داستان‌خوانی و مصور خواندن برایم خیلی جذاب بود. آنجا یکسری کتاب‌هایی هم از هنر عکاسی بود که می‌خواندم. مطالعه من درباره عکاسی و سینما فقط در همین اندازه بود چون فضای خانواده من اصلا فضایی نبود که کسی بتواند با من همراهی کند. در این حوزه طبعا فقط فردیت و تنهایی خودم را داشتم. آن موقع سینما رفتن برایم تابو بود. فقط یک منفذ ورود به سینما داشتم و آن هم پسر عمویم بود. پسر عمویی که بعدها داماد بزرگ خانواده ما شد. او به سینما می‌رفت، وقتی فیلمی را می‌دید که حالا به نظر خودش برای سن من مجاز می‌آمد دفعه بعد من را هم با خودش می‌برد. یک بار اتفاق بدی افتاد. سینماها فیلم «مسابقه مرگبار» را گذاشته بودند از این فیلم‌های مسابقه‌ای که بعدها هم نسخه جدیدتر آن را ساختند. پسر عمویم حواسش نبود، چرا که این فیلم یک صحنه‌ای داشت که همه داخل یک جایی برهنه بودند. وقتی این صحنه شروع شد پسر عمویم رسما چشم‌های من را محکم گرفت که تکان نخورم. بیشتر می‌ترسید که من در خانه بگویم که یک همچین اتفاقی افتاده. با این اوصاف اگر جمع بزنیم من قبل از انقلاب کل فیلم‌های سینمایی که دیدم شاید به ۱۰، ۱۲ تا برسد ولی عشق سینما رفتن را با خودم داشتم. اما هیچ وقت فکر نمی کردم قرار است روزی خودم هم وارد این سینما بشوم.

مدیون عمویم هستم

همان‌طور که گفتم پیش از انقلاب به سینما نمی‌رفتم و عطش سینما رفتن به شدت در من بود. نزدیکی‌های انقلاب بود که من ناگهان از آن مدرسه‌ای که نزدیک خانه مان بود رفتم به مدرسه‌ای در خیابان شهباز سابق یا همان هفده شهریور فعلی. قرار بود به هنرستان بروم و فنی بخوانم اما چند نمره کم آوردم مجبور شدم علوم تجربی بخوانم. از این رشته متنفر بودم و از کلاس‌ها در می‌رفتم و به سینماهای میدان ژاله سابق می‌رفتم. یعنی راه من به آنجا باز شد. جای شما خالی من دو سال در جارد شدم. من که پیش از آن حتی تجدید هم نمی آوردم این پایم به سینما باز شدن و فرار از درسی که خیلی هم از آن بدم می آمد به جایی کشاندم که پدرم را راضی کردم که مدرسه نروم و بروم پیش او در مغازه کار کنم. بابا هم خوشحال بود و همچین بدش نمی آمد در مغازه بایستم به هر حال تنها پسرش بودم دوست داشت جانشین خلفش باشم. من هم رفتم پشت دخل مغازه ایستادم جوری که انگار از این به بعد این زندگی عادی من است. خیالم هم راحت بود که دیگر به مدرسه نمی‌روم. اما یک اتفاقی افتاد که من هنوز خودم را به خاطر آن مرهون عمویم می‌دانم. دوم، سوم مهر بود. یک روز عمویم آمد در آستانه در مغازه ایستاد و گفت: «مدرسه‌ها باز شده تو اینجا چه کار می کنی؟» من زبانم گرفت. گفتم: «به آقاجون گفتم.» گفت: «چی رو گفتی؟» آقاجونم برایش توضیح داد که: «این عرضه درس خواندن ندارد، میگه بیام پشت دخل



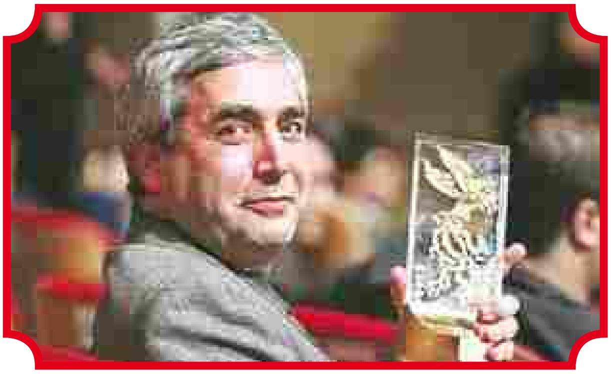
باشم. «می‌دیدم خوشش میاد اما می‌خواهد یک جوری سر من کلاه بگذارد. عمویم گفت: «بیا بیرون، تو غلط کردی پشت دخل باشی.» گفتم: «آقاجون می‌گویند.» گفت: «آقا جونتم غلط کرده.» دیگر من دیدم هیچ راه فراری ندارم. حالا با خودم گفتم من دو سال رد شدم، مدرسه دیگر من را قبول نمی‌کند. پیش خودم احساس می‌کردم یک آدم طرد شده‌ای هستم که این عالم دیگر برایم معنایی ندارد. عمو من را به زور از توی مغازه در آورد و دستم را گرفت و به یک دبیرستانی برد که آنجا رشته خدمات می‌خواندم. دقیقا یادم نیست خدمات چه بود؟ در آنجا درس‌هایی مثل تزئینات داخلی و گرافیک می‌خواندیم. من ناگهان گمشده خودم را یافتم و چسبیدم به درس.

تربت

یک بار به منطقه رفته بودم، نزدیک خط کمین. آنجا بچه‌های دزفول را دیده بودم که اینها نزدیک‌ترین موقعیت را به عراقی‌ها داشتند. دیدم یکی از اینها بلند می‌شد تیراندازی می‌کرد و بعد آنها هم دو، سه تا جواب می‌دادند و دوباره می‌نشست. یک لیوان آب هم بغل دست خود گذاشته بود. من می‌دیدم یک چیزی دستش است و هی با چاقو دارد آن را می‌ساید. متوجه شدم دارد مهر درست می‌کند. پرسیدم: «این چیه؟» گفت: «ما الان یک ذره داخل خاک عراق رفتیم. این یک تیکه که الان ما نشستیم توی خاک عراق است. این خاک، خاک تربت کربلا است. من به نیت این دارم مهر آماده می‌کنم و به شهر خودمان برای بچه‌هایمان می‌برم.» این خاطره در ذهن من مانده بود. بعد داخل سنگرهای عقب‌تر هم که آمدم دیدم اصلا این یک سنت است همه دارند در فرم‌های مختلف مهر درست می‌کنند. بر این اساس قصه «تربت» را نوشتم. قسمت‌هایی که جنگ و جبهه بود را همان جا گرفتیم. بعد من به تهران برگشتم شروع کردیم بقیه‌اش را گرفتن که دیگر رابطه آن رزمنده با مادرش و رفتن به امامزاده و... بود. این هم امامزاده‌ای بود که من خیلی به آن علاقه داشتم. چون جایی بود که با همسرم اول ازدواج مان خیلی به آن می‌رفتیم خیلی از این امامزاده درخواست داشتیم، امامزاده معصوم در دوراهی قپون.

صراط

شاید دغدغه شخصی خودم وقتی جبهه می‌رفتم تصورم این بود که اگر مادری که الان دارد من را راهی می‌کند فردا روزی اگر یک پایم قطع شود با من چه برخوردی خواهد کرد. نه با من، اصلا با ایده‌ها و آرمان‌هایم چه برخوردی خواهد کرد؟ یا پدرم؟ یاد یک خاطره‌ای افتادم. اوایل وقتی جبهه رفتن برای فیلمبرداری پیش می‌آمد صبح روزی که می‌خواستم بروم مادر بلند می‌شد، خواهرهایم بیدار می‌شدند و همه من را با یک مراسمی اشک ریزان تا دم در بدرقه و راهی می‌کردند. ما باید می‌رفتیم داخل یک پادگانی از آنجا به جبهه می‌رفتیم. گاهی تا ظهر آنجا علاف می‌ماندیم، ظهر می‌گفتند امروز لغو شد بروید فردا بیایید. ما هم می‌آمدیم خانه همه خوشحال و شاد می‌شدند و شب هم شام خیلی خوبی بود. فردا صبح دوباره این ماجرا تکرار می‌شد منتها با یک پرده ضعیف‌تر. مثلا مادر دوباره از زیر قرآن رد می‌کرد و آب پشت سرم می‌پاشید ولی خواهرها مثلا یکی شان غایب بود. من یادم نمی‌رود دیگر یک وقتی شد که فقط مادرم از زیر لحاف گفت پسرم انشاالله سلامت باشی. رفتی؟ و من گفتم بله، رفتم. البته اینجوری حس راحت‌تری داشتم این که الان دارم می‌روم دیگر کسی کاری به کارم ندارد. دیگر خسته شده بودند.



تو کار ما تهمت زیاده

سیطره جریان جنگ آن‌قدر برای من قوی بود که من می‌گفتم رزمنده فیلمبردار تا بگویم فیلمبردار رزمنده. خجالت می‌کشیدم از دهنم در بیاد بگویم که فیلمسازم. البته وقتی می‌خواستم ازدواج کنم به خانمم گفتم که: «چیزه من فیلمسازم». سال ۶۲ بود «تربت» را ساخته بودم، رفتم خواستگاری. گفتم: «من در دسته پاسدارم ولی فیلمسازم.» گفت: «یعنی چی؟» گفتم: «تو کار ما تهمت زیاده.» سالی بود که یکی از بچه‌های ما، همین آقای حاج میری، فیلمی به اسم «حلوا برای زنده‌ها» ساخته بود؛ بر اساس داستانی از آقای دولت آبادی. بعد به او بسته بودن که این مارکسیست و توده‌ای است. حالا این بچه خط امامی بود، سفارت آمریکا را گرفته بودند. ما همه مانده بودیم که چه جوری ثابت کنیم، ما که نماز می‌خوانیم؟ من می‌دانستم این پیچیدگی‌ها در این عرصه هست.

طوق سرخ

۲۳ سالم بود و درگیر جنگ. یک اتفاقی سر این فیلم افتاد که خیلی جالب است. سر فیلم «صراط» من موفق شدم کمی به چشم‌ها بیام. سر «صراط» هیچ چیز نداشتم، دوربین ۱۰۰ فیتی داشتم، ریل مثلا فرض بگیرید ۵، ۶ متر داشتم، یعنی مصیبت. حداقل ابزار ممکن برای فیلمبرداری را داشتم. سر فیلم «طوق سرخ» به من گفتند به تو دوربین می‌دهیم. یک دوربین ۴۰۰ فیتی کلر به ما دادند. گفتند تا ۲۰ متر هم بهت ریل می‌دهیم. این ریل اضافه و دوربین ۴۰۰ فیتی آن زبان نرم و عادی من را گرفت. عشق اینکه با ریل در خیابان‌ها حرکت بکنم مصیبتی سر مونتاژ شد. آنجا یاد گرفتم بعضی وقت‌ها محدودیت‌ها خلاقیت می‌آورد.

خسرو دهقان کاشف من بود

«هویت» اکران نشد و طبعا آن روال طبیعی خودش را طی نکرد. فیلم به سینماها نرفت و کسی آن را در سینماها ندید. منتقدین هم اعتنا نکردند جز یک منتقد، آقای خسرو دهقان. او تنها کسی بود که به این فیلم اعتنا کرد. او در یکی از مجلات سینمایی وقت ستونی درباره این فیلم نوشت و گفت یک فیلمساز صاحب قریحه دارد وارد سینمای ما می‌شود. لکنت دارد اما این فیلمساز حرف‌هایی می‌خواهد بزند. بعدها هم همیشه گفت که من کاشف فلانی برای ورود به سینمای حرفه‌ای هستم. و واقعا هم کس دیگری اصلا اعتنا نکرد. اصلا من را به حساب نیاوردند که چنین کسی وارد سینما شده در آن مجموعه بزرگانی مثل آقا علی حاتمی، آقای کیمیایی، آقای مهرجویی و امثال اینها اصلا من دیده نشدم و به چشم نیامدم.

دیده‌بان

بعد از فیلم «هویت» در بین دوستان خودم، در جایی که کار می‌کردیم، رفقای همپالکی خودمان، حرفی افتاد که فلانی دست از شهر نمی‌کشد. چرا از تو منطقه و از خود جنگ فیلم نمی‌سازد؟ و از دل این حرف‌ها در آمد که توانایی حرف زدن از فضای متن جنگ را ندارد. کمی برخورنده بود. احساس یک جور اتهام نسبت به این حرف‌ها می‌کردم که در واقع این نبود و یک جور قمار هم برایم بود و نمی‌دانستم دقیقا چه جوابی باید بدهم. برای همین اصرار داشتم فیلم بعدی‌ام حتما در منطقه جنگی رخ بدهد.

مهاجر

آقای دکتر کریم گوگردچی که استاد من در دانشگاه هم بودند موسیقی این فیلم را می‌ساختند. او سعی می‌کرد با زبانی کلاسیک این فضا را توضیح بدهد. من زبان توضیح احساسات فیلم را نداشتم و توضیح این مسئله به موزیسین خیلی برایم سخت بود. بعضی وقت‌ها آنقدر عامیانه و سطحی می‌گویم که خود آنها خنده‌شان می‌گیرد. حالا شما تصور کنید کسی که جلوی شما ایستاده استاد دانشگاه شما هم باشد. یک شبی ایشان به من اصرار کرد بیا استودیو سر ضبط موسیقی. گفتم استاد من مسئله‌ای ندارم شما آنجا کار خودتان را بکنید. گفت نه دوست دارم بیای. من هم رفتم. حالا نگو دقیقا یک شبی بود که اینها قرار بود با ساکسیفون و سازهای بادی بزنند. این سازبادی من را یاد کارهای یک هنرمند سیاه‌پوستی انداخت که از بزرگترین ساکسیفون نوازهاست. الان اسم ایشان را یادم نمی‌آید. من آمدم این را توضیح بدهم از زبانم در رفت و گفتم استاد یک ذره کاباره‌ای نیست؟ تا گفتم کاباره، دیدم استاد سرخ شد و گفت کاباره؟! گفتم نه این نایت کلاب‌ها. مانده بودم چطوری توضیح بدهم. بعد دیگر این‌قدر ایشان ناراحت شدن که من گفتم شما خودتان دعوت کردید می‌گفتید من نیام. من هم نمی‌دیدم چه کار دارید می‌کنید.

لطفاً ورق بزنید

کسی که بذری می‌پاشد دوست خداست، پاداش چنین کسی دعاو ثناست ● ورزشت

بقیه از صفحه قبل

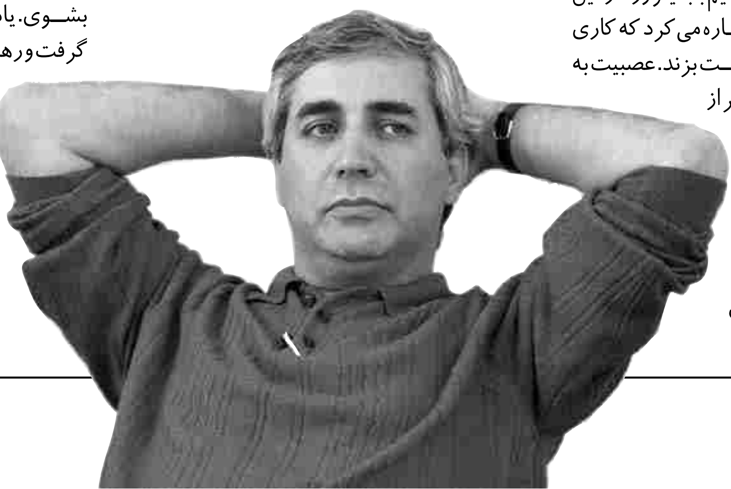
وصل نیکان

یک قصه بگویم، خیلی قصه قشنگی است. در عملیات «بدر» شکست خوردیم. من فیلمبردارم، تو عملیات سال ۶۳. دارم از جبهه به عنوان فیلمبردار در لحظه‌های بسیار سخت و خونین برمی‌گردم با آن نیروهایی که بسیجی هستند و آن بچه‌هایی که با هم بودیم. فرمانده لشگر حضرت رسول، که خدا رحمتش کند، آقای عباس کریمی شهید شده بود. آقای دستواره تازه فرماندهی را به عهده گرفته بود. ما از لحاظ روحی حال‌مان بد است. وضعیت بسیار بدی داریم. بچه‌ها، رفقا، شهید شدن. یک وقتی در تلویزیون گفتم، من خودم در حین عقب نشینی و در آن وضعیت، یک نفر پایم را گرفت؛ یک زخمی که در لحظات آخر عمرش بود. من در آن ترس و واهمه با زور دست‌هایش را از پاهایم باز کردم که فرار کنم. هنوز این دستی که پایم را گرفت با من دارد زندگی می‌کند. برگشتیم دزفول. بخش عمده لشگر را به فرودگاه دزفول آوردند. گفتند می‌خواهیم با هواپیما به تهران ببریم‌تان. نیرو از سر ظهر به آنجا آمده، حال بد، خسته، کوفته با لباس‌های نظامی و خاکی بودیم فقط اسلحه‌ها و ساز و برگ نظامی‌مان را پس گرفتند. این نیرو با این احوالات در فرودگاه منتظر بود، هواپیما تا شب نیامد. هر لحظه صدای آژیر قرمز و این چیزها بود. شب شده و تاریک است. حوصله بچه‌های رزمی دیگر سر رفته و می‌گویند ای کاش با ماشین می‌رفتیم. کاش ما را با اتوبوس می‌بردند. بعد از مدتی هواپیما پیدایش شد. یک هواپیمایی آورده بودند از این ۷۴۷ها که صندلی نداشت. یعنی کار گو نبود ولی صندلی‌اش را برداشته بودند. ما را به زور تو این هواپیما جا دادند. تا ما می‌آمدیم بنشینیم، خدا رحمت کند، مرحوم دستواره می‌آمد داخل ورودی هواپیما داد می‌زد: «برادرها گردان عمار روی زمین جامانده. به نام قائم آل محمد بلند بشین.» ما بلند می‌شدیم و داخل هواپیما کمی جلوتر می‌رفتیم و به هم می‌چسبیدیم. رسید به جایی که صورت به صورت هم شده بودیم، این قدر نزدیک. داریم به تهران می‌رویم. یکی هم همراه ما آمده بود این بنده خدا دستش یک سطل بود، یک سطل فلزی. تو سطل آب بود. من تو تاریکی حواسم نبود. بعد نگاه کردم دیدم یکی، دو تا ماهی کوچولو هم در آن دارد. هی این لمبر می‌زد و روی بقیه می‌ریخت. ما هم می‌گفتیم بابا اینو ور دار، این چیه با خودت آوردی؟ با سر اشاره می‌کرد که کاری نمی‌کند، یعنی حرف هم نمی‌خواست بزند. عصبیت به حدی بود که برای اینکه یک نفر از پنجره بیرون را ببیند مانع شد و بقیه هم دیگر نمی‌توانستند بیرون را ببینند. ما هم هواپیما ندیده هستیم و تو هواپیما تا آن موقع ننشستیم. یکی گفت سرت را بکش کنار ببینم چه خبره. آن یکی هم نمی‌خواست گوش کند. سر همین که از جلوی پنجره کنار برو بقیه هم می‌خواهند ببینند، داشت دعوا می‌شد. این قدر جا تنگ بود که بچه‌ها کله به هم می‌زدند. بقیه هم دست‌های این دو نفر را گرفته بودند که آقا این چه کاری است، ول کنید. نیرو در این وضعیت بود. تاریکی مطلق، فقط یک چراغ‌های بسیار ریزی سوسو می‌زدند. آن سطل آب چه بود؟ دیدم صاحب سطل به یکی دارد یواشکی می‌گوید: «این آب را از فرات آوردم. من هیچ چیز ندارم تهران ببرم. حداقل این را ببرم بگویم از فرات آمدم. این آب آنجاست.» این آب نشان می‌داد او تا آنجا رفته یعنی لشگر تا فرات رفته بعد عقب نشینی کرده. بالاخره این هواپیما با هر مصیبتی بود رسید. تو هوا هم که بودیم همه خدا، خدا می‌کردند نمی‌شود به جای تهران به مشهد برود؟ نکند تهران بمباران باشد؛ نرویم اقلا برویم مشهد زیارتی بکنیم؟ نشد و هواپیما در تهران نشست. شهر ظلمات محض است. روزهای بمباران تهران است. حالا مدیریت محترم برای یک لشکری که در هواپیما مثل ساندویچ فشرده بودند ۲ تا اتوبوس فرستاده بود. اتوبوس‌ها همان اول غیب شدند. یک ستون راه افتاد از در اصلی فرودگاه مهرآباد به سمت میدان آزادی. ستونی بود که در تاریکی مطلق دیده نمی‌شد چون حتی مهتاب هم نبود. یک وقت که نور چراغ ماشینی می‌افتاد می‌دیدم این ستون تا کجا دارد می‌رود. یک ستون از لشکری که صبح از منطقه خارج شده و الان در مرکز شهر تهران است. رسیدیم میدان آزادی. میدان آزادی ناگهان در دایره بچه‌های لشگر افتاد، هر کسی می‌خواهد یک طرف برود. یکی می‌خواهد برود کرج، یکی سه راه آذری، یکی انقلاب و.... این دایره همه دنبال ماشین بودند. بچه‌ها جلوی ماشین‌ها دست تکان می‌دادند و ماشین‌ها نمی‌ایستادند. یکی بالاخره ایستاد، من چون فیلمبردار بودم در جیب پیراهنم پول داشتم. گفتم میدان امام حسین. می‌خواستم توپخانه بروم ماشین نبود گفتم امام حسین. همینطور که داشتم سوار می‌شدم راننده به تندی گفت ۵۰ تومان می‌شود! من نشستم. مثلا شدم نفر دوم که تو ماشین بود. سه تا جا داشت. این ماشین آرام حرکت می‌کرد تا مسافر سوار کند. یکسری هم که در مسیر ایستاده بودند. راننده با همان لحن تاکید تکرار می‌کرد ۵۰ تومان می‌شود. می‌گفتند نه نداریم، باز می‌رفت جلوتر می‌گفت ۵۰ تومان می‌شود. من پول کم داشتم نمی‌توانستم کاری بکنم. گفتم آقا، اخوی ول کن این بچه‌ها از جنگ می‌آیند. با همان لحن برگشت، گفت: «خب بیان! به من چه مربوط... من زندگی دارم، زن و بچه دارم. باید کارم را بکنم.» من آن روز فهمیدم توی شهر چه اتفاقی افتاده! نور ماشین او داشت به دانه دانه بچه‌ها می‌خورد. من اصلا آن عزیزی را که آن کار را می‌کرد محکوم نمی‌کنم اما فکر می‌کردم که این چرا ما را سوار نمی‌کند؟ چرا فکر نمی‌کند ما همه از جنگ آمدیم؟ گفتم: «برادرم قیافه‌ها را نگاه کن اینها همه خاکی‌اند دارند از جنگ می‌آیند.» گفت: «خب بیایند، هر کسی دارد وظیفه خودش را انجام می‌دهد. من هم باید نان زن و بچه‌ام را تهیه کنم. می‌بینی که این وقت شب (نصف شب بود) دارم وسط بیابان کار می‌کنم. برای چه دارم کار می‌کنم؟ الان من هم باید کنار زن و بچه‌ام خوابیده باشم.

«من متعجب بودم، نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. تحمل عامه مردم برای موشک باران تهران، بمباران و تاریکی مطلق تا یک حدی بود...

از کرخه تا راین

دوران سازندگی آغاز شده بود و می‌خواستند شادمانگی‌ها را جشن بگیرند یا شادمانگی بیاورند و رنگ‌های تلخ و خاکستری دوران جنگ را کم کم فراموش کنند. حالا این وسط یک فیلمسازی هم پیدا شده است، ساز ناکوک می‌زند. حتی به من هشدار دادند که احتمال دارد این فیلم شکست بخورد و این زبانی نیست که الان مردم دوست داشته باشند. واقعا هم تا لحظه‌ای که فیلم به نمایش درآمد من قطع یقین تصورم این بود که این فیلم شکست خواهد خورد. تا روز اولین نمایش فیلم در سینمای شهر قصه برای اهالی مطبوعات رسید. این از آن خاطرات عجیب و غریب است که برای من شکل گرفت. با این فکر که این فیلم شکست خواهد خورد مدام در خیابان‌های اطراف می‌چرخیدم و می‌ترسیدم به داخل سینما بروم. دقایق پایانی فیلم دیگر تحمل نکردم و یواشکی تو سینما خزیدم. دقایق آخر بود که من وارد سالن شدم. دیدم همه ساکت هستند. گفتم این سکوت نشانه شکست محض است. بعد آمدم بیرون و در راهرو منتظر ایستادم. فکر می‌کردم از سالن که خارج بشوند از بغلم رد خواهند شد و محلی نخواهند گذاشت و اعتنا نمی‌کنند. اما دیدم نفر به نفر بیرون آمدند و چشم‌ها خیس اشک است. همه من را بغل می‌کردند و هق هق می‌زدند. والله من گفتم اینها اهالی رسانه هستند دارند از این کارها می‌کنند. یک عده هم تهدید می‌کردند. همینطور که بغلم می‌کردن می‌گفتند تو کار زشتی کردی و بچه‌های جنگ را تحقیر کردی، باید محاکمه بشوی. یادم است در آن وضعیت یکی گردن من را گرفت و رها نمی‌کرد و می‌گفت تو نسبت به آرمان‌های بچه‌های جنگ خائن هستی و با این فیلم خیانتت را نشان دادی. تو خون این شهدا را فروختی. در لحظه‌ای که او من را رها کرد کس دیگری می‌گرفت و می‌گفت تو عالی گفتی و آرمان شهدا را حفظ کردی. و من با هر دو این برخوردهای موافق و مخالف ماندم... ■



برده‌داری یعنی همه با یک نفر؟!



از پژمان لشکری‌پور نماینده فارابی خواستیم درباره نوع قرارداد عرب‌نیا صحبت کند و بالاخره با اصرار ما لب به سخن گشود و توضیحاتی را درباره قرارداد عرب‌نیا و مشکلاتی که سر صحنه پیش آمده است، به صورت موجز بیان کرد.

وی در ابتدا درباره مراحل فنی فیلم «چ» توضیح داد: «هم اینک همه تلاش می‌کنند تا مراحل فنی و تدوین فیلم با سرعت و دقت انجام شود و نتیجه این زحمات انباشته شده گروه سازنده در ماه‌های گذشته به نتیجه خوب و ماندگاری در سینمای کشور بدل شود.»

وی در پاسخ به این سئوال که درباره عدم حضور عرب‌نیا در سکانس پایانی فیلم و حاشیه‌های چمران گفت: «من و همچنین گروه سازنده به دنبال حاشیه‌ها نیستیم و تلاش گروه از جمله کارگردان بر این است تا فیلم درخور توجه و ماندگاری در سینمای ایران تولید شود، اما توضیحاتی را عرض می کنم؛ فقط برای خون‌دل‌هایی که کارگردان فیلم خورده و دفاع از حقوق عوامل فیلم و آن کارگر زحمتکش پاوه‌ای که پنج - شش ماه با تیم تولید همراه بوده و هم‌اکنون پیگیر تسویه‌حساب خویش است و چه بسا من به عنوان نماینده تهیه‌کننده باید به دلیل محدودیت‌های مالی، بعضاً شرمنده او شوم. مطمئن باشید این آخرین پاسخ رسانه‌ای من در این حوزه خواهد بود.»

قرارداد عرب‌نیا به لحاظ صنفی مصداق «برده‌داری» است

لشکری‌پور به صحبت‌های فریبرز عرب‌نیا در گفت‌وگوی تلفنی‌اش با برنامه «هفت» اشاره کرد و گفت: «آقای عرب‌نیا معتقدند که بر اساس قرارداد خویش عمل کردند و از نظر ایشان، متاسفانه قرارداد و شرایط آن به لحاظ صنفی و حرفه‌ای مصداق «برده‌داری» است. به نظر من هم ایشان در اینجا به درستی به کلمه «برده‌داری» اشاره کردند. برده‌داری به وضوح در برخی از بندهای قرارداد با تهیه‌کننده وقت دیده می‌شود البته اگر صلاح باشد و روزی متن کامل قرارداد منتشر شود، آنگاه وضعیت این برده‌داری کاملا شفاف خواهد شد، اما سئوال مهم‌تر در این مقطع این است که چه کسی «برده» است و چه کسی «برده‌دار»؟

لشکری‌پور در ادامه توضیح داد: «در شرایطی که قرارداد فیلم چمران بسته شده است به وضوح برده‌داری را می‌توان در بندهای آن دید. زمانی که بازیگر به دلیل راکورد پیدا کردن به هر نحوی تهدید می‌کند که اگر خواسته‌او تحقق نیابد، سر صحنه حاضر نمی‌شود، اینجا برده‌داری مصداق می‌یابد. در شرایطی که بازیگر راکورددار شده یک گروه بالغ بر صد نفری را به دنبال خودش می‌کشاند و شرایط زمانی برای گروه تعیین می‌کند و به قول خودش پس از تایم مشخص شده روزانه، کار را رها می‌کند و بدون توجه به کارگردان و بقیه گروه می‌رود، برده‌داری معنا می‌یابد ...»

وقتی کل گروه منتظر حضور ایشان باشند و تدارکات نیز لاجرم می‌باید سرویس ویژه به یک نفر بدهد، برده‌داری معنا و مفهوم حقیقی خود را می‌یابد. راننده، فیلمبردار پشت صحنه، مجری گریم و... از نحوه رفتار و تعامل با بازیگر شکایت می‌کنند، طبعاً این برده‌داری است. زمانی که شرایط قرارداد با تهیه‌کننده به گونه‌ای تنظیم می‌شود که می‌باید همه گروه خودشان را با یک نفر هماهنگ کنند، برده‌داری مفهوم می‌یابد. زمانی که کارگردان فیلم باید خون دل بخورد و شرایط بازیگر تنها به دلیل داشتن راکورد به کارگردان و گروه تحمیل می‌شود این برده‌داری است. هنگامی که کارگردان می‌گوید بازیگر به دلیل اظهار بیماری جسمی نمی‌تواند اسلحه را به نحو دلخواه حمل کند و در حال ایفای نقش شهید چمران نیز هست! اینها را راست می‌گویند، معنای همه اینها برده‌داری است.»



ارجمند باید قدر خود را بداند!

حمید سلیمی

تنها نقطه قوت سریال ...

«یک تکه زمین» یک سریال تکراری مناسبتی است با همان مضامینی که سالیان سال است در سریال‌هایمان می‌بینیم؛ تقابل خیر و شر و عاقبت به خیر شدن قطب مثبت ماجرا. قصه به شدت تکراری و خسته‌کننده است و در شخصیت‌پردازی‌ها هیچ نکته نویی وجود ندارد و شاید بتوان تنها نقطه قوت سریال را بازی حمید ابراهیمی (در قالب شخصیتی که فریب خورده و حال مستاصل است که چه کار کند) عنوان کرد.

کار مناسبتی یعنی یک حسینیه و ...

کارگردانان و نویسندگان ما کار مناسبتی را با دادن بیانیه مذهبی اشتباه گرفته‌اند و تصورشان این است که کار مناسبتی یعنی این که ماه محرم باشد و حسینیه‌ای و آدمی که به حسینیه می‌رود و جارو به دستش می‌گیرد و... و از این دست المان‌های تکراری و سوخته. به اعتقاد من «یک تکه زمین» برای مهدی کرم‌پور نقطه جدیدی محسوب نمی‌شود و در کارنامه کاری‌اش روند رو به بالایی نیست ضمن این که اصلا کرم‌پور کارگردان متوسطی است.

ارجمند انگار انگیزه‌ای ندارد

یکی از ضعف‌های جدی کار بازی تکراری داریوش ارجمند است. با وجود این که در حافظه تصویری سینما و تلویزیون بازی‌های بسیار خوبی از ایشان ثبت شده است که نمی‌توان نادیده گرفت اما به نظر می‌رسد آقای ارجمند در کارهای اخیرشان نه انگیزه‌ای برای ارائه بازی متفاوت و خوب دارند و نه به درستی از طرف کارگردان هدایت شده است. در حالی که داریوش ارجمند بازیگری به شدت وابسته به کارگردان است.

نمی‌توانم بگویم برای داریوش ارجمند متاسفم چرا که ایشان از بازیگران بزرگ و مهم سینمای ماست. اما به نظر می‌رسد با این نوع بازی و تکرار نقش‌ها اعتبار خودشان را زیر سوال می‌برند. این که فیلمنامه‌های ما به شدت تکراری است و حتی فیلمنامه‌نویسان معمولا شخصیت‌ها را برای داریوش ارجمند می‌نویسند (یعنی آن المان‌های تکراری را از ابتدا در فیلمنامه لحاظ می‌کنند) قابل قبول است و حرفی در آن نیست اما آقای ارجمند مجبور نیستند که شخصیت‌های تکراری را بازی کنند. کسی ایشان را مجبور نکرده که ۴ شخصیت تکراری را پشت سر هم قبول کند.

آن که صداقت دارد در دنیا از هیچ چیز و هیچ کس باک ندارد

● سروانتس



آدمکش حرفه‌ای!

«مارتین کوئه» روی میز کوچک رستوران خم شد و با اخم و ناباوری به من خیره شد: چی گفتی؟

آهسته و صریح تکرار کردم: دلت می‌خواهد زنت ناگهان بمیرد و تو هم به هیچ دردسری نیفتی؟

او وحشت‌زده به اطرافش نگاه کرد که مبادا کسی حرف‌های ما را شنیده باشد، اما غیر از خودمان و پیشخدمت رستوران و دو پیرمرد که آن سوی سالن نشسته بودند، فرد دیگری در رستوران مرغابی وحشی نبود. چشمان گرد و درشت کوئه به سمت من برگشت و آرام گفت: لطفاً آرامتر!

لبخندی زدم و گفتم: اگر همسرت ساندرا بمیرد تمام ثروتش به تو می‌رسد و تو هم هر کاری دوست داشته باشی انجام می‌دهی....

دهان کوئه از تعجب باز مانده بود و خیره به من نگاه می‌کرد. لبخندی زدم و گفتم: تعجب ندارد. به هر حال من از خیلی چیزها خبر دارم!

کوئه لیوان نوشیدنی‌اش را سر کشید و در حالی که سعی می‌کرد خونسرد باشد در سکوت به من خیره شد.

اما برگ برنده دست من بود و من می‌خواستم خودم بازی را جلو ببندم. گفتم: زنهای میانسال و بیمار همیشه در معرض خطر مرگ و میر هستند. تصادف، سکته قلبی، خودکشی و... هزار و یک بلای دیگر تهدیدشان می‌کند.

کوئه که به سختی نفس می‌کشید، با صدای ضعیف پرسید: تو کی هستی «فوستر»؟ مطمئن هستم تنها یک مشاور مالی مستقل نیستی و آن شب اول، (سه چهار هفته قبل) تصادفاً سر صحبت را با من باز نکردی، هان؟

لبخندی زدم و گفتم: در هر دو مورد حدست درست است.

او دوباره سوال کرد: پس کی هستی؟

ـ چه فرقی می‌کند. مهم این است که یک حلال مشکلات هستم. کسی که آدم‌ها را از شر چیزهایی که اذیت‌شان می‌کند نجات می‌دهد.

کوئه متفکرانه گفت: مثلا یک قاتل! یک آدمکش حرفه‌ای!

ـ تقریبا!

ـ تو چطور متوجه مشکل من شدی؟

ـ به هر حال من اینجا دوستانی دارم و آنها به من گفتند که تو دنبال چنین آدمی می‌گردی.

ـ یعنی تو حاضری همسر مرا بکشی؟

ـ بله!

ـ می‌دانی من الان باید چه کار کنم؟

ـ نه! چه کار؟

ـ همین الان تو را دست پلیس بدهم!

ـ اما تو چنین کاری نخواهی کرد، درست می‌گویم؟

او سرش را پایین انداخت: بله!

ـ خوب من می‌دانستم تو آدم عاقلی هستی کوئه! چون فرضاً هم اگر مرا تحویل پلیس بدهی هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیری. من حرف‌هایی را که به تو زدم حاشا می‌کنم. تو هم هیچ مدرکی علیه من نداری و حتی اگر پلیس راجع به من تحقیق کند متوجه می‌شود که «رابرت فوستر» در محل کار و زندگی‌اش به خوبی و درستکاری معروف است. خلاصه بگویم تو نمی‌توانی مرا به چیزی محکوم کنی چون افراد خیلی کمی در مورد حرفه اصلی من می‌دانند و آنها هم جرات ندارند حرفی بزنند چون آن وقت خودشان شریک جرم من به حساب می‌آیند.

حالا نوبت کوئه بود که لبخند بزند، هر چند چشم‌هایش هنوز سرد و هشیار بود، او گفت:

ـ تو خیلی زیرکانه وارد ماجرا شدی فوستر!

ـ همین طور است!

ـ اسم مرا از کجا می‌دانستی؟

ـ گفتم که اینجا دوستانی دارم!...

کوئه سیگار گران‌قیمتی از جیبش درآورد و با فندک طلایی خود آنرا آتش زد و سپس از میان ابر دود سپیدی که بیرون می‌فرستاد پرسید:

ـ چقدر می‌گیری؟

ـ عالی است. من از مردی که فوراً می‌رود سر اصل مطلب خوشم می‌آید... دستمزد من معمولاً ده هزار دلار است... نصف، اول کار و نصف بعد از انجام آن...

کوئه گفت: من باید روی این موضوع فکر کنم. من هیچ وقت تصمیم عجولانه نمی‌گیرم.

ـ باشد، فکر کن... فقط بگو کی همدیگر را می‌بینیم؟

ـ فردا شب، ساعت ۹ چطور است؟

ـ خوب است! واگر تصمیم گرفتی با من راه بیایی پنج هزار دلار پول نقد اسکناس ریز و کهنه و یک نقشه کامل از محیط داخلی خانه‌ات برایم بیاور.

ـ نقشه برای چی؟

ـ باید به موقعیت خانه‌ات آشنا باشم که اشتباه نکنم.

کوئه سری تکان داد و بلند شد و گفت:

ـ پس تا فردا شب... و با عجله رفت.

شب بعد، راس ساعت ۹ وارد رستوران شد و یک راست به طرف میز من آمد. وقتی پیشخدمت دور شد، گفتم: می‌بینم سر موقع آمدی! کوئه.

ـ این سیاست من است که همیشه در این ملاقات‌ها وقت‌شناس باشم.

کوئه روی صندلی افتاد و افزود: و من همچنین از مقدمه‌چینی و تظاهر و این حرفها خوشم نمی‌آید!

ـ بعد دست برد و پاکت زرد رنگ و بزرگی از جیب کتش درآورد بیرون و جلوی من روی میز گذاشت:

ـ فکر کنم گفتی پنج هزار دلار!

ـ بله!

ـ بدون آن که در پاکت را باز کنم آن را در جیب بغل کتم گذاشتم: و نقشه ساختمان؟

کوئه گفت: همین جاست!

سپس ورقه‌ای روی میز پهن کرد و پنج دقیقه تمام، خطوط به دقت رسم شده روی نقشه را تشریح کرد و توضیح داد که چی به چی و کجا به کجاست. بعد پرسید: کی کار را انجام می‌دهی؟

ـ هر وقت تو بخواهی!

ـ شب چهارشنبه چه طور است؟

ـ خوب است
ـ چه موقعی؟
ـ حدود نیمه شب!
ـ بسیار خب. من ترتیبش را می دهم، که ساندرا در خانه تنها باشد. پیشخدمت معمولاً شبهای چهارشنبه به مرخصی می رود و من می توانم آشپز و باغبان را هم به مرخصی بفرستم.
پرسیدم: سگ ها چی؟
ابروی کوئه بالا پرید:
ـ تو واقعاً از همه چیز خبر داری نه؟
ـ البته! بالاخره حرفه‌ای هستم!
ـ خیلی خوب. من آنها را در لانه شان حبس می کنم
ـ و من می خواهم در ایوان جلو را هم برایم باز بگذاری. می توانی؟
ـ بله...
ـ چیز دیگری هست که من باید بدانم؟
کوئه کمی فکر کرد و بعد گفت: تونه! اما من می خواهم بدانم کار را چطور انجام می دهی؟
ـ بهتر است که مرگ تصادفی به نظر برسد. می دانی که از هر پنج اتفاق یکی منجر به مرگ می شود.
کوئه لبخندی زد و گفت: آمار جالبی است!
ـ بله، اما تو نباید آن شب را در خانه باشی... خوب است شاهد قابل اعتمادی پیدا کنی که غیبت تو را از محل وقوع جنایت شهادت بدهد!
ـ خاطر جمع باش. من موقع اجرای نقشه حداقل پنجاه مایل از آنجا دور خواهم بود و چندین شاهد هم خواهم داشت!

***

شب چهارشنبه نزدیک ساعت ۱۲ به منزل کوئه رسیدم. کمی قدم زدم و بعد هم وارد خانه شدم. خانه کاملاً ساکت و آرام بود و اثری هم از سه سگ نگهبان خانه دیده نمی شد... کوئه به این قسمت از قرارش هم عمل کرده بود. از ایوان جلوی عمارت گذشتم و وارد خانه شدم. چراغ را روشن کردم... از اتاق های مجاور گذشتم تا به هال سقف بلند طبقه اول رسیدم. آنجا، پای راه‌پله‌های مفروش و نرده‌دار طبقه دوم ایستادم و دوباره گوش دادم. صدای ضعیف خروپف زنی را شنیدم.
تنها صدایی بود که در خانه می‌پیچید. با خودم گفتم: آسوده بخواب خانم کوئه. از پله‌ها دور شدم و به سمت پذیرایی رفتم. روی مبل نشستم و منتظر گذشت زمان شدم... دیدن قیافه و عکس العمل مارتین کوئه وقتی از سفرش برمی گشت و می دید که ساندرا زنده است خیلی تماشایی بود...
اما ضربه دوم از آن وحشتناک تر بود، اگر می فهمید... اگر می فهمید که من نه تنها آدمکش نیستم بلکه یک کارآگاه خصوصی هستم که همسرش به خاطر محافظت از جانش و احساس خطری که از جانب او داشت استخدام کرده.... و حالا که دستش رو شده باید به جرم اقدام به قتل همسرش مدتی در زندان باشد. چهره او بعد از دانستن اینها واقعاً دیدنی بود!
■

مسابقه داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

وبا عجله مرا به سمت در خروجی کلاس که به راهرو مدرسه متصل می شد، کشاند.
دو ثانیه بعد من و آقا مهدی در راهرو دراز مدرسه بودیم. در بدو ورودم با صحنه عجیبی روبرو شدم: بچه‌های کلاس مدیر را دوره کرده بودند و داشتند با صدای بلند فریاد می زدند: «جو بده شاه ...! جو بده شاه...! جو بده شاه...!!»
مدیر هم که با آن شکم گنده اش در محاصره بچه‌ها گیر کرده بود، راه فراری نداشت و فقط هاج و واج و رنگپریده، مانند گربه‌ای که در حلقه تنگ بچه‌های بازیگوش محله اسیر شده باشد، آنها را نگاه می‌کرد و کاری از دستش ساخته نبود.
غوغایی به پا شده بود - داشتم با لذت عمل بچه‌ها را نگاه می کردم و خودم را سرزنش می کردم که چرا در مورد بچه‌ها قضاوت زود هنگام به خرج داده ام - هنوز از سرخوشی این ماجرا بیرون نیامده بودم که از پشت سرم صدای همهمه‌ای را شنیدم.
با ترس و احتیاط سرم را آهسته به عقب چرخاندم. بچه‌های کلاس سوم ادبیات داشتند آهسته به سمت ما می‌آمدند، آنها یکدست قرمز پوش بودند.
آقای عباسی دبیر ورزش دبیرستان نیز با آن قد بلند و لاغرش در حالی که یکدست قرمز پوشیده بود، در پیشاپیش آنها حرکت می کرد.
بچه‌ها داشتند با مهارت و زیبایی خاصی سرود ملی را دسته جمعی می خواندند:
ای ایران ای مرز پر گهر
ای خاکت سر چشمه هنر
دور از تو اندیشه ی بدان
پاینده مانی و جاویدان
ای، دشمن ار تو سنگ خاره‌ای من آهنم
جان من فدای خاک پاک میهنم

***

لحظاتی بسیار هیجان‌بخش و رویایی بود، انگار داشتم در آسمان پرواز می‌کردم. گوش‌هایم دیگر بقیه سرود را نمی شنید زیرا من به هدف و برنامه مورد نظرم دست یافته بودم...
برای آخرین بار نگاهی به آقا مهدی انداختم، در گوشه ای ایستاده بود و داشت با چشمان اشکبار به سرود بچه‌های سوم ادبیات گوش می داد.
در وسط راهرو هم بچه‌های کلاس ما هنوز مدیر را در محاصره خویش داشتند و همان طور که با صدای بلند فریاد می زدند: جو بده شاه ...! جو بده شاه ....! جو بده شاه...!
با لگد و مشت به جان مدیر نگونبخت افتاده بودند و داشتند از او پذیرایی می کردند. برای دومین بار حس انساندوستی‌ام داشت گل می کرد اما این بار دیگر به آن اعتنایی نکردم و فقط محو تماشای حرکات و اعمال بچه‌ها بودم و با خودم گفتم حالا بازی شد شش بر صفر به نفع بچه‌ها.

در پیچ و خم دادگاه

بقیه از صفحه ۲۷

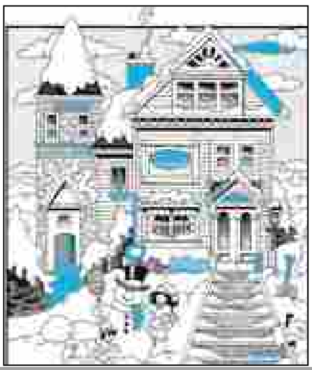
وحشت کردم. تازه فهمیده بودم با چه موجود خطرناکی روبرو هستم.
گفتم: طلاق می گیریم.
خندید: فکر کردی به همین آسانی است؟
گفتم: طلاقت می دهم...
روز بعد آمدم و فرم طلاق را تحویل دادگاه دادم...
روز دادگاه نسرین همه را حاشا کرد... به دستور قاضی ما به بخش روانکاوی معرفی شدیم و پزشک بعد از یکی دو جلسه، بیماری روحی نسرین را تایید کرد...
نسرین به التماس افتاد. گفت به خاطر بچه‌ها هم که شده ببخشمش ... گفتم: دیگر این کار را نمی کنم. او توانایی این را دارد که دست به هر کار خلافی بزند تا به مقصدش برسد...
یکی از دوستانش سالها قبل به طنز و خنده برایمان تعریف کرده بود نسرین در مدرسه کاری کرده بود که یکی از معلم‌ها اخراج شد و برای همیشه شغلش را از دست داد!...
وقتی شوهر خواهرم، بالاخره سرش به سنگ خورد و دوباره برگشت سر خانه و زندگی اش، به خواهرم گفته بود. نسرین حتی حاضر بود نقشه بریزد و خواهرم را به عنوان یک زن نانجیب به همه معرفی کند. ولی شوهر خواهرم به او گفته بود که نمی خواهد مادر بچه‌هایش را در این سطح پایین بیاورد! امروز حکم طلاق صادر شد. هفته آینده همراه بچه‌ها به دبی می‌روم. نسرین می‌ماند و مهریه‌اش و یک دنیا تنهایی...
توی راهرو نشسته و دارد زار زار گریه می کند... دیگر دیر شده است. باید تا ابد تنها بماند...

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ پنج اختلاف در تصویر



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر آدم برفی

اگر سیاست نبود هیچ کشوری در جهان به وجود نمی آمد
● باروخ اسپینوزا

داود غرانوش

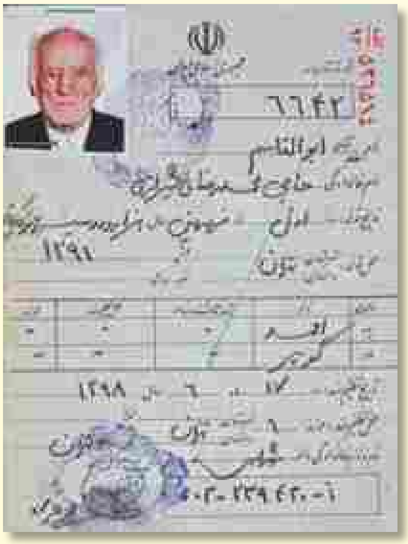
همبازی‌های من همه مرده‌اند

بالاخره گشتیم و گشتیم و قدیمی‌ترین فوتبالیست تهران و کشور را پیدا کرده و پای صحبت‌های او نشستیم تا بدانیم فوتبال در صد سال قبل در تهران چگونه پا گرفته و فوتبالیست‌های قدیمی چگونه بازی می‌کردند. ابوالقاسم حاجی محمدرضای شیرازی، که قدیمی‌های تیمهای شعاع، کیان و تهران جوان و... به او می‌گویند دایی رضا، با حدود صد سال سن قبراق، پرحرف و باهوش و هویت‌دار است. او هنوز هم حافظه‌ای قوی دارد و تمامی همبازیان و رفقای قدیمی خود را می‌شناسد. به قول خودش فوروارد بود و گل‌های بسیاری وارد دروازه‌های حریف کرده است. او حرف‌های فراوان و شنیدنی بسیار داشت و در هنگام مصاحبه با او آقایان احمد کیان‌پرور، اکبر خشکباریه و جواد خرم‌منش بازیکنان تیم کیان یاور من یا به قول خودمان «دیلماج» گفت‌وگوی من با فوتبالیست صدساله کشورمان بودند. او اظهار داشت بچه تهران است، میدان خراسان، کوچه بناها و...

یک صد ساله هستم

تاریخ تولد من اول فروردین ماه سال ۱۲۹۱ است، یعنی الان حدوداً یک صد و یک ساله هستم. شما کمتر کسی و یا ورزشکاری را در کشور می‌توانید پیدا کنید که تا این سال زندگی کرده باشد. از همدوره‌های من هم اکنون آقایان علی محب، داود نصیری، رضا سکاکی و...-که در ورزش کشورمان ظهور داشته‌اند-زنده‌اند والحمدلله فعال هم هستند. من شنیده‌ام آقای داود نصیری هنوز با این سن و سال -بیش از ۹۵ سال سن- صبح‌ها پیاده‌روی می‌کند و در فدراسیون نجات غریق هم در کنار همکاران خود حضور پیدا می‌کند. البته من هم اگر توانی داشته باشم به ورزش می‌پردازم. (می‌خواهد ورزش کند که دوستان نمی‌گذارند) او در ادامه گفت: آقایان خشکباری، کیان‌پرور و خرم‌منش می‌گویند بلند شوم ورزش کنم. چرا با لباس ورزشی جلوی شما حاضر نشده‌ام!

سپس ادامه می‌دهد، البته دوران ما تهران خیلی خندق داشت و توی آن آب ریخته بودند و دروازه هم داشت. دروازه خراسان، شمیران، غار، دروازه دولت، دروازه دولاب، دروازه شاه عبدالعظیم و... در فاصله‌ای اندک تا میدان خراسان-سر خیابان خراسان به طرف میدان شاه و از جنوب به میدان شوش-ماشین دودی یا «گارد» راه افتاده بود و ما که تعدادی نوجوان ۱۵ ساله به بالا بودیم، با آنها به شاه عبدالعظیم می‌رفتیم نصف راه پیاده شده برمی‌گشتیم و باز هم می‌رفتیم. حتی روی طاق و سقف آن ماشین دودی می‌دویدیم و این بود تفریح ما.



شناسنامه دایی رضا شیرازی نشان‌دهنده سن بالای ۱۰۰ سال اوست. ماشاءالله هنوز سرزنده و با حافظه بالای بسیار است

در دبیرستان پهلوی کاپیتان بودم

من محصل دبیرستان پهلوی بودم و تا کلاس نهم درس خواندم. در همان دبیرستان هم کاپیتان تیم فوتبال بودم. بعدها وقتی به سربازی رفتم، به گردان مهندسی لشکر یک و دو رفتم. در هر دو لشکر کاپیتان تیم فوتبال هم بودم. در سال ۱۳۱۴ در قورخانه ارتش استخدام شدم که بازیکنان معروفی چون تنیده‌گر،



نشستن در کنار حاجی محمدرضایی شیرازی بازیکن سال‌های ۱۳۰۵ تا سال ۱۳۵۵ کشورمان -هم در رشته فوتبال و هم در کسوت پیشکسوت- و مصاحبه با وی دلنشین بود

سیانلو، احمد گنج‌بخش، جوادزاده و... با من همبازی بودند. بعدها من عضو تیمهای شعاع و تهران جوان و سه بار همراه این تیم به ترکیه رفتم. سال ۱۳۶۰ نیز از سوی فدراسیون ناصر نوآموز وقتی هفتاد ساله بودم ناظر بازی‌های باشگاهی تهران شدم. آن زمان که من در تیمهای شعاع و تهران جوان بازی می‌کردم، زمین شماره یک امجدیه هنوز ساخته نشده بود و....

آن زمان‌ها توپ نبود

وقتی در گوشش گفتم شما در چند سالگی فوتبال را آغاز کردی خیلی سریع گفت ۱۰ سالگی توی کوچه محلمان. آن جا پر از زمین خاکی بود و ما جمع می‌شدیم و سنگ و کلوخه‌ها را جمع می‌کردیم تا زمین برای بازی مهیا شود. آن زمان توپ که نبود. ما از باد کنک گوسفند و گاو-مال گاو سفت‌تر بود-یک توپ با نخ درست می‌کردیم و می‌انداختیم جلوی پایمان و هی آن را شوت می‌زدیم. در آن زمان ها همبازی‌های من آقا شعاع، سنا، عبداله سعیدایی-(عبداله شوتی)، عباس تنیده‌گر، گیلانشاه، برادران خان سردار، کنی، سرودی و حسین صدقیانی بودند و حالا همه‌شان مرده‌اند و فقط من زنده‌ام.

با گیوه بازی می‌کردیم

در تهران قدیم، فقط مرکز جمعیت زیاد داشت. بقیه اطراف تهران تا چشم کار می‌کرد، زمین خاکی بود و ما هم با گیوه بازی می‌کردیم چون کفش فوتبال مثل حالا نداشتیم و هر وقت خسته می‌شدیم بنا به دعوت باغداران آن روزهای اطراف تهران خیار و هندوانه می‌خوردیم و پولی هم نداشتیم تا برای خودمان غذا تهیه کنیم و غروب که می‌شد دروازه‌ها را می‌بستند و شترها با بارهایشان پشت دروازه‌ها می‌خوابیدند تا صبح شود و بعد داخل تهران شوند. آن موقع، تهران هشت دروازه داشت و دورش خندق پر آب بود. همیشه هم بین تیم‌های ما در جنوب و شمال مسابقه بود. عباس قریب و علی محب و محمودپور هم بودند و بعدها محمودپور مثل موزون داور فوتبال شد. او کشتی هم می‌گرفت. من حتی برای فوتبال از دواج هم نکردم چون پزشکم گفت ممکن است بچه‌دار نشوی یا فرزندت ناقص‌الخلقه شود چون لگد خورده بودم.



حاجی محمدرضای شیرازی (با ضربدر مشخص است) در کنار بازیکنانی چون محمودپور، اکبر صفت‌گر، منعم، ناصر امیرفیض، حسین یزدانی، نیاورانی، عباس قریب، محمدتقی صالحی و...

اتوبوس نزدیک بود برود ته دره

یک زمانی همراه تیم فوتبال کیان یا تهران بود که سفری به ترکیه داشتیم من همه را از مرگ نجات دادم

آن سال همراه تیم پیش کسوتان کشورمان به ترکیه برای انجام چند مسابقه رفتیم. به هنگام برگشت با اتوبوس شب بود و شوفر هم خسته و من بیدار بودم و بقیه بازیکنان همگی خواب بودند و من وقتی دیدم چشمان شوفر روی هم است و اتوبوس هم دارد یک راست می‌رود توی دره ناگهان داد زدم محمدی‌ها صلوات بفرستند که ناگهان همه از خواب پریدند حتی شوفر اتوبوس. آن‌ها اول ناراحت شدند و می‌خواستند من را بزنند چون فکر می‌کردند کار من شوخی است. اما وقتی اصل ماجرا را فهمیدند به من بارک‌الله گفتند.

من با اتوبوس خودم به مکه و مدینه می‌رفتم

من اتوبوس داشتم و مسافر می‌بردم مکه و مدینه و در هر سفر هم حدود ۲۰ مسافر داشتم و از هر کدام هم ۱۲ هزار تومان می‌گرفتم و از تهران راه می‌افتادیم قم و زیارت و بعد می‌رفتیم مکه و بعد کربلا. این رفت و برگشت‌ها حدوداً دو ماه طول می‌کشید. اما سفرهای پرمایه‌ای بود. هم معنوی بود و هم زیارت و هم سیاحت. خلاصه به ما خوش می‌گذشت و مسافرهای ما نیز همه‌شان را می‌شناختم.

شاه به داور گفت خفه شو!

من سرباز بودم و در لشکر ۲ و ۱ و قورخانه. آن موقع بسیار باهوش بودم و همه سربازها را می‌شناختم به اسم و خلاصه هر وقت سرگرد فرمانده‌مان می‌آمد و می‌گفت آن‌ها را شمارش کن. من اسم همه‌شان را می‌گفتم. یادم هست روزی در همین زمین قصر ـ تیم‌های ارتش با هم مسابقه داشتند و ولیعهد (محمدرضا که بعداً شاه شد) هم کلاس دوم بود. من فوروارد بودم. برخی از بازیکنان به او پاس می‌دادند تا او گل بزند و برایش دست بزنند و هورا بکشند تا اسم در کنند. میرزا داور مسابقه یک هو به من گفت توی پای شاه نرو تا او گل بزند. اما شاه این حرف میرزا را شنید و به او گفت خفه شو. تو غلط می‌کنی این حرف را به او زدی. بازی فوتبال این حرف‌ها را ندارد.

تا سال ۱۳۲۰ تیم ملی نداشتیم

تا آنجایی که به یاد دارم تا سال ۱۳۲۰ تیم ملی نداشتیم. فقط تیم‌های باشگاهی بازی می‌کردند. گاهی هم انگلیسی‌ها حریف تیم‌های باشگاهی تهران بودند. البته گاهی اوقات در زمین‌های منظریه و زمین دبیرستان البرز مسابقات تیم‌های خارجی با تهرانی‌ها انجام می‌شد که این بازی‌ها، مسابقه تیم ملی نبود. بعدها در زمان آقا فکری و صدقیانی و مبشر مسابقات تیم ملی ایران با خارجی‌ها باب شد و بازیکنان معروف آن زمان‌ها عضو تیم ملی شدند که همگی آن‌ها خوب بودند، اما الان تیم ملی کشورمان قوی نیست و من حوصله دیدن این بازی‌ها را ندارم. ■

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۲۹

سرنوشت خانواده‌اش را عوض می‌کند.

دو سال و نیم به همین ترتیب گذشت. در این مدت، با هر جان کندنی که بود، درسم را تمام کردم و با درِ باغ سبزی که به پدرم نشان داده بودم، رضایتش را گرفتم که در بوشهر زندگی کنم. مهشید هم دختر بسیار زیبا و دلنشینی شده بود. منیرو یادش داده بود مرا مجیدجون صدا کند. به خودم حق می‌دادم در زندگی و برنامه‌های مهشید دخالت کنم. گاهی هم در همین زمینه بین من و خالد بحث می‌شد. چیزی که خالد را بیش از حد ناراحت می‌کرد، علاقه و حرف‌شنوی زیادی بود که مهشید به من داشت. یادم هست یکی از نیمه‌شب‌هایی که داشتم از آنجا به خانه خودم می‌رفتم، مهشید و منیرو و خالد جلو در ایستاده بودند و خداحافظی می‌کردیم. مهشید خودش را به من چسبانده بود و می‌گفت: مجید جون شب پیش ما بمون. خالد با لحنی که کمی عصبی بود، به او گفت: بچه اصرار نکن! برو تو اتاق تا مامانت تو رو بخوابونه... مهشید گفت: نمیرم... می‌خوام پیش مجید جونم باشم. خالد دستش را کشید و گفت: بهت میگم برو تو اتاق. مهشید با گریه گفت: اگه منو اذیت کنی، به مجید جونم میگم تو رو بزنه. خالد سیلی تقریباً محکمی به صورت او زد و گفت: بی‌ادب! مهشید با چشم‌هایی که اشک در آن می‌جوشید، به من نگاه کرد. در نگاهش التماسی بود که می‌گفت از من دفاع کن! من هم از خود بی‌خود شدم و گفتم: خالد این آخرین بارت باشه که مهشیدو میزنی. گفت: دختر خودمه... هر کار دلم بخواد می‌کنم. از بس بهش رو دادی، لوس شده و احترام منو نیگر نمی‌داره. باید یه مدت بفرستمش کازرون پیش مادرم.

مهشید گریان و با فریاد گفت: من از تو بدم میاد. حق نداری منو بفرستی کازرون... تو خیلی بدی. کاش مجید جونم بابای من بود.. منیرو و شتابان مهشید را بغل کرد و او را برد. فردای آن شب منتظر بودم منیرو به من زنگ بزند و از حال مهشید خبردارم کند ولی تا عصر هیچ خبری نشد. به او زنگ زدم. خاموش بود. دل به دریا زدم و شماره خالد را گرفتم. گوشی او هم خاموش بود. تلفن ثابت‌شان هم روی پیغامگیر بود. تا غروب چند بار زنگ زدم. سرانجام به طرف خانه آنها رفتم. به سر کوچه که رسیدم، چشمم به جمعیت زیادی افتاد که جلو خانه بودند. ماشین پلیس هم بود. با دلی لرزان جلو رفتم. انگار کسی مرا به پلیس‌ها نشان داد زیرا یکی از آنها به طرفم آمد و کارت شناسایی خواست. پرسیدم: میشه بگین چی شده؟ گفت: شما با مقتول چه نسبتی داشتین؟ گفتم: مقتول؟ خدای من! بهم بگین چی شده؟ یکی از خانم‌های همسایه گفت: منیرو آقا خالد رو کشته.

زانوهایم خم شد و به ماشین پلیس تکیه دادم تا نیفتم. پرسیدم: مهشید کجاس؟ حالش خوبه؟ افسر پلیس گفت: نگفتین شما با این خانواده چه نسبتی دارین؟ کارتون اینجا چیه؟ خونه‌تون کجاس؟ داد کشیدم: از شما پرسیدم مهشید کجاس؟ حالش چطوره؟ افسر گفت: بچه حالش خوبه. پیش مادربزرگشه. بیا تو ماشین و به چند سؤال جواب بده... مردم با کنجکاوی و دلسوزی نگاهم می‌کردند. شنیدم کسی می‌گفت: مرتیکه زن مردمو از راه به در کرده و خالد بیچاره رو کشته، حالا خودشو به موش مردگی میزنه... شنیدن این حرف مرا تکان داد و عقلم کمی سرجایش آمد. فکر کردم اگر پلیس بخواهد در این باره تحقیق کند، بی‌گمان متهم می‌شوم که شریک قتل هستم. تیره پشتم لرزید و شدت تپش‌های قلبم بیشتر شد. آن افسر مرا در ماشین پلیس نشاند و پرسید: با این خونواده چه نسبتی داری؟ غیر از اتفاق‌هایی که بین من و منیرو افتاده بود، همه چیز را به افسر پلیس گفتم. گفت: همین جا بشینین تا با هم بریم کلانتری و سؤال جوابا رو مکتوب کنیم.

در تمام مدتی که بازجویی می‌شدم، نگاه پر از اشک و التماس‌آمیز دخترم جلو چشمم بود. از ماجرای بازجویی چیز زیادی یادم نیست. مرا به اتهام معاونت در قتل بازداشت کردند. سه ماه بلاتکلیف بودم و مرا به دادگاه می‌بردند. پس از سه ماه، برای اولین بار، من و منیرو را با هم روبه‌رو کردند. حسابی لاغر و رنگ پریده و شکسته شده بود. با دیدن من پرخاش کنان به طرفم هجوم آورد و با فریاد گفت: این مرد قاتله! همه چی تقصیر این مرتیکه بی‌همه چیزه...

زبانم بند آمده بود. آیا این همان منیرویی بود که جانش برای من در می‌رفت؟ درست است که زندان جای بسیار بدی است ولی نه آن‌قدر بد که کسی همه گذشته‌اش را انکار کند. با رنگی پریده و تنی لرزان نگاهش می‌کردم. طوری ناگهان به منیرو نفرت عجیبی پیدا کردم که بر اثر کینه سیاهی که خیلی زود در دلم ریشه دواند، تصمیم گرفتم حقیقت را تمام و کمال به قاضی بگویم تا بفهمند این زن مرا اغفال کرده و مسبب تمام بدبختی‌های من است. یک سال بعد منیرو قصاص شد. من هم سه سال حبس کشیدم. مهشید را نیز دیگر و هرگز ندیدم. من دختری دارم که در گوشه‌ای از این دنیای پهناور زندگی می‌کند. بی آن که خواسته باشم، پدرش شدم. بی آن که خواسته باشم، از او جدا شدم و نشانی‌اش را گم کردم. او هرگز نخواهد دانست من پدرش هستم»

مجید سیگار روشن کرد. آهی عمیق و دردناک کشید و خاموش شد. بیرون را نگاه کردم. خورشید داشت می‌رفت. مردم صبورانه انتظار می‌کشیدند راه باز شود و لاک پشت‌وار به خانه بروند. به عکس مهشید و به مجید که سرش را روی فرمان گذاشته بود، نگاه آخرم را انداختم و پیاده شدم. باید به مجله می‌رفتم. از من قصه‌ای عاشقانه و شاد خواسته بودند اما آیا عشقی هست که اندوهی در آن نباشد؟

گیرم که گرفتی سر زلفش در دست،\
با او بنشستی دو سه روزی پیوست،\
این است خبر: یا تو شوی ز او خسته،\
یا او دل نازک تو خواهد بشکست! ■

اگر به یک‌نفر همه چیز بیاموزی هیچ چیز یاد نخواهد گرفت

● برنارد شاو

گفتگو: علی کیانی موحد



عکس: نازنین سلامیان

اختصاصی با مارکار آقاجانیان

این روزها بهترین کادوی کریسمس پول است

تصمیم گرفتیم به مناسبت آغاز سال نوی میلادی به سراغ یکی از هموطنان ارامنه برویم. سراغ ادموند بزیک می‌خواستیم برویم که یاد مارکار افتادم. مدافع خوش اخلاق و محجوب فوتبال ایران که این روزها دستیار کارلوس کروش در تیم ملی فوتبال ایران است. به دلیل این که تازه خانه‌شان را عوض کردند قرار گفتگویمان را در کافی شاپ یکی از دوستانش گذاشتیم. جالب آن که دوستش کسی نبود جز سروژ ابراهیمی که زمانی عضو تیم ملی امید ایران بوده و هم بازی کریم باقری و مهدی مهدوی کیا.

مارکار بسیار کم‌حرف و کم‌مصاحبه است و این که توانستیم با وی قرار مصاحبه‌ای بگذاریم، برای ما هم جای تعجب داشت.

***کریسمس شما را به یاد دوران کودکی می‌اندازد یا زمان حال و یا آینده؟**

**(باخنده) به نوعی هر سه موضوع اما بیشتر یاد کودکی می‌افتم و سپس به این روزهایم فکر می‌کنم.

***کریسمس‌های زمان کودکی شیرین‌تر بود یا الان؟**

**آن زمان آدم دیگری بودم. با واقعیت‌های زندگی آشنا نبودم و در رویاهایم به سر می‌بردم. خوب با این حساب کریسمس آن روزها شیرین‌تر است. آن زمان کادویمان را زیر درخت می‌گذاشتند و صبح با شوق و ذوق بیدار شده و سراغ درخت می‌رفتیم تا کادویمان را باز کنیم. فکر کنم به همین دلیل آن زمان جذاب‌تر بود.

***و امروز خودتان باید بابانوئل بشوید...**

**بابانوئل به من نمی‌خورد چون باید گنده باشد و شکم داشته باشد. (باخنده) به فوتبالیست‌های قدیمی بیشتر می‌خورد تا من!



***بچه بودید بابانوئل را از نزدیک دیدید؟**

**بله، خانواده در شب سال نو دور هم جمع می‌شد و یکی از بزرگترهای فامیل بابانوئل می‌شد. کادوها را می‌آورد و علاوه بر آن آجیل‌هایی که بسته‌بندی شده بود را در کفش‌های مخصوص به ما می‌داد.

***بابانوئل چه شخصی بوده است؟**

**بابانوئل اشاره به نام یکی از کشیشان مسیحی به نام سن نیکولاس دارد که در قرن چهارم میلادی می‌زیسته و از اهالی بیزانس و منطقه آناتولی در ترکیه فعلی بوده است. وی به خاطر کمک و دادن هدیه به فقرا شهرت داشت. جسد سنت نیکولاس اکنون در کشور ترکیه در منطقه دمره مدفون است و به علت مومیایی شدن طبیعی (به علت سرما) هنوز قسمت‌هایی از آن سالم مانده است.

***بهترین کادویی که در کریسمس گرفتید، چه بود؟**

**(فکر می‌کند) در زمان کودکی ماشین اسباب بازی. البته شرایط آن زمان متفاوت بود. دست و بال مردم خیلی باز نبود و توقع کادوی آنچنانی هم نداشتیم. البته جوان‌تر که شدم کادوها بهتر شد و مثلا ساعت یا عطر کادو می‌گرفتم.

***سال گذشته کادو چه گرفتید؟**

**عطر.

***و چه کادویی دادید؟**

**پول! (باخنده) امروز بهترین کادو پول است چون با آن پول هر فردی هر چیزی که می‌خواهد خرید می‌کند.

***کادوهای دوران کودکیتان همان چیزی بود که می‌خواستید؟**

**خوب آن زمان شرایط سخت بود و توقعمان نیز از آنها کمتر بود. ما هم چیز زیادی نمی‌خواستیم و به اسباب‌بازی‌های معمولی راضی بودیم.

***شما ازدواج کرده‌اید؟**

**بله. دو فرزند هم دارم. یک پسر و یک دختر.

***برای بچه‌هایتان آن چیزی که دوست داشتید را می‌خرید؟**

**آن زمان که کودک بودند تا آنجا که امکان داشت بله اما این روزها خودم را راحت کرده و پول به آنها می‌دهم.

***بهترین کادویی که این روزها گرفته‌اید، چه بوده است؟**

**راستش را بخواهید کمتر به من کادو می‌دهند و بیشتر من برای بقیه کادو می‌خرم. (کمی فکر می‌کند) فکر کنم عطر مورد علاقه‌ام بهترین کادویی بوده که گرفته‌ام.

***و بهترین کادویی که داده‌اید؟**

**(باخنده) به جز پول؟! همان عطر چون خریدش راحت‌تر است.

***تصویر کریسمس برای ما برف است. برای شما چطور؟**

**بله، یکی از زیبایی‌های کریسمس برف است. البته این چند ساله با توجه به آلودگی هوا کمتر برف آمده اما سه سال پیش شب ژانویه برف زیبایی آمد و واقعا زیبا بود. البته در گذشته برف بیشتر بود و این روزها برای ما دلنشین‌تر می‌شد.

***شما کاج کریسمس می‌خرید؟**

**تا چند سال پیش طبیعی‌اش را می‌خریدیم اما این روزها اکثرا درخت مصنوعی می‌خریم. کاج طبیعی کم شده است.

***و خودتان آن را تزیین می‌کردید؟**

**کمی کمک می‌کردم. البته اگر ایران بوده باشم و وقت کنم.

***چرا درخت کاج؟ اصلاً چرا درخت؟**

**درخت کریسمس نمادی از اهمیت درخت نزد مسیحیان است. بر اساس برخی روایات، «بانی فیس» قدیس برای تبلیغ دین مسیحی در میان بدویان از شکل مخروطی درخت کاج برای تبیین تثلیث استفاده می‌کرده است. برخی منابع، کشور آلمان را اولین کشور شناخته شده‌ای می‌دانند که در آن از درختان همیشه سبزی چون کاج، صنوبر و سرو به عنوان نماد کریسمس استفاده شده

تنها در آغوش مادرم خود را در امان می‌دیدم

●نادر شاه‌افشار



است و البته برخی منابع نیز استفاده از درخت کریسمس را در شهر بازل سوییس مقدم می‌دانند. در میدان اصلی شهر ریگا در جمهوری لتونی تابلویی نصب شده که بر آن با هشت زبان نوشته شده که اولین بار استفاده از درخت کریسمس در سال ۱۵۱۰ در این شهر صورت گرفته است. در هر حال فارغ از این که چنین رسمی اول بار در کدام کشور و نزد کدام ملت باب شده است؛ باید توجه داشت که ظاهراً این آیین به شکل کنونی چندان کهن نیست و سابقه آن به قرن پانزدهم می‌رسد. اما رومیان باستان نیز درخت کاج را نماد غلبه میترا یا مهر بر زمستان و سرما می‌دانستند. در آیین مهر یا میترا اییسم، چه در ایران و چه در روم نقوشی از بته جقه شبیه به درخت کاج یا سرو در کنار آناهیتا (در ایران) و میترا (در روم) دیده شده است. در رابطه با درخت کریسمس بد نیست که بدانید بلژیکی‌ها بیش از سایر کشورهای اروپایی برای خرید درخت کریسمس هزینه می‌کنند. در سال ۲۰۰۴ میلادی پنج میلیون یورو برای خرید این درخت هزینه نمودند. دانمارک سالانه چهل و چهار میلیون یورو درخت کریسمس به نقاط مختلف صادر می‌کند و از این حیث رکورددار است. سابقه تزئین درخت کریسمس به قرن شانزدهم میلادی برمی‌گردد. آلمانی‌ها نخستین کسانی بودند که سنت تهیه و تزئین درخت کریسمس را بنیان نهادند. پرنس آلبرت، همسر ملکه ویکتوریا در سال ۱۸۴۱ میلادی درخت کریسمسی را به کاخ ویندسور آورد و به این ترتیب موجب محبوبیت بیشتر آن شد.

***شما کریسمس را عید می‌دانید یا عید نوروز را؟**

**خوب عید ما الان است. عید کریسمس و بعد از آن هم که آغاز سال نوی میلادی. البته چون ما ایران به دنیا آمده و در اینجا زندگی می‌کنیم، عید نوروز هم جایگاه خاصی برای ما دارد. همه در حال و هوای خرید و رفت و آمد هستند و برای ما نیز جذاب است.

***در ایام کریسمس تعطیل هستید؟**

**معمولاً مدارس و افرادی که شغل آزاد دارند، چند روز تعطیل هستند اما من اکثراً سر تمرین بودم.

***شما خرید سال نو هم دارید؟**

**بله، ما هم مثل شما پیش از آغاز سال نو به خرید می‌رویم. البته امسال این اتفاق برای من نیفتاد چرا که تازه از مسابقات غرب آسیا به تهران بازگشتم و فرصت خرید سال نو را نداشتم. البته کادوی سال نو را از کویت برای خانواده خریده‌ام.

***شما به جز کریسمس، چند جشن دیگر دارید؟**

**مهمترینش عید پاک است و بعد از آن سال نو. جشن‌های دیگری هم داریم مانند روز شکرگزاری که در آن بوقلمون می‌آوریم، البته اگر گیرمان بیاید!

***تفاوت سال نو و کریسمس در چیست؟**

**کریسمس جشن تولد حضرت مسیح در ۲۵ دسامبر است و سال نو که اول ژانویه است، جشن آغاز سال نوی میلادی. البته کریسمس در ایران زمانش متفاوت است. یعنی پنج روز پس از آغاز سال نو میلادی. دلایلش را هم نمی‌دانم. مثل این که اختلافاتی از قبل بوده است. از سوی دیگر شب کریسمس خانواده‌ها در خانه بزرگترها جمع می‌شوند و در شب سال نو بیرون از خانه هستیم و به مهمانی‌های مختلف می‌رویم.

***برای کریسمس مانند ما غذای خاصی هم سرو می‌کنید؟**

**بله، سبزی پلو با ماهی حتما باید سرو شود. درست مثل شب عید شما.

***عید پاک را برای چه جشن می‌گیرید؟**

**عید پاک جشن به دنیا آمدن حضرت مسیح است. پیش از این نیز روزه باید بگیریم. پنجاه روز که در آن هر فرآورده حیوانی را نمی‌خوریم. گوشت، لبنیات و... را نمی‌خوریم.

***کمی از حال و هوای کریسمس خارج شویم. پدرتان مخالف فوتبال بازی کردن شما بود و مادرتان موافق. درست است؟**

**بله. شرایط فوتبال آن زمان فرق داشت. نه درآمدی بود و نه آینده خاصی داشت. به همین دلیل پدرم خیلی اصرار داشت که درسم را ادامه دهم و سراغ فوتبال نروم اما به هر حال قسمت این بود که جذب فوتبال شوم. امروز پدر و مادر پدربزرگ و مادربزرگ دنبال این هستند که فرزندشان فوتبالیست شود!



***فکر نمی‌کنید پدرتان حق داشت؟**

**از لحاظ منطقی حرفش درست بود اما علاقه فراوانی به فوتبال داشتم و مسلما نمی‌توانستم از این علاقه دل بکنم. البته در کنار ورزش تربیت بدنی هم خواندم.

***در خانواده به جز شما فرد دیگری هم فوتبالی بود؟**

**بله، برادرم فوتبال بازی می‌کرد اما بعد از سربازی دیگر به ورزش ادامه نداد.

***فوتبال را از کجا شروع کردید؟**

**از باشگاه آرارات. نوجوانان و جوانان آرارات بودم. یک سال در استقلال بودم. دوباره به آرارات بازگشتم و بعد هم نزدیک دوازده سال در پاس بودم که قهرمان ایران و آسیا شدیم. دو سال هم بهمن بودم و سال‌های آخر هم شهاب زنجان و برق تهران بودم.

***و وارد دنیای مربیگری شدید...**

**بله. سال آخری که فوتبال بازی می‌کردم مدرک درجه C را گرفتم و بعد هم مدارک بالاتر که تا A ادامه دادم. مدتی هم در کنار تیم فولهام حضور داشتم و برای آموزش بیشتر هم در کنار تمرینات هامبورگ و رئال مادرید حضور داشتم. چند روزی هم در تمرینات سائوپائولو شرکت کردم. تمام سعی‌ام این است که با دانش روز جلو روم.

***و سابقه مربیگری هم دارید. درست است؟**

**بله! تیم عقاب تهران، داماش تهران و درود و گیلان هم مربی بودم.

***چه شد سمت دستیاری رفتید؟ آنالیزور قلعه‌نویی در تیم ملی، دستیار مظلومی در تیم ب و امروز هم دستیار کروش.**

**البته دستیار نناد نیکولیچ در تیم ملی جوانان هم بودم. به این دلیل سمت دستیاری رفتم که کلاس آموزشی خیلی خوبی برای من است. نزدیک یک سال و نیم است با کروش کار می‌کنم و در این مدت اندازه چند سال تجربه کسب کردم. در این زمان پیشنهاد سرمربیگری هم داشتم اما خودم نرفتم.

***امروز اگر مارکار فوتبال بازی می‌کرد، چند میلیارد دستمزدش بود.**

**(کمی فکر می‌کند و با خنده) نمی‌دانم! شما باید بگویید. در کل بازیکنان امروزه قدر شرایط را نمی‌دانند. مربی خوب، پول خوب و امکانات مناسبی برای فوتبالیستها مهیا شده که زمان ما به هیچ وجه چنین شرایطی وجود نداشت. بازیکنان ما اگر قدر خود را بدانند می‌توانند در لیگهای اروپایی بازی کنند.

***بیشترین حقوق شما چقدر بود؟**

**درباره مبلغ چیزی نگوییم بهتر است اما دستمزد خوبی می‌گرفتم. مثلا با آن حقوق می‌شد یک آپارتمان ۷۰-۸۰ متری در مرکز تهران خرید. دستمزد زیاد اشتباه نیست اما باید در چارچوب درستی باشد و بازیکنان در قبال بازی که می‌کنند حقوق دریافت کنند.

***و حرف پایانی...**

**سال نو میلادی را به هموطنان مسیحی‌ام تبریک می‌گویم و از مجله شما هم به خاطر وقت و زمانی که برای من گذاشتید، تشکر می‌کنم. ■

جزئیات تازه برداشت میلیونی از جوایز فرنگی کاران

داستان ۸۰ میلیون تومان چه بود؟

در حالی که مربیان و فرنگی کاران برتر رقابت‌های عمومی کشتی با جدیت پیگیر دریافت جوایز و مبالغ کسر شده از آن بودند، جزئیات تازه‌ای از رقم میلیونی برداشت شده از این جوایز منتشر شد. زمانی که رسول خادم و محمد بنا در خصوص برگزاری رقابت‌های عمومی کشتی آزاد و فرنگی به توافق رسیدند و زمان و برنامه‌های این دو رویداد داخلی را تدوین کردند، کسی فکرش را هم نمی کرد نحوه اهدای جوایز به نفرات برتر این مسابقات به مشکلی بزرگ برای سرپرست موقت فدراسیون کشتی بدل شود.

هم فال و هم تماشا

خبر برگزاری رقابتهای عمومی کشتی آزاد و فرنگی در همان ابتدا شوک مثبتی را بین مدعیان سراسر کشور به وجود آورد تا ضمن رسیدن به جوایز نقدی و میلیونی آن، توانمندی و داشته‌های خود را نیز به رخ اعضای کمیته فنی و مربیان تیم‌های ملی بکشند. به دنبال این موضوع، کشتی گیران گمنام و جوانی از سراسر استانهای کشور راهی تهران شدند تا با حضور در این پیکارها شانس خود را برای راهیابی به اردوی تیم ملی و دریافت جوایز نسبتا قابل توجه مسابقات آزمایش کنند.

رقابتهای عمومی کشتی در ابتدا طی چهار روز برای آزاد کاران برپا شد و در نهایت طبق اساسنامه پیکارها به نفرات برتر اوزان هشتگانه و همچنین مربیان و هیات‌های برتر، جوایز نقدی معین و مشخصی اهدا شد. بطوریکه از مجموع جایزه ۱۵۰ میلیون تومانی به ترتیب به نفرات اول تا چهارم ۷، ۴، ۲ و یک میلیون تومان داده شد و مربیان و هیات‌های برتر این مسابقات هم از این جوایز نقدی بی نصیب نماندند.

فرنگی کاران با دست خالی بدرقه شدند

پس از پایان رقابتهای عمومی کشتی آزاد نوبت به فرنگی کاران رسید تا این کشتی گیران نیز طبق همان اصول و قوانین مصوب به میدان روند. البته این روال در برگزاری و معرفی نفرات برتر رقابتهای کشتی فرنگی اعمال شد و همه چیز دقیقا مثل پیکارهای کشتی آزاد بود، اما درست در شرایطی که نوبت به پرداخت جوایز نقدی رسید، همه چیز تغییر کرد!

جوایز نقدی فرنگی کاران بر خلاف آزاد کاران شامل کسر مالیات شد و حتی بنا به دلایلی نامعلوم، برخی از نفرات برتر همچنان با دست خالی راهی شهر و دیارشان



شدند. ضمنا مربیان و هیات‌های برتر رقابتهای عمومی کشتی فرنگی نیز بر خلاف کشتی آزاد از دریافت جوایز نقدی محروم ماندند و همچون گذشته در سکوت و انزوا سالن مسابقات را ترک کردند.

این اتفاق در حالی گریبانگیر فرنگی کاران شد که همین گوش شکسته‌های بی ادعا، چندی پیش با درخشش در بازیهای المپیک ۲۰۱۲ لندن موفق شدند طلایی ترین دوران کشتی فرنگی تاریخ ایران را رقم بزنند و با کسب سه مدال طلا، عنوان قهرمانی المپیک را از آن کشورمان کنند.

داستان ۸۰ میلیون تومان چه بود؟

به هر حال این ابهام و سکوت، کم کم به اعتراضات شدیدی از سوی مربیان و فرنگی کاران تبدیل شد و کار را به فدراسیون کشتی و اتاق حجت‌اله خطیب کشاند. از سویی دیگر برخی مسئولان فدراسیون نیز در مواجهه با این چالش جدید به دنبال راهکار و پاسخی قانع کننده بودند تا این که یکی از اهالی فدراسیون که خواست نامش فاش نشود از اتفاق عجیب و بی سابقه‌ای خبر داد.

به گفته این منبع آگاه، حجت‌اله خطیب به عنوان سرپرست موقت فدراسیون کشتی، بعد از دریافت ۱۵۰ میلیون تومان از اسپانسر مالی رقابتهای عمومی کشتی فرنگی، مبلغ ۸۰ میلیون تومان آن را از حساب مذکور برداشت و در امور دیگر فدراسیون کشتی هزینه کرده است. این مساله بدان معناست که پرداخت‌های نصفه و نیمه به فرنگی کاران نیز از همان ۷۰ میلیون تومان باقیمانده صورت گرفته که البته همین مبالغ محدود نیز شامل ۱۰ درصد مالیات شده است!

این در حالی بود که رقابتهای عمومی کشتی آزاد بدون هیچگونه حواشی برگزار شد و در نهایت مربیان و نفرات برتر آن نیز تمام و کمال جوایز نقدی خود را دریافت کردند. مطمئنا چنین تبعیضی در کشتی آزاد و فرنگی نه تنها به اختلافات قدیمی و فراموش شده اهالی این دو رشته دامن می زند، بلکه بسیاری از جوانان و آینده‌سازان کشتی فرنگی را نیز در ادامه راه، دلسرد و مایوس خواهد کرد.

به جای پول، وعده دادند!

طبق آخرین اخبار از پیگیری‌های اهالی معترض کشتی فرنگی، گویا پس از نشست فوری **حجت اله خطیب و حسام‌الدین جعفری** سرپرست تیم ملی کشتی فرنگی مقرر شده مطالبات کشتی گیران پرداخت شود، ولی مربیان و هیات‌های برتر باید همچنان در انتظار دریافت جوایز خود باشند.

سوال این مربیان و کشتی گیران معترض این است که برداشت ۸۰ میلیون تومان از مجموع جوایز فرنگی کاران با چه دلیل و منطقی توسط متولی موقت فدراسیون صورت گرفت و این مبلغ پس از برداشت از حساب در کجا هزینه شده است؟ هر چند گفته می‌شود این مبلغ، هزینه اعزام فرنگی کاران به تورنمنت قزاقستان شده، اما این بهانه نیز چندان قابل قبول نیست، چرا که آزاد کاران هم به تازگی در یک تورنمنت بین‌المللی حضور یافتند، بدون آن که مبلغی از جوایز و پاداش آنان کسر شود یا این که مربیان و هیات‌های برتر آنان نیز با دست خالی راهی شهر و دیارشان شوند.

ارتش، قهرمان مسابقات آمادگی جسمانی



در ادامه ی رقابت های سربازی نیروهای مسلح، مسابقات آمادگی جسمانی در سطح سربازان وظیفه نیروهای مسلح با شرکت ۱۰ تیم از سازمان های تابعه نیروهای مسلح و به میزبانی خوب مرکز آموزش ۰۱ نیروی زمینی ارتش در تهران برگزار شد. به گزارش روابط عمومی تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا، در پایان این رقابتها، ارتش توانست با اقتدار بر سکوی قهرمانی بایستد و تیم های نیروی انتظامی و وزارت دفاع به ترتیب مقام های دوم و سوم را از آن خود کردند.

گفت‌وگوی متفاوت با کریم باقری:

من صف نانوایی می‌رفتم الان بچه‌ها کامپیوتر دارند!

کریم باقـری که یکی از چهره‌های محبوب فوتبال ایران اسـت، همیشـه حرف‌های جالب زیادی برای گفتن دارد .البته او سـعی می کنـد تمام حرف‌هایش را یکجـا نگوید و کم کم آن‌ها را خـرج کند. باقری در گفت‌وگویی خودمانی بخشی از این حرف‌ها را می‌زند .

هر کسی که نمی تواند دایی شود

این روزها گفته می‌شـود انگیـزه اغلب بازیکنان فوتبال پول است، اما

کریـم باقری آن قدیم‌ها با چـه انگیزه‌ای وارد فوتبال شد؟

«اول از همـه هر کـس که نمی تواند فوتبالیسـت شود. همین‌طوری که نمی‌توانند دایی شوند یا پروین. پدر و مادر هر چقدر هم فشـار بیاورند واقعا نمی‌شود. بچه باید ذاتا فوتبالیسـت باشـد. همین پسر من، ۱۳ سـال دارد. الان امکاناتی دوروبرش هست که به قول معروف خود من نداشـتم. پدرم به من می گفت یا باید مدرسه بروی یا سـر کار. خدا رحمت کند. من در آن زمان فوتبال را خیلی دوسـت داشتم. برادر بزرگترم بازی می کرد ولی شـرایط برای مـن خوب نبود. باید کارهـای خانه را می کردم، می‌رفتـم دنبال خرید نان و هـزار تـا صف. ولی الان پسـر مـن کامپیوتر دارد، دوسـتانش می آیند به خانه، او می‌رود به خانه آن‌ها. پلی‌استیشن دارد؛ یعنی می‌خواهم بگویم کلی امکانات در اختیارش است. زمان ما که نبود.»

شمشیر بالای سر پسرم نمی گذارم

کریم باقری دو پسـر دارد. پسـر بزرگتر او نشان داده کـه می‌تواند بازیکن خوبی باشـد. خود آقا کریم این موضوع را تایید می کند: «نشـان داده که می تواند فوتبالیسـت خوبی شـود. مـن خودم دوسـت دارم فوتبالیست بشود ولی بالای سرش شمشیر نمی گذارم. دوست داشت بازی می کند.»

یعنـی از خانواده تو یـک کریم باقری دیگر هم متولد می‌شود؟

«قرار نیسـت هر فرزندی، پـدرش بازیکن خوبی بوده، بازیکن بزرگی شـود. همین کرایف مگر پسرش فوتبالیست بزرگی شد؟»

پروین آدم فرستاد دنبالم

ماجرای آمدن کریم باقری به پرسـپولیس بسیار جالب اسـت. ابتدا پروین به او پیغام فرستاد که به این تیم برود ولی باقـری نرفت. خودش ماجرا را این‌طور تعریف می کند: «من تیم‌ملی جوانان بودم که دو، سـه نفر آمدند دنبال من که بیا برویم نمایشگاه ماشین علی پروین ولی من گفتم زود است که الان بروم پرسپولیس؛ یعنی همان موقع به دوسـتانم می گفتم که چون تازه از شهرستان آمده‌اید درجا نروید پرسپولیس. فکر کنم اولین پیشـنهاد سـال ۷۱ یا ۷۲ بود.» «خب، آخر من نمی‌دانستم که از طرف پروین است یا نه. ولی ناراحت نشـد چون همان زمان مرا دعوت کرد تیم‌ملی که در جام اکو جلوی پاکستان بازی کردم. ولی جا دارد بگویم کـه من بهترین دورانم را در سـه سـالی که برای تیم کشـاورز بازی کردم، پشت‌سر گذاشتم. بی‌نظیر بود. همان روز اول که رفتم، دیدم دارند به بازیکنان پاداش می‌دهند. دو بسته پاکت اضافه آمد که یک بسته را هم دادند به من. فکر کنم ۱۰۰ تومان داخلش بود.»



۲۲ میلیون از پرسپولیس گرفتم

کریم باقری اولین قـرارداد حرفه‌ای فوتبال ایران را بسـت. او با ۲۲ میلیون تومان به پرسـپولیس رفت. خودش تعریف می کند: «من در کشاورز بازی می کردم که عابدینی یک نفر را فرسـتاد دنبال من. سریع رفتم با سـیروس حرف زدم که او گفت، بین روی من حساب نکن که اگر صفی‌زاده مدیر تیم بشنود ناراحت می‌شود. بـا صفـی‌زاده عین پدر و پسـر بودیم. این‌قـدر به من محبـت کرده بود که خجالت می کشـیدم به او بگویم. وقتی شنید، شوکه شد. به من گفت ۱۰ میلیون بده برو. ظرفیت من در کشاورز پر شده بود و باید تیمم را عوض می کردم. یک سـاعت با عابدینی جلسه داشتم. ایشان گفت تصمیم آخرت چیسـت؟ چقدر می خواهی؟ من هـم گفتم ۲۲ میلیـون. او هم گفت ایـرادی ندارد، بیا. فردایش رفتیم و قرارداد را امضا کردیم.»

علی کریمی به خاطر تنبلی به رئال مادرید نرفت!!



مجلـه باشـگاه بایـرن مونیـخ ۱۰ انتقال پر حاشـیه و پر سروصدای این باشگاه را بررسی کرده است. در این بین انتقال کریمی نیز مورد بررسـی قرار گرفته و نکته جالب در این بین علاقه رئال مادرید به کریمی بوده اسـت. شول، زی روبرتو، بالاک، یرمیس، سـالی حمیدزیچ، هارگریوز، دایسـلر، شواین اشـتایگر... همـه این بازیکنان تا قبل از انتقـال علی کریمی به بایرن یعنی در سـال ۲۰۰۵، ۲۰۰۶ به خوبی در خط میانی جا افتاده بودند و بایرن خط هافبک موفقی را یدک می کشـید. با این وجود فلیکس ماگات این بازیکن ۲۶ سـاله تیم الاهلی امارات را که در آن زمان زیر نظر وینفرد شفر در امارات بازی می کرد به بایرن آورد. کریمی که عنوان مارادونای آسیا را به خود اختصاص داده بود موفق شـده در ۸۵ بازی این تیم ۴۹ گل به ثمر برسـاند با این حال بسیاری از هواداران به موفقیت وی در بایرن و تجدید قوا برای تیم خود شک داشتند.

جالب اینجاسـت که پس از انجام شـدن و قطعی شدن این انتقال مسئولین باشگاه رئال هم اعلام کردند که وی را زیر نظر داشـتند و تنها به علت تنبل بودن علی کریمی در تمرینات او را به خدمت نگرفتند. کریمی در ۳۳ بازی برای بایرن تنها ۳ بار توانسـت ۹۰ دقیقه ثابت در ترکیـب اصلـی بازی کنـد و در برابر مدافعین باهوش بوندس لیـگا چندان موفق عمل نکرد. وی در سال ۲۰۱۱ در میان تعجب همگان مجددا توسط ماگات به شالکه انتقال یافت ولی در آنجا هم چندان موفق نبود.

میهمانی ۴ میلیارد تومانی یک بازیکن!

در میهمانی که «دیدیه دروگبا» در هتل ویندهام ترتیب داد، هدایای گرانقیمت و نفیسـی را به هم تیمی‌های سابقش اهدا کرد. دروگبـا این میهمانی را به خاطر گردهمایی هم تیمی‌هایش که در فینـال مونیخ حضور داشـتند و همچنین بازگرداندن روحیه آنان پس از حذف از لیگ قهرمانان اروپا برپا کرد. البته در این مراسـم پیتر چک، فرناندو تورس و فرانک لمپارد غایب بودند و نتوانستند خود را به مراسم برسانند. وی در این مراسم به هر کدام از همبازیان سـابقش انگشترهای خاص حک شـده به نام بازیکنان تیم هدیه داد. هدایایی که گفته می‌شـود هزینه آنها چیزی نزدیک به ۸۰۰ هـزار پوند (حـدود چهار میلیارد تومان) بوده اسـت. دروگبا که پس از قهرمانی با چلسی در لیگ قهرمانان اروپا، سال گذشته به شانگهای چین پیوسـت به خاطر حفـظ آمادگـی برای حضور در جام ملت‌های آفریقا اکنون با چلسـی تمرین می کند.



آن که زیباتر است هم دوستدار بیشتری دارد و هم دشمن بیشتری

●باروخ اسپینوزا

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بیننده‌گان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

خواب را جز به خوابگزار نگویید!

محمد تیموری، ۳۳ ساله، مجرد، شاغل، تهران

محمد تیموری یکی از دوستان محتشمی‌است که پیوسته نگران خواب‌هایی است که می‌بیند و مدام زنگ می‌زند که خشم پدر در خواب یعنی چه؟ کژدم، ملخ، سوسک، طوفان و.... همه چیز یعنی چه؟ مانند چنین دوستانی زیادند که البته هیچ کدامشان مانند محمد تیموری پیگیر خواب‌های خود نیستند و طبیعی‌است که حالش از بقیه مضطرب‌تر باشد.

پس از چندی که این مثنوی تأخیر داشت و درخدمت شما نبودم، تعبیر خواب این هفته را با سخنی آغاز می‌کنم که برای کسانی‌است که پیوسته نگران خواب‌های خود هستند شاید این نوشته‌ها آنها را آرام کند و به روی زندگی لبخند بزنند.

زندگی همیشه زیباست. حتی در تمام روزها و شب‌هایی که دنیا به کام ما نیست، اگر بصیر (بینا) باشیم، لحظه‌های خرّمی می‌بینیم که می‌آیند و توقف نمی‌کنند و می‌روند. درست مثل همان لحظه‌های بد. آنها نیز وقتی می‌آیند و وقتی می‌روند اما اگر بصیر و امیدوار نباشیم، می‌آیند و هنگامی که رفتند، اثر بدی در ما می‌گذارند که شاید هرگز نروند.

بسیاری هستند که می‌گویند من زیاد خواب می‌بینم. مدتی‌است زیاد خواب می‌بینم. از وقتی که به خواب می‌روم، خواب می‌بینم تا وقتی که بیدار می‌شوم... و چون خیلی‌ها هستند که اصلاً خواب نمی‌بینند، پس من با آنها فرق دارم... نخست به این گروه پاسخ می‌دهم که یکی از پرسش‌ها و معماهای تیموری نیز هست:

نه امروز، که خیلی سال است فهمیده‌ایم خواب چیست؟ و چرا و چه وقت‌هایی خواب می‌بینیم. ما می‌دانیم کدام بخش از مغز ماست که مسؤول خواب دیدن ماست.

ما ضمیرهای خودآگاه و ناخودآگاه را کاملاً می‌شناسیم و به انواع کاستی‌ها و گره‌های روحی آشنا هستیم و این را نیز می‌دانیم که فقط یکی دو درصد از خواب‌های ما الهام است و بقیه‌اش را ناخودآگاه ما طراحی می‌کند.

مثلاً اگر روزی و روزگاری در روزی پاییزی و بارانی در عشق شکست خورده باشیم، ممکن است ده دوازده سال بعد مدام خواب ببینیم پاییز است و باران می‌بارد و اشک می‌ریزیم، صدایی نیز می‌آید که می‌گوید: تو زیر پاییز و بارانش خواهی مرد!

شاید خودتان هرگز نفهمید دلیل این خواب‌ها چیست؟ خوابگزاری که کاربلد باشد، به کتاب تعبیر خواب نگاه نمی‌کند و نمی‌گوید آن صدای عزرائیل بود و تو در پاییزی که بارانی‌است، خواهی مرد پس برو صدقه بده!...

خوابگزار کاردرست، نخست به تک تک کلماتی که او هنگام تعریف کردن خوابش تعریف می‌کند، دقت می‌کند.

کسی که می‌گوید «خواب دیدم مادر شوهرم تلپ شده بود خونه ما» با کسی که می‌گوید «خواب دیدم مادر شوهرم اومده بودن خونه ما»، تعبیر خوابشان فرق می‌کند. پس دقت در کلماتی که بیننده خواب می‌گوید، اهمیت دارد. یک مثال تکراری:

دو نفر به ابن‌سیرین گفتند خوابی شبیه هم دیده‌اند که هر دو خون دماغ شده بودند. تعبیرش چیست؟

استاد فرمود: خواب را تعریف کنید.

اولی گفت «خواب دیدم از دماغم خون رفته.»

دومی گفت: «خواب دیده از دماغش خون آمده».



استاد فرمود: اولی مال از دست می‌دهد، دومی مال به دست می‌آورد. اولی گفت: خواب ما یکی است. چرا دو تعبیر مختلف دارد؟ فرمود: او گفت خون رفت و این گفت خون آمد. آیا رفت با آمد فرق ندارد؟

این از این... اما این که کسی بگوید خواب نمی‌بینم یا کسی بگوید من زیاد خواب می‌بینم، هر دو اشتباه می‌کنند زیرا خیلی سال است که فهمیده‌ایم انسان هنگامی که می‌خوابد، چند مرحله را پشت سر می‌گذارد که به آن می‌گویند «رم» که پنج بار است و از خواب سبک شروع می‌شود، به سوی خواب عمیق می‌رود و به خواب سبک ختم می‌شود.

این دوره بین نود تا صد و ده دقیقه طول می‌کشد.

اگر کسی بیدار نشد، دوباره همین سیکل را سپری می‌کند. بنابراین کسی که دوازده شب می‌خوابد و شش صبح بیدار می‌شود، تقریباً شش بار این سیکل را از سر می‌گذراند. ما فقط در دو «رم» اول و آخر هر سیکل خواب می‌بینیم، لاغیر! هریک از رم‌های اول و آخر بین پنج تا دقیقه طول می‌کشند بنابراین، اگر کسی شب بخوابد و شش ساعت بعد بیدار شود، حتماً بین یک تا دو ساعت خواب دیده است و شکی در این نیست. شما هم می‌توانید بفهمید که شخصی که خوابیده، خواب می‌بیند. به پلکش نگاه کنید. حرکت مردمکش را حس می‌کنید که در کاسه چشمش به چپ و راست می‌رود.

همین که کسی وارد رم اول شد، مردمکش راه می‌افتد و این یعنی دارد خواب می‌بیند. پس نمی‌توانیم بگوییم من اصلا! خواب نمی‌بینم یا من خیلی خواب می‌بینم. همه ما در رم‌هایی که خواب سبک می‌شود، خواب می‌بینیم. این را نیز بگویم که انسان از ندیدن خواب آسیب روحی و عصبی زیادی می‌بینند که آسیبش از بی‌خوابی بسیار بیشتر است.

آزمایشی کردند و دو گروه را به آزمایشگاه بردند. دانشمندان نمی‌گذاشتند گروه اول خواب ببینند و همین که آنها وارد رم سبک می‌شدند، آنها را بیدار می‌کردند ولی گروه دوم را در رم‌های سنگین بیدار می‌کردند. آخرش این طور شد که اعصاب گروه اول بسیار خراب شد.

خواب دیدن رحمت آفرینش است به ما، تا هم آرامش پیدا کنیم، و هم بفهمیم چه مشکلی داریم. اگر کسی پرسید: من کلی خواب می‌بینم و آرامش ندارم... بگویید دلیلش این است که خواب‌هایت را رمزگشایی نکرده‌ای و نفهمیده‌ای خواب تو دارد به تو چه می‌گوید و چه کاستی و نیازی داری تا آن را برطرف کنی. ناچار آرامش نداری.

مهم: هرگز خواب خود را برای کسانی تعریف نکنید که متخصص نیستند و دوست دارند خواب تعبیر کنند وگرنه به مشکلی دچار می‌شوید که بسیاری از جمله بچه تیموری به آن دچار شده‌اند. این جوان خواب دیده بود با پدرش به روستای پدری رفته و پدرش با ناراحتی گفته این آخرین باری است که به اینجا می‌آیی! بچه تیموری به دلایلی که نیمی از آن از تقصیرات من بوده، نتوانسته به من تلفن کند و پیش خوابگزار غیرحرفه‌ای رفته و او نیز گفته مرگت نزدیک است. بچه تیموری با شنیدن این تعبیر، بیمار و وسواسی بود، بیمارتر و وسواسی‌تر شد و مدام دارد قربانی می‌کند و صدقه می‌دهد و روزبه‌روز بیمارتر می‌شود. تعبیر خواب او این بود:

پدرش از او عصبانی است و با خشم (نه با ناراحتی) گفته بار آخرت باشه که میای اینجا! می‌بینید کلمات برای رساندن معنی چه عجیب هستند؟ ممکن است ناراحتی را به معنی غم بگیریم و آن پدر از غم و غصه گفته باشد بار آخرت باشه که میای اینجا ولی وقتی که از بچه تیموری خواستم اصل خواب را تعریف کند، دانستم پدرش ناراحت نبوده. بلکه خشمگین بوده. و پس از چند پرسش، دانستم که پدرش از او ناراضی است و اینها ساخته پرداخته ذهن بچه تیموری است و خوابش درست مثل این است که کسی به دیگری بگوید: بار آخرت باشه که این کارو می‌کنی!

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

با گذشت، اما سخت‌گیر، مهربان، اما حواس جمع و دست و پابسته، اما دل گشا هستید، می‌دانم صبح‌ها کمی با رنج از خواب برمی‌خیزید و تا به اصطلاح یخ وجودتان آب شود زمان می‌برد، اما بپذیرید که وقتی روی اسب مراد سوار می‌شوید خوب می‌تازید و این دیگر برای شما جای گلایه از عقب ماندگی و بی‌مایگی نمی‌دهد در ضمن قبول دارم که گاه همه چیز با هم گره می‌خورند و کار کمی پیچیده می‌شود اما رنگ قهوه‌ای هاله‌تان به من می‌گوید که به خاطر اعتقادتان خداوند دستتان را تا جایی که می‌پسندید می‌گیرد و این پیام هر کسی را شاد می‌کند.

اردیبهشت

ذهنتان خوب کار می‌کند، اما درگیر است، نقشه‌های خوبی هم کشیده‌اید اما طوری رفتار می‌کنید که گویی جرات اجرا کردنش را ندارید در حالی که من می‌دانم به این موضوع اصلاً نباید فکر کرد، بلکه باید مدتی به این ذهن همیار دست یاری داد، آن را آرام گذاشت و بعد از آن انتظار داشت. در ضمن در مورد مشکل شما هم باید بگویم از دست هیچ کس جز شما کاری برنمی‌آید و شما هم که فعلاً زیر قولتان زده‌اید و هر روز بهانه‌ایی و هر ساعت چانه‌ایی، اما فرصت را غنیمت شمردن نصیحت بزرگان است!

خرداد

فکر می‌کنید شرایط تثبیت شده اما تا شما دلتان را آرام نکنید هیچ چیز تثبیت نخواهد شد. البته گویی تقاضاهای شما هم تمامی ندارد، چون در همین حال و احوال چند خبر خوش پشت سر هم گرفتید، اما هنوز آرام نگرفته‌اید. در مورد موضوعی که ذهنتان را اشغال کرده هم باید بگویم که وقتی قانع باشید و به خداوند بخشنده و البته مهربان ایمان هیچ چیز نگران کننده‌ایی دیگر پیش روی خود نمی‌بینید، پس همان لحظه‌ها که این موضوع به شما هجوم می‌آورد اگر یاد خدا باشید هجوم، بی‌هجوم!

تیر

خود را مسلط به اوضاع می‌دانید و بسیار برای نشستن بر اسب مراد تلاش هم می‌کنید، اما خطا لازمه زندگی انسانی است و به خاطر همین، موضوعی که برای خیلی‌ها مسئله جدی ایجاد نمی‌کند برای شما ساعت‌ها وقت می‌گیرد و اگر همین حالا با لبخند حرف مرا تایید می‌کنید کاش فکری به حال روح بلندتان کنید و روحی که دوست دارد به آسمانها برود و عاشقانه رفتار کند در بند و چنگال مسایل بی‌ارزش زمینی در گیر نسازید. در مورد آن عضو تعیین کننده خانواده هم کمی بیشتر محتاط باشید و سعی کنید به جای سختگیری مهربانی کنید و عشق بورزید و در هر شرایطی، خودتان باشید، نه کس دیگری.

مرداد

قبول کنید که شما هم برای خودتان انسانی منحصر به فرد شده‌اید، شب خواب موضوعی را می‌بینید و صبح که شد، همه چیز را به بوته فراموشی هدیه می‌دهید، در حالی که باید بپذیرید که در توفان و تندر و در هنگام بروز مشکلات هر پناهگاهی، بهتر از بی‌پناهی است. و شما هم هر حقیقتی را که نباید به زبان بیاورید و فقط کافیست امتحان کنید که وقتی شما سکوت می‌کنید خداوند طبیعت با شما حرف می‌زند. در ضمن توصیه می‌کنم دقت کنید که ایجاز روح تیزهوشی و ادراک است، نه چشم بستن بر واقعیت!

شهریور

انسان خیرخواهی هستید و برای آرامش اطرافیان تلاش می‌کنید و به قول خودتان از صبح تا شب می‌دوید و من یقین دارم که عشق درونی شما بر بسیاری از کمبودها پلک می‌بندد و آنچنان وفور نعمتی را به نمایش می‌گذارد که شگفت‌انگیز است. در مورد موضوع بزرگی که ذهنتان را مشغول کرده هم بهتر است وقتی در زبان توکل را پیش می‌کشید در عمل هم کلمه آرامش را جایگزین نگرانی کنید و بپذیرید که هر کسی برای کاری ساخته شده است. در ضمن دقت داشته باشید که بعضی گره‌ها وقتی باز می‌شوند، فاصله را بیشتر می‌کنند و این یعنی دقت کنید!

مهر

دوست دارید یگانه باشید، می‌خواهید جلب توجه کنید، یا این که حداقل خلاف جهت آب شنا کنید، ولی هیچ توجه ندارید که این گونه نگرش‌ها هزینه‌هایی را هم برای شما به همراه می‌آورد و گاه باید اعتراف کرد که هر چیزی که برق می‌زند طلا نیست. پس سعی کنید بیهوده انرژی منفی اطرافیان را جذب نکنید و بهترین شیوه سادگی کردن و با دیگران مهربان بودن است. در ضمن اگر برای موضوعی که قرار است در آینده اتفاق بیفتد نگران هستید، من یقین دارم که بیهوده است و به این سادگی‌ها ستون ثابت زندگی شما تغییری را به همراه ندارد!

آبان

انسانی سخت کوش و البته سخت جوش هستید اما وقتی که روی موضوعی قول می‌دهید به این سادگی‌ها هم از آن چشم نمی‌بندید و این نقطه قوت، نقطه ضعفتان را پوشش می‌دهد.
در مورد موضوعی که گریبان گیرتان شده هم یقین دارم حکمتی و پیغامی ارزشمند با خود به همراه دارد و اگر توجه کنید و از خطا درس بگیرید یقیناً با کوهی از حکمت و رحمت روبرو خواهید شد. در مورد تلاشی هم که برای جدا شدن از رخوت می‌کنید باید بگویم قابل تحسین است و به زودی دلشاد خواهید شد.

آذر

مدتی را که گذشت کج دار و مریز پیش رفتید، گاه شما چشم‌پوشی کردید و گاه طرف مقابلتان، اما می‌بینم که گاه در مورد موضوعی نگرانی پنهانی را به نمایش می‌گذارید و باید تاکید کنم که البته حق هم با شماست، اما اگر حقیقت را بخواهید این هم ناشی از رفتار گذشته شماست و ممکن است آن گونه که می‌اندیشید باشد، ولی هنوز می‌توانید نسبت به رفعش اقدام کنید، اگر بخواهید و اگر به این نتیجه رسیده باشید که حالا دیگر موقع بروز رفتارهای کودکانه نیست. راستی دیدید که چقدر ساده می‌شود به آرامش نسبی رسید؟

دی

در فکر به نتیجه رساندن یک هدف بزرگتر هستید و در حال حاضر با آرامش و البته توجه پیش می‌روید، اما به نظر من واکنش‌ها به رفتار گذشته شما هنوز وجود دارد و اگر در تصور رفع سوءتفاهم‌ها هستید کارتان کاملاً صحیح است. در مورد موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده هم باید بدانید اگر قسمت شما باشد یقیناً اتفاق خواهد افتاد، همان طور که در گذشته خواستید و شد بنابراین بپذیرید که همه چیز به نوع تصمیم شما بستگی دارد. در ضمن من توصیه می‌کنم که گاه لب فرو بستن بهتر از پیشگویی کردن است پس آرام بگیرید.

بهمن

این شما نیستید که تعیین می‌کنید چه چیزی پیش پای شما اتفاق بیفتد، اما شما تعیین می‌کنید که چه رفتاری را در مقابل اتفاق رخ داده باید بروز دهید و البته که این موضوع هم بسیار مهم و ارزشمند است و از این که می‌بینم همچنان در تلاش برای بی‌توجهی به رفتار منفی دیگران هستید خوشحالم و امیدوارم در مورد مسایل جسمی‌تان هم سخت‌گیری نکنید و بپذیرید که گاه بی‌توجهی بهترین شیوه توجه است اگر حواستان به خود درونی‌تان باشد و خدا را تنها ناظر عادل زندگی خودتان بدانید.

اسفند

انسانی عصبی، سختگیر و البته مبادی آداب هستید و در درون بسیار مهربان و زودجوش و دوست دارم از خود بپرسید که وقتی تا به اینجای کار همه چیز بدون خسارتی عمیق پیش رفته چرا شما تا این حد نسبت به کنش‌ها و اکنش‌های برق‌آسا از خود بروز می‌دهید. در ضمن وقتی پنجره ارتباطی‌تان را با دیگران می‌بندید و می‌بینید که روحتان آرام نمی‌گیرد، چرا باز هم روی این نکته تاکید می‌کنید. پس بپذیرید که شمع را از دو طرف نمی‌توان روشن کرد و این یک نکته کلیدی است.

راهنمایی را اول خودت به کار ببر بعد انتظار آن را از دیگران داشته باش

● ابوعلی سینا

سرآشپز: محمدمهدی حسینی





کدو حلوایی یکی از منابع تولید ریز مغذی‌های حیات بخش در طبیعت است. اگر مثل اکثر بانوان در سال خیلی به ندرت به یاد این محصول جالیزی می‌افتید باید بدانید که سرشار از خواص آنتی اکسیدانی است که سلامت بدن را تقویت می‌کند، در حفاظت از پوست موثر است و خاصیت بیماری زدایی نیز دارد... پزشکان معتقدند که کدو حلوایی به دلیل داشتن مقادیر بالای کاروتنوئید از بروز تمام انواع سرطان‌ها پیشگیری می‌کند. تمام این نکات که به مختصر خدمت شما عرض شد، باعث شد که در سفره رنگین، دسر کاراملی کدو حلوایی آموزش داده شود. این دسر خوشمزه سرشار از فیبر، منگنز، پتاسیم و ویتامین‌های A، E و C است.

دسر کدو حلوایی

شکر: یک چهارم پیمانه
کدو حلوایی: ۲ عدد متوسط (حدود ۲ تا ۲/۵ کیلوگرم)
کره بدون نمک: ۸-۶ قاشق غذاخوری
نمک: یک قاشق چای‌خوری
فلفل: به میزان دلخواه (نصف تا یک قاشق چای‌خوری مناسب است)

طرز تهیه:

فر را روشن کرده و درجه آن را روی ۴۰۰ درجه فارنهایت قرار می‌دهیم تا کاملا گرم شود.

کدو را قاچ کرده و پوست آن را گرفته و آن را به دو نیم تقسیم می‌کنیم. تخمه‌های کدو را با قاشق در می‌آوریم و برای مصرف کنار می‌گذاریم.

کدوها را برش می‌زنیم و به تکه‌های کوچک تقسیم می‌کنیم. بهتر است که این برشها مکعب‌های ۴ سانتی‌متری باشد.

کره را در محیط قرار می‌دهیم تا نرم شود (اگر دمای محیط برای آب شدن کره مناسب نبود، کره را حرارت می‌دهیم تا ذوب شود و بعد باید اجازه دهید تا کاملا خنک شود) و به آن فلفل، شکر و نمک را اضافه می‌کنیم.

من خودم ترجیح می‌دهم برای حفظ سلامتی از نمک کمتر استفاده کنم. ضمن اینکه معمولا کره‌هایی که ما در منزل استفاده می‌کنیم دارای مقداری نمک هم هست.

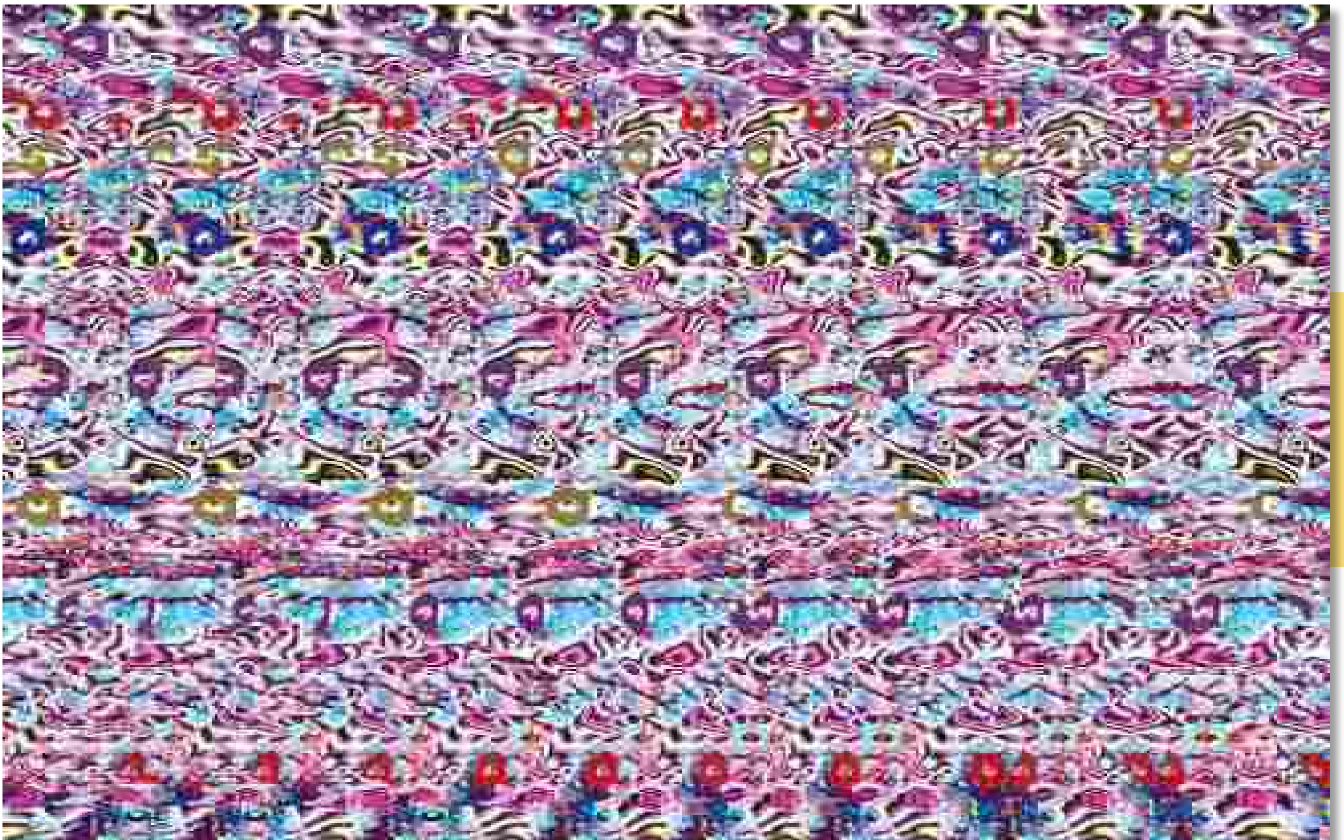
قطعات برش خورده کدو را در سینی مخصوص قرار داده و مخلوط فوق را با قلم مو یا دست بر روی کدوها می‌ریزیم.

حدود ۴۰ تا ۵۰ دقیقه زمان نیاز داریم تا کدوها کاملا مغز پخت و کاراملی شوند. دقت کنید که زمان پخت به جنس کدو هم بستگی دارد. پس از سرکشی کردن به این دسر در زمان پخت غفلت نکنید. ضمن اینکه لازم است در طول زمان پخت تکه‌های کدو را بچرخانیم تا به‌طور یکنواخت کاراملی شوند.

اگر فر در دسترس نداشتید می‌توانید با مقدار بیشتری کره، کدوها را در تابه کاملا تفت بدهید. البته بهتر است که قطر تکه‌هایی که برای کدو برش می‌زنید کمتر و نازکتر باشد تا کاملا سرخ شود.

سپس مخلوط نمک، فلفل و شکر را به آن اضافه کرده و برای چند لحظه درب تابه را می‌گذاریم تا کاملا کاراملی شود.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کوفت نکن! اینجوری غذاکولاکه!



تصویر سه بعدی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

* دختر عزیزم، همیلاجان، خورشید هر روز طلوع می کند و هر روز غروب گاه این فاصله را چه خاطرات قشنگی پر می کند ۲۱ دی تولدت مبارک
پدر و مادرت ـ غلامرضا و مینا جبارزاده و خواهرت همتا سعادت ـ کرمانشاه

* پسر عمه خوب و مهربانم احسان جان، زیباتر از آسمان و باشکوه‌تر از دریا چیزی نیافتم تا تقدیمت کنم و بگویم دوستت دارم سالروز تولدت مبارک
علیرضا ملاولی ـ قروه

* سارای خوب و دوست داشتنی، دوستت دارم به اندازه تمام دوست داشتنی‌های جهان هستی، عزیزم ۷ دی نهمین سال تولدت را با ۹ سبد گل مریم تقدیم به تو نازم تبریک می گویم **پدرت محمود بیات و برادرت کیومرث ـ تهران**

* فرهاد بهترینم، حالا که زمزمه‌های شادی عشق ما را به هم رساند، می‌خواهم بدانی که من بدون عشق گرم تو و نگاه آن قلب مهربانت هیچ هستم. فرهادم دوستت دارم **همسفر زندگیت آیلین**
آبنوس ـ تهران

* آرش خوبم، پسر عزیزم، هجدهمین سالروز میلادت مبارک امیدوارم در پناه یزدان پاک موفق و موید باشی **مادرت نسرین معصومی ـ سنندج**

* ناهید خاله مهربان، دوستت دارم خیلی زیاد، خاله جان قدم نورسیده‌ات مبارک **خواهرزاده الهام نعمت پور ـ بندرعباس**

* مهرداد جان، کسب مقام اول در پایه ششم را به شما تبریک می گویم و آرزومند موفقیت‌های آینده‌ات هستیم
مادر و خواهر جون و برادرت مهدی زندی‌نیا ـ کرمانشاه

* مادر عزیزم، زهرا جان، آرامترین تپش قلبم را تقدیمت می کنم تا بدانی آرامش‌بخش همه وجودم هستی. دوستت دارم **دخترت عاطفه یاهو ـ تهران**

* فریعلی، شاخه گل عزیز ما، موفقیت در دانشگاه در رشته مدیریت بازرگانی را تبریک می گوییم. امید است این موفقیت همیشه تداوم داشته باشد
مادر و پدرت سیدحمزه نادرپور

* هوبان نازنینم، یک سال از روشنایی بخشیدنت به زندگیمان سپری شد به امید آن که سال‌های سال به زندگیمان بدرخشی ۵ دی ماه روز تولدت مبارک
مامان ملیحه و بابا جعفر ناطقی ـ مشهد

* پسرم، آقارضا و عروسم، طاهره جان، دوم دی سالروز پیوندتان مبارک و فرخنده باد **مادر و پدرت، شکوفه فرساد و محمدباقر اکبرپور ـ گرگان**

* دختر عزیزم آتیناجان و احمدجان، ششم دی ماه سالروز پیوند عشقمان مبارک ـ دوستتان دارم **مادر و پدرتان ـ شکوفه فرساد و محمدباقر اکبرپور ـ گرگان**

* پروای عزیزم، زیباترین تولدها آنهایی است که در رویاها برای کسی می گیریم که عاشقانه دوستش داریم، بهترین دلیل برای زندگیم، تولدت مبارک
همسرت پژمان شبنم ـ مهرشهر

* تقدیم به عشق گم‌گشته‌ام، محسن، عشق تو حس قشنگی است که در دل دارم چه تو باشی و چه نباشی، نگهدارش هستم تولدت مبارک
همسرت سماء قاسمی ـ ساوه

* جعفر آقای مهربان، همسر عزیزم، چهارمین سالروز یکی شدنمان را به شما همسر باوفا و زحمت کش تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت راضیه شیخی ـ بانه

* ابوالفضل جان، به جان ثانیه‌هایی که در فراق چشمانت می گذرند دل کوچکم تنگ نگاه پاک توست، تولدت مبارک **عمو و زن‌عمو و امیرحسین کیخا ـ مشهد**

* پدر مهربان و دوست داشتنی، تولدت بهانه‌ای شد که این فصل را بیشتر دوست داشته باشیم وجودت ارزشمند و دوست‌داشتنی است، تولدت مبارک
حبیب و هلن حقانی و نرجس رجب‌نژاد ـ تهران

* همسر مهربانم، بهروز جان، در غریبانه‌ترین لحظه تنهایی خود چشمانم را که در آن دریایی از محبت موج می‌زند به تو خواهم بخشید تا بدانی عاشقانه دوستت دارم ۵ دی تولدت مبارک **همسرت سیدزینب میرسالاری ـ اهواز**

* خواهرزاده عزیزم، مریم جان، ۹ دی تولدت مبارک از خداوند بزرگ می خواهم همیشه سلامت باشی، دوستت دارم **خاله‌ات ساعده مفخمی ـ تنکابن**

* نامزد عزیزم، مسعود مهربان، ۸۴۰۰ روز پیش خدا تو را به دنیا فرستاد تا امروز من خوشبخت‌ترین موجود این کره‌ی خاکی باشم، ۹ دی سالروز میلادت مبارک. عاشقانه دوستت دارم **ملیحه بابائی ـ قم**

* شاهین مهربانم، از محبت عشقت که در این سالها ذره‌ای کمرنگ نشده بی‌نهایت سپاسگزارم ۸ دی بیستمین سالگرد پیوندمان را عاشقانه به تو همسر و پدر مهربان تبریک می گویم **همسرت نوشین خراسانی ـ تهران**

* همسر خوبم، علی جان، دو چشم مست تو شفای مرگ من است، نگاه مست تو شکوه قلب من است، کجا روم و به که گویم که یک لحظه خنده تو تمام آرزوی قلب من است، تولدت مبارک **همسرت سمانه لاریجانی ـ تهران**

* محمدحسین جان، ای زیباترین هدیه خداوند عاشقانه دوستت داریم، تولدت مبارک **بابابزرگ و مامان زهرا آبادی ـ تهران**

* برادر عزیزم مرتضی، میلاد تو تداعی زیباترین رویداد فصل ما است افسانه نیست اگر بهار شود پاییز ما، تولدت مبارک
برادرت علی و زن‌داداشت اکرم بحرینی ـ تهران

* فرهام مهربان، تک ستاره آسمان قلبم، ششم دی سالروز تولدت مبارک و خجسته باد **مریم دهقان ـ بوشهر**

* همسر عزیزم، فرخ جان، بهترین صدای زندگی من تپش قلب توست و قشنگ‌ترین روز دنیا روز تولد تو ۱۴ دی تولدت مبارک **همسرت مهرناز شکوری ـ بهبهان**

* دختر مهربانم، گلستان، تولد روزی برای شکفته شدن گلی مثل توست، پس گلم ۱۳ دی تولدت را به تو تبریک می گویم
پدرت درویش شادمانی ـ فیروزآباد فارس

* جاوید مهربانم، عشق هستی با تو معنا می‌شود، لحظه‌هایم با تو زیبا می‌شود، دل که بی‌تو قطره‌ای ناقابل است، با تمنای تو دریا می‌شود ۵ دی تولدت مبارک
همسرت سمیه کشاورز ـ خرمدره

* سیناجان، ۲۰ دی پنجمین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم در سایه الطاف پروردگار همیشه سلامت باشی
مادرت شکوفه، پدرت علیرضا رحمتی ـ سرپل ذهاب

* شیوا و فرهاد عزیز، خواهر و برادر مهربانم، دی ماه، ماهی پر از سعادت و شادی است، چون شما دو عزیز در این ماه به دنیا آمدید. امیدوارم همیشه شاد و خرم باشید **خواهرتان لیلا شمشیری ـ سنندج**

* ارسلان مهربان، همسر خوبم، ۷ دی دومین سالروز پیوندمان مبارک و میمون باشد، دوستت دارم **همسرت الناز حسنی ـ قزوین**

* شیما و شیداجان، ۹ دی شکفته شدن، گل وجودمان مبارک و خجسته باد، عزیز پدر و مادر تولدتان مبارک
مادرجون نیلوفر و پدرجان احمد نوری‌زاده ـ رشت

* مژگان عزیزم، قسم به پاکی وجودت تا پایان جاده زندگی همسفرت می‌مانم و عاشقانه دوستت دارم **نامزدت ستار سلیمانی ـ اهواز**

* سانیا، تولد ۸ سالگی‌ات را با شور عشق در کنار یکدیگر جشن می گیریم و از خداوند منان سربلندی‌ات را در تمام مراحل زندگی خواستاریم
پدرت بابک و مادرت مریم و عمه‌هایت رجاییان - تهران

* همسر خوبم حامد جان، تو آسمان قلبم خدا خودش نوشته یک لحظه با تو بودن آخر سر نوشته، ۱۱ دی تولدت مبارک **همسرت سحر خدابنده - اصفهان**

دانشمند هر قدر از دانش خویش بخشد به معلومات خود می افزاید • حضرت علی(ع)


محیا مهرپارسا
۸ساله از تهران


حدیث چترسفید
۸ساله از اصفهان


مهدیس عباسپور
۸ساله از بهشهر


نازنین طالبی لمراسکی کلاس اول


نیایش قلی‌پور کلاس اول


فاطمه کارگرد
کلاس اول


هنگامه مجیدی کلاس اول


مرضیه پورجبار کلاس دوم


نسترن طالبی لمراسکی کلاس اول


ستایش سمنانی‌نژاد کلاس اول


فاطمه‌زهرا راستگو کلاس
اول از بهشهر


فاطمه رجبی کلاس اول از بهشهر


زهره مبینی کلاس اول


فائزه فرخی
کلاس اول


فاطمه کاردگر کلاس اول


هانیه چهاردهی کلاس اول



چگونه بالای ۸۰٪ پاسخ دهید
باروش های شگفت انگیز فرآیند پاسخ در کمتر از ۳۵ روز
در هر سطح آموزشی حتی بسیار ضعیف
زیست، ریاضیات، فیزیک و...
برخی از نفرات برتر موسسه در کنکور سراسری ۹۱:
جهت دریافت نمونه رایگان محصولات در سراسر کشور، پیام کوتاهی شامل مشخصات و تلفن ثابت به ۰۹۳۵۷۰۰۰۹۶۴ ارسال نمایید.
در پی استقبال بی نظیر از محصولات موسسه،
بسته‌ی آموزشی ویژه آزمون ورودی تیزهوشان (ابتدایی و راهنمایی) و بسته‌ی آمادگی آزمون المپیادهای علمی
با طرحی نوین و ابتکاری، برای اولین بار در کشور
کارگاه‌های آموزشی یک روزه
ژنتیک، احتمال، حرکت و ...
پژوهندگان
pajohandegan.ir
همایش موفقیت در کنکور ۹۲
کرمان، زنجان، تبریز و اهواز
به هولوگرام درج شده بر روی محصولات دقت فرمایید.
ثبت موسسه پژوهندگان راه دانش: ۱۹۱۸۷۶ ، ثبت موسسه پژوهندگان عصر حکمت: ۳۶۹۱۸۲ ، پروانه نشر پژوهندگان عصر حکمت: ۷۲۷۹
دفتر مرکزی: تهران، کارگر شمالی، خیابان مظفری‌خواه، کوچه آراسته، پلاک ۳ • روابط عمومی: ۸۸۰۱۹۲۸۱ ، ۸۸۰۱۹۲۷۱ ، ۸۸۰۱۹۲۶۱ ، ۸۸۰۱۹۲۵۸ ، ۸۸۰۰۳۵۷۹۰
مشاوره مستقیم: ۰۹۱۲۳۳۱۲۴۵۶ ، ۰۹۳۵۱۲۴۱۰۰۱ ، ۰۹۳۵۱۲۴۱۰۰۲ ، ۰۹۳۵۱۲۴۱۰۰۳ • پیام کوتاه: ۰۹۳۵۷۰۰۰۹۶۴
شماره حساب ملی سیبا ۰۱۰۶۰۴۴۷۳۵۰۰۴ به نام موسسه پژوهندگان راه دانش
اهواز: ۲۲۱۱۲۴۹ • اراک: ۲۲۱۴۵۵۳ • اردبیل: ۲۲۵۳۷۹۰ • آستارا: ۵۲۱۰۲۲۶ • بابل: ۳۲۲۰۷۱۴ • بوشهر: ۵۵۶۱۳۱۸ • بوکان: ۶۲۶۰۹۳۴
بیرجند: ۲۲۳۹۹۶۸ • تبریز: ۳۳۷۸۶۰۷ • خرم آباد: ۲۲۳۵۵۰۶ • دزفول: ۲۲۶۳۳۶۵ • رشت: ۴۲۷۱۷۶۹ • رفسنجان: ۵۲۳۶۰۰۶ • زنجان: ۳۲۶۴۷۸۲
سرپل ذهاب: ۲۲۳۱۶۵۰ • سقز: ۳۲۲۳۵۲۵ • شاهین شهر: ۵۲۴۰۰۲۸ • سنندج: ۳۲۹۱۹۱۷ • شیراز: ۲۳۴۶۷۶۴ • کرج: ۳۴۴۴۴۸۳۵ • کرمانشاه: ۸۳۹۴۲۵۰
کوهدشت: ۶۲۴۴۵۲۴ • ماکو: ۳۲۲۷۵۴۰ • مراغه: ۲۲۳۵۱۳۹ • مرودشت: ۳۳۴۴۱۶۳ • مشهد: ۸۷۸۰۰۲۷ • ملکان: ۸۲۲۵۲۵۷ • میندوشت: ۵۲۲۵۲۵۱
همدان: ۸۲۷۵۱۸۵ • یزد: ۶۲۹۱۱۱۸ • کرمان و سیرجان: ۰۳۴۱۲۴۴۶۴۵۷